دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

# دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۷

شمارهٔ حرف «ت» : ۳

## تازیان - تبخاله

تهران. آذر ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

## نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص ( علم )

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع ( پیش از لغت جمع )

جِ = جمعِ . . . . ( پیش از لغت مفرد )

ج = جلد ( پیش از عدد )

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمة الله علیه

س = سطر

ص = صفحه ( پیش از عدد )

ص = صفت ( نوع کلمه )

ص ، صم = صلی الله علیه و آله وسلم ( پس از نام رسول اکرم )

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی ( صیغهٔ تفضیلی )

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی ( اسم فاعل وفروع آن )

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي ( اسم مفعول و فروع آن )

## خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .



نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

**تازیان** . (اِخ) عربستان . مکان و مقام عرب :
ازعجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه درعرب سازد. نظامی .
دشت تازیان ، برّ عرب را گویند .
(آنندراج) . (انجمن آرا) .

**تازیان** . [اِخ] ناحیهٔ ازپنج بلوک عباسی فارس . مؤلف فارسنامهٔ ناصری آرد : بلوک عباسی رابرپنج ناحیه قسمت کرده‌اند «ناحیهٔ ایسین وتازیان ، درقدیم این ناحیه یکی ازهفت نواحی بلوک بود چنانکه در ذیل عنوان بلوک سبعة گذشت درازی آن ناحیه از بند تا قریهٔ سرخان پنج فرسخ و نیم وپهنای آن ازیك فرسخ بیش نباشد . محدوداست ازمشرق بناحیه شمیل وازشمال بناحیهٔ فین سبعه و از مغرب و جنوب بناحیهٔ عباسی وقصبهٔ آنرا ایسین گویند ، سه‌فرسخ شمالی بندرعباس است ... تازیان یك‌فرسخ درجانب شمال ایسین است .
(فارسنامهٔ ناصری جزء دوم ص ۲۲۶) .
دهی از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است‌ودر ۳۰ هزار گزی شمال باختری بندرعباس و ۳ هزار گزی جنوب راه فرعی لار- بندرعباس واقع است. جلگه ، گرمسیر دارای ۶۹۹ تن سکنه میباشد وآب آن ازچاه و محصولش خرما و غلات است و شغل اهالی آنجا زراعت است راه آن مالرو و دارای دبستان است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**تازیانه** . [ زَ نَ / یا نَ ] [اِ] (۱) تازانه (برهان) آنچه بدان اسب رازنند بهندی کورا (گویند). (غیاث اللغات) تابیدهٔ کلفت چرمی یا ریسمانی با دستهٔ چوبی یا غیر آن که برای راندن چهار پا و زدن مقصر بکار می‌رود . (فرهنگ نظام) . شلاق وقمچی است . (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء) . تازیانه و تازانه - بعضی اول مخفف ثانی گفته‌اند (۲) .(آنندراج) . آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان ج ۱ ص ۴۵۹ آرد: زباکی: تزیانه (۳) بمعنی تازانه ، رجوع به تازانه شود .
بدانکه تازیانه ازسه ریسمان چرمی ساخته می‌شد تا به ۱۳ ضربت سی و نه تازیانه را کامل نماید و درشریعت سزاوار نبود که کسی را بیش از ۴۰ تازیانه زنند .
(قاموس کتاب مقدس) .
واندر او (درگوزگانان) درختی بود که ازوی تازیانه کنند. (حدودالعالم).
که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جایی که باشد گذر. فردوسی .
بدو گفت گیوای برادر مرو
فراوان مرا تازیانه است‌نو. فردوسی .
اگر رام و خوش پشت نباشد (ستور) به تازیانه بیم میکند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب-ص ۹۸) .
مستخرج و عقابین وتازیانه وشکنجه ها آورده وجلاد آمده .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۸).
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد
چوتازی بود اسب یك تازیانه .
(ناصرخسرو دیوان ص ۳۸۱)
زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عتابیش (٤) وتازیانه .
(ناصرخسروایضاً ص ٤۰۰) .
آسمان را دوال گاو زمین
از پی شبب تازیانهٔ اوست . خاقانی :
ازشبب تازیانهٔ اوعرش را هراس
و ز شبههٔ تکاور او چرخ را صدا .
خاقانی .
تاچند غم زمانه خوردن
تازیدن و تازیانه خوردن . نظامی .
واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم.
گلستان .
تازیانه برزدی اسبم بگشت . مولوی .
رجوع به تازانه شود .
|| ترکیب کنایی :
ازسر تازیانه دادن ، باشارهٔ تازیانه بخشیدن (غیاث اللغات) .(آنندراج). واین کنایه از حقارت‌وفرومایگی مابه‌الجودبود.(آنندراج).
گیتی بسرسنان گشادیم
پس از سرتازیانه دادیم .
(انوری. بنقل آنندراج).

**تازیانه‌زدن**. [زَ نَ / یا نَ زَ دَ] (مص مرکب م) . کسی را با تازیانه سیاست کردن و تنبیه نمودن . (ناظم الاطباء) : دیده بود که امیر محمود بامعدل داد که وی عامل هرات‌بود وبابو سعیدخاص ... چه‌سیاست ها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن وشکنجه‌ها .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۲٤).

**تازیانهٔ آتش**. [زَ نَ / یا نَ یِ تَ] (ترکیب اضافی) حدت زبانهٔ آتش (۵) :
تپیدن دل ماصائب اختیاری‌نیست
به تازیانهٔ آتش کباب میگردد.
صائب

**تازیانهٔ زرین** . [ زَ نَ / یا نَ یِ زَ رّ ] (ترکیب توصیفی) مجازاً اشعهٔ خورشیداست.
بسر تازیانهٔ زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح .
خاقانی .

**تازیانه‌کردن** .[زَ نَ / یا نَ کَ دَ] (مص مرکب م ) تازیانه زدن . (ناظم الاطباء) . رجوع به تازیانه زدن شود .

**تازیانی** . [زَ] ( ص‌مرکب ) منسوب به تازیان ، تازی :
اسب تازی .
روز جستن تازیانی چون (۶) نوند
روز دن چون شصت ساله سودمند .
رودکی .
رسیدند بر تازیانی نوند
بجایی که یزدان پرستان بدند .
فردوسی .
|| عربوار .

**تازیان یزد** .[زَ ن یَ] (اِخ) محلی در یزد(مؤلف تاریخ جدیدیزد) (۷) درذکر ابنیهٔ خیریهٔ خواجه معین‌الدین علی در سنهٔ ۸۶۱ و ۸۶۳ در تازیان یزد و فیروزآباد میبد ومسجد نو یزد بدون اینکه نام خواجه حافظ را ببرد بمناسبت مقام ... ذکر میکند ...
(تاریخ عصرحافظ تألیف دکترغنی‌ص مح).

**تازیتای** . (اِخ) (۸) حکمران سیماش معاصر شولگی (۹) ( ۲۲۷۲ - ۲۲۲۶ ق م).
رجوع بکتاب کرد تألیف رشید یاسمی‌ص ۳۵ شود .

**تازیدن** . [دَ] (مص‌لم) تاختن ودویدن و دوانیدن ، لازم و متعدی هردوآمده . تاختن ودواندن.(فرهنگ نظام). دویدن و سیر کردن ( ناظم الاطباء ) . این لفظ در پهلوی « تازیدن» ودر اوستا « تچ » و درسنسکریت هم «تچ» است . خود لفظ « تچ »اوستا وسنسکریت درزبان ولایتی مازندران با تبدیل «چ» به «ج» موجود و بمعنی دویدن است .
( فرهنگ نظام ) .
سرسرکشان اندر آمد بخواب
ز تازیدن باد پایان بآب . فردوسی .
ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد همی دود ازآن‌مرغزار. فردوسی.
تازند رخش بدعت وسازند تیر کید
اما سفندیار مرا تهمتن نبند .
خاقانی.

---

(۱) مؤلفان غیاث‌اللغات وآنندراج به نقل ازجواهر الحروف این کلمه را مرکب از «تاز» یا «تازی» + آنه (نسبت) دانسته‌اند ؛ مرکب از تازی که اسب تازی است وآنه کلمهٔ نسبت . ( غیاث اللغات ) . مرکب است که حاصل بالمصدر تاخت است و آنه یکی از کلمات نسبت ... و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسب تازی است . ( آنندراج بنقل از جواهر الحروف ) . نظراخیر براساسی نیست .
(۲) برعکس ، ثانی ( تازانه ) مخفف اول (تازیانه) است . (۳) Tâziâna.
(٤) ط : عقابین. (۵) ازمعانی تازید ن ، مشتعل کردن و آتش افروختن است . (۶) نل : تازیان همچون .
(۷) احمدبن حسین بن علی الکاتب ( ۸۰۲ ) است . (۸) Tazita(i). (۹) Shulgi.

بر آن کار چون مدتی بر گذشت
بتازید یکماه بر کوه ودشت . نظامی .
بتازید ومن درپیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم . (بوستان).
رجوع بتاختن وتاز شود .
|| حمله کردن و مبارزت نمودن .(ناظم - الاطباء) .
|| زادن .( ناظم الاطباء ) . || پیدا شدن. (ناظم الاطباء) . || آتش افروختن ومشتعل کردن .( ناظم الاطباء ) .|| پیچاندن وخم کردن .(ناظم الاطباء) .|| سوراخ نمودن. (ناظم الاطباء) .|| گرو بستن.(ناظم الاطباء). ||شایستن وسزاوارشدن . (ناظم الاطباء).

**تازیك.**(ص ِا) تاجیك .(برهان). (شرفنامهٔ منیری).(ناظم الاطباء) . تاژیك . (برهان). (شرفنامهٔ منیری) . غیرعرب وترك.(برهان). (شرفنامهٔ منیری).(آنندراج).(انجمن آرا). نسل ایرانی وفارسی زبان .(فرهنگ نظام). « تات » بمعنی تازیك وتاجیك یعنی فارسی زبانان .( سبك شناسی مرحوم بهار ج ۳ ص ۵۰) رجوع به تاجیك شود :
مامردمان نو و غریب هستیم ، رسمهای تازیکان ندانیم ، قاضی به پیغام نصیحتها ازما بازنگیرد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵٦٦ ) . بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت همهٔ اعیان تازیك را در آن درآورد وعرضه کردندوهر کس گفت فرمان بردارم . ( بیهقی ایضاًص ٦۰۸ ) . و همهٔ بزرگان سپاهرا از تازیك وترك با خویشتن برد. (بیهقی) . تاج بخش عراق وخراسان سلطان تازیکان الاصفهبد الاعظم . . . ( تاریخ طبرستان ) از ترك تا تازیك تا هندو ، اسامی همه ثبت کردند . (تاریخ جهانگشای جوینی).صواب آنست که آنرا[تاریخ یمینی را] بعبارتی که بافهام نزدیك باشدوترك وتازیك را در این ادراك افتد بپارسی نقل کنی . (تاریخ یمینی) .
وآنچه شیوهٔ تازیك وختای و مغول وهند و کشمیرست بر کلیات هریك واقف شده و طریقهٔ تقریرهرطایفه داند . (تاریخ غازانی مصحح کارل یان ص ۱۷۲ ) . در روزگار مغول چنان اتفاق افتاد که بتدریج مردم‌را معلوم شد که ایشان قضاة و دانشمندان را بمجرد دستار ودراعه می‌شناسند وقطعاً از علم ایشان وقوفی وتمیزی ندارندبدان‌سبب جهال‌وسفها دراعه ودستار وقاحت پوشیده بملازمت مغول رفتند . . . چون مدتی بر این موجب بود علماء بزرگ دست از آن اشغال واعمال باز داشتند . . . وزراوحکام تازیك دست ازایشان باز نمی‌داشتند . . . واگرمفسدی میخواست که‌عرض ایشان ببرد مانع می‌شدند . ( تاریخ غازانی ایضاً ص - ۲۳۸ ) .
هردو از اقربای نزدیکند
فی‌المثل گرچه ترك وتازیکند .
( آذری بنقل فرهنگ نظام) .
|| فرزندعرب در عجم‌زائیده شده‌وبر آمده را نیز گویند . ( برهان ) . بچهٔ عرب که درعجم بزرگ شود .(شرفنامهٔ منیری) .
|| تازیك لغتی است که پارسیان برتازیان نام نهاده‌اند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . در کتب قدما بمعنی تازی (عرب)هم‌استعمال شده اما دراین معنی تازیکان دیده شده با الف ونون جمع یانسبت .(فرهنگ نظام) . این کلمه ازپهلوی مأخوذاست ودرزبان‌اخیر تاژیك (۱) بمعنی عرب آمده است (۲) رجوع به‌تازی شود .
|| اصلی‌است ترکان را . (شرفنامهٔ‌منیری). رجوع به تاجیك و تازك و تازی و تاژیك شود .

**تازیکان .** (ج ِ تازیك) . رجوع به‌تازیك شود .

**تازیکو .** (اِخ ) شمس الدین محمد بن مالك ... ازامراء ملوك فارس ومعاصر شیخ سعدی. رجوع به ج ۳ سبك شناسی‌مرحوم بهارص۱۲۳ و ۱۲٤ وسعدی‌نامه ص ۷۵۵ شود .

**تازی‌مندرك.**[ ](اِخ)ظاهراً ازامرای خراسان معاصرامیرابوجعفراحمدبن محمد و نصربن احمد سامانی :
« بازمیان مردمان اوق تعصب « شنگل » و « زاتورق » افتاد اندرسنهٔ احدی و اربعین وابوالفتح (سپهسالارامیربوجعفر) آنجاشد وایشان‌را زجر کرد ، بازبوالفتح راخلاف افتاد بسبب « تازی مندرك » وعاصی شد، و ازشهر بیرون شد ...»
(تاریخ سیستان مصحح‌مرحوم‌بهارص ۳۲۵) .

**تازیگ .** در نسخهٔ خطی شرفنامهٔ منیری متعلق بکتابخانهٔ مؤلف این صورت بمعنی « پیلپایهٔ دیوار » آمده و آن محرف « تازنگ» است که بصورتارنگ وتاژنگ نیزنقل کرده‌اند . رجوع به‌تازنگ شود .

**تازی‌هش .** [ هُ] (ص مرکب) دارندهٔ هوش عربی . مؤلف آنندراج آرد :
جناب خیرالمدققین درشرح این بیت که :
من آن روم سالارتازی هشم
که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم (۳) .
میفرمایند که چون‌اکثرعرب دربادیه کم آب است ومردم آنجا بکم آبی مبتلا لهذا قوت حافظهٔ ایشان بسبب یبوست مزاج در قبول صوراشتداد دارد وچون حفظ معانی‌وصور بسیارباشد سبب مزید هوش بود . و مؤید این معنی‌است بیت حدیقه (٤) :
هست از کم خوری و کم آبی
ذهن هندی ونطق اعرابی .
جناب سراج‌المحققین میفرمایند که ظاهراً از نطق درینجا ادراك مراد داشته و آن صحیح نیست بلکه مراد ازان قوت گویائی است که مقابل ذهن واقع شده .
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات صفحهٔ ۲٤۵ شود .

**تاژ.**(اِ) خیمه .(لغت‌فرس‌اسدی).(برهان). (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ‌اوبهی) . (فرهنگ‌سروری). (آنندراج) . (انجمن- آرا) . (فرهنگ ضیاء) .(فرهنگ نظام) . (ناظم‌الاطباء) . چادر . ( فرهنگ نظام) . (فرهنگ ضیاء) . ( ناظم‌الاطباء) . خانهٔ کرباسی . (برهان). (انجمن آرا) . سایبان ( انجمن آرا ) . ستاره . ( انجمن آرا ) . (فرهنگ ضیاء) ، شامیانه . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ ضیاء) :
خسروغازی آهنگ بخارا دارد
زده ازغزنین تا جیحون تاژوخرگاه .
(بهرامی بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۹۰) .
||لطیف ونازك . (برهان). نازك وظریف و لطیف . ( ناظم الاطباء ) . || تازیانه . (ناظم‌الاطباء) .

**تاژ.**(اِخ) (۵) تاجه ، شطی‌است . باسپانیا و پرتقال که نواحی « ارنجویس » (٦) « طلیطله »(۷) و« طلبیره »(۸)را مشروب می‌سازد وباقیانوس اطلس می‌ریزد .
رجوع به «تاجه» (رود) شود .

**تاژان .** (اِخ ) دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز . واقع در ۱٦ هزار گری باختر بانه ، کنار رودخانهٔ شیوه . کوهستانی ، سردسیر ، و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از رود- خانه ، محصول آن‌غلات ،لبنیات ومحصولات جنگلی است . شغل‌اهالی : زراعت ، تهیهٔ زغال وهیزم میباشد ، راه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

**تاژان‌دره .**[دَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه . واقع در ۷ هزار گزی جنوب اشنویه وسه هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو پوش‌آباد . دامنه ، سردسیر سالم و ۱٤۹ تن سکنه دارد . آب آن از نهر دورو ، ومحصول آن غلات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی و جاجیم بافی است و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤) .

---

(۱) Tâzhîk.
(۲) برهان قاطع مصحح دکتر معین : تازی.
(۳) ازنظامی گنجوی است .
(٤) حدیقة الحقیقهٔ سنائی .
(۵) Tage.
(٦) Aranjuez.
(۷) Tolède.
(۸) Talavera.

**تاژبان .** (اِخ) دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب باختر بانه، یکهزار گزی رودخانهٔ بانه، کوهستانی، سردسیر، دارای ۸۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه و محصول غلات، لبنیات، ومحصولات جنگلی وشغل اهالی زراعت است وراه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

**تاژس .** [ژ] (اِخ) (۱) دختر کوچك ژوپیتر که از مشتی خاک پدید آمده و بنابرروایات قدیم مردم «اترووریا» (۲) را غیب گویی آموخت. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹).

**تاژك .** [ژَ] (اِ) فرهنگستان این کلمه را برابر فلاژل فرانسه (۳) (رشتهٔ دراز و باریك) (۴) وضع کرده است.
رجوع به جانورشناسی تألیف دکتراسمعیل آزرم ص ۲۳ و ۳۸ و ۶۰ و ۶۵ و ۶۸ و ۷۳ وگیاه شناسی تألیف گل گلاب ص ۲ و جانورشناسی عمومی تألیف دکترفاطمی ص ۱۰ شود.

**تاژیك .** (ص و اِ) تاجیك : طایر بوقارا با لشکری از مغول و تاژیك بمحاصرهٔ آن بگذاشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).
رجوع به تاجیك ونیز تازیك شود.

**تاس .** (اِ) تلواسه واضطراب وبیطاقتی. (برهان). (ناظم الاطباء). تاس وتاسا وتاسه بمعنی اضطراب وبی طاقتی واندوه و ملالت وبی قراری (است). (آنندراج. انجمن آرا). تاس، تاسه باشد یعنی تالوسه و تالواسه نیز گویند، هردوبمعنی بی طاقتی (فرهنگ اوبهی). بیقراری واضطراب که الفاظ دیگرش تاسه وتاساست. (فرهنگ نظام).
|| تیره شدن روی ازغم والم. (آنندراج). (انجمن آرا).
|| میل بچیزها باشد وزنان آبستن را اینحال بیشتردست دهد. (برهان). میل بخوردن چیزی مرزنان آبستن را وآنرا تلواسه و وواسه نیز گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). میل و شهوت بخوردن چیز های نامناسب وغیرمعتاد چنانکه درزنان آبستن پیداشود. رجوع به تاسا و تاسیدن و تاسه وتر کیبات تاس و تلواسه و تالواسه شود.
|| مکعب کوچکی دارای شش سطح که در روی آن نقطه های چند نشان کرده و با آن نرد بازی میکنند. (ناظم الاطباء) :
تاس اگر نیك نشیند همه کس نراد است.
رجوع به طاس شود.
|| سر تاس، سر بی موی، یاتاس شدن سر، ریختن موی میان سر باشد وآنرا درقدیم تز [تَ] می گفته اند. رجوع به طاس و تز شود.
|| ظرفی است ازجنس کاسه که حصهٔ زیرینش تنگ تر ازحصهٔ بالاست وبیشترظرف آب بست درحمام و غیرآن. (فرهنگ نظام). پیاله وطاس (۵) (ناظم الاطباء). رجوع به طاس و ترکیبات تاس و طاس شود.

**تاس .** (اِخ) (۶) از شعرای ایتالیا و پدر شاعر معروف و مشهور بهمین اسم. وی بسال ۱۴۹۳ متولد شد وبسال ۱۵۶۹ درگذشت. چند منظومهٔ زیبا واشعاری چند ازوی باقی مانده است ولی تحت الشعاع پسر نابغه اش قرار گرفت وشهرت چندانی بدست نیاورد. رجوع به «تاسو» وقاموس الاعلام ترکی شود.

**تاس .** (اِخ) (۷) شاعرمشهور ایتالیاکه در «سورانت» (۸) ایتالیا بسال ۱۵۵۴ متولد شد و اثر معروفش «بیت المقدس (اورشلیم) آزاد شده» (۹) است که درآن وقایع جنگهای صلیبی را بطور ماهرانهٔ تصویرنمود. این اثر بزرگ یکی ازآثار مهم ادبی است و فصاحت و بلاغش بدرجهٔ اعلی رسیده است ولی در عین حال عاری از تعصب نیست. درسال ۱۵۶۵ «الفونس دوك دو فراره» وی را بخود جلب کرد و در سال ۱۵۷۱ همراه یك کاردینال بفرانسه رفت و مورد لطف بسیار شارل نهم قرار گرفت. براثر روابط عاشقانه که با خواهر زادهٔ دوك دو فراره داشت مورد خشم دوك قرار گرفت ومجبور بفرار و دربدری شد. وی در سال ۱۵۹۴ درفقر وناامیدی بدرودحیات گفت. رجوع به «تاسو» وقاموس الاعلام ترکی شود.

**تاسا .** (اِ) اندوه وملالت. (ناظم الاطباء). (برهان). (جهانگیری). بمجاز، اندوه و ملال. (فرهنگ رشیدی). اندوه و ملال (غیاث اللغات) ملال. (فرهنگ نظام). (فرهنگ رشیدی). تاسه (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). فشیان، تاسا. (منتهی الارب) :
خواجه جامی که از ره یاسا
خورد چوب اندرآمدش تاسا.
(پوربهای جامی بنقل فرهنگ جهانگیری).
|| تیرگی روی ازاندوه. (فرهنگ رشیدی). تیره رویی ازغم والم. (ناظم الاطباء).
|| اضطراب و بیقراری. (غیاث اللغات) اضطراب وتپش دل. (فرهنگ رشیدی). بی قراری واضطراب. (فرهنگ نظام). رجوع بتاس وتاسیدن وتاسه و ترکیبات تاس وتلواسه وتالواسه شود.

**تاسائر .** [ءِ] (اِخ) (اکتاو) (۱۰) نقاش فرانسوی که بسال ۱۸۰۷ در پاریس متولد شد وبسال ۱۸۷۴ وفات یافت، و بیشتر پرده‌های نقاشی وی در موضوعات تاریخی است.

**تاسانیدن .** [دَ] (مص م) خبه ساختن. (آنندراج). خفه کردن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). فشردن گلو :
که بگوید دشمنی ازدشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی
بربهانه مسجد او بدسالمی
تابهانه قتل برمسجد نهد
چونك بدنامست مسجد او جهد.
(مثنوی چاپ نیکلسون ج ۳ ص ۲۳۳).
چون باق شهر رسید درخلوتی درآورده زه کمان درگردنش کردند، درآن حالت که وقتش تنگ شد، ومی تاسانیدند، فریاد میکرد ومولانا، مولانا، می گفت (مناقب احمد افلاکی).
رجوع بتاس وتاساوتاسیدن وتاسه وترکیبات تاس وتلواسه وتالواسه شود.

**تاسایانیدن .** [دَ] (مص م) تاسانیدن وخفه کردن. (ناظم الاطباء) رجوع به تاسانیدن شود.

**تاس احمدی .** [اَ مَ] (اِخ) تیره‌ای ازایل بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

**تاس باز .** (نف) نردباز. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس وطاس شود. || جادوگر و افسونگر. (ناظم الاطباء). بازیگری که با تاس (کاسه) نمایش میدهد. (ازفرهنگ نظام). رجوع بتاس بین وطاس بازوطاس بازی شود.

**تاس بین .** (نف) تاس گردان، کسیکه برتاس (کاسه) ادعیه نوشته و دعایی میخواند تاتاس خود بحرکت میآید وبجاییکه تاس گردان میخواهد میرود. (فرهنگ نظام). رجوع به تاس باز وترکیبات طاس شود.

(۱) Tagès. (۲) Etrurie. (۳) Flagelle. (۴) اصطلاح علوم طبیعی.
(۵) طاس، دراصل فارسی تاس است بتاء قرشت. فارسی زبانان عربی دان بطای حطی نویسند ورواج گرفت ازعام طپیدن . . . (غیاث اللغات).
این لفظ فارسی است و طاس با طا معرب آن است. (فرهنگ نظام). آقای دکترمعین در حاشیهٔ برهان ج ۲ ص ۱۳۴۲ آرد : پهلوی Tâs معرب آن طاس وطاسه، ظرفی که درآن آب و شراب نوشند.
(۶) Tasse (B. Tasso). (۷) Tasse (Torquato Tasso). (۸) Sorrente. (۹) Jérusalem delivrée.
(۱۰) Tassaert (Octave).

**تاستو .** (اِخ) (۱) شاعرهٔ فرانسوی که در نظم و نثر آثار زیادی از خود باقی گذاشت. وی هنگامیکه یازده سال داشت مورد تشویق و تهنیت امپراتریس ژزفین قرار گرفت. کتابهای چندی برای جوانان و کودکان نوشت (۱۷۸۹-۱۸۸۵) م .

**تاسرغنت.** [سَ غَ] (اِ) بلغت بربر ریشهٔ «تله‌فیوم امپراتی» (۲) ، درنسخهٔ خطی فرهنگ لاتین بعربی کتاب مقدس(ازمآخذ دزی) (۳) آمده که این گیاه بطور خود رو درمغرب الجزیره واصولا در مراکش می‌روید ودر ترکیبات عطرها بکار رود . (دزی ج ۱ص ۱۳۸) .

**تاسس .** [سُ] (اِخ) (٤) یکی ازجزایر بحرالجزایر(نزدیك سواحل آسیای صغیر). واقع در ساحل شمال شرقی مقدونیه که سکنهٔ یونانی داشت و در دوران پادشاهی داریوش و خشایارشا مطیع ایران بودند . رجوع به ج ۱ ص ٦۲۹ و ٦٥٨و٦٥٩ و ۷٥۰ ایران باستان و تاسو ( جزیره ) شود .

**تاسع .**[سِ] (عِص)نهم .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . ( فرهنگ نظام) : در آخر مجلد تاسع سخن روزگارامیرمسعود رضی‌اللّه‌عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی‌عزیمت درست کرد ، رفتن بسوی هندوستان[را] و تاچهار روز بخواست رفت و مجلد برآن ختم کردم (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٦٦۲ ودکترفیاض‌ص٦٦٤).||نه گرداننده (منتهي الارب) .

**تاسعاً.** [سِ عَ نْ] (عقید) در مرحلهٔ‌نهم، نهمین .

**تاسعة .** [سِ عَ] (عِص) مؤنث‌لفظ تاسع است .( فرهنگ نظام ).||دراصطلاح علم هیئت ونجوم یك جزء ازشصت جزء ثامنه‌ـ است . (فرهنگ نظام) .

**تاسك .** [ ](اِخ)(چشمهٔ ...) ازشعبات رودخانهٔ فهلیان ممسنی .( فارسنامهٔ ناصری‌ـ ج ۲ص ۳۲۸) .

**تاس کاسه .** [سَ] (اِ) فنجانه . ( بحرـ الجواهر). رجوع بفنجان وفنجانه وپنگان‌ـ شود .

**تاسکرة.**[کَ رَ](اِ)بلغت‌بربر کنگرك‌ـ کوهی. گیاهی که اغنام آنرا خورند.(دزی‌ـ ج۱ ص ۱۳۸) .

**تاسکین .** [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود ، بخش‌حومهٔ‌شهرستان دماوند واقع در ۱٦ هزارگزی جنوب دماوند، برسرراه‌فرعی گیلان، سردسیراست و۲۰٥ تن سکنه دارد. آب آن‌ازقنات‌زهاب رودخانهٔ آب‌سرد و‌محصول آن‌غلات، بن‌شن، سیب زمینی است و شغل‌اهالی زراعت‌است وراه ماشین‌رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

**تاس گردان .** [گَ] (نف) تاس بین. (فرهنگ نظام) . رجوع به‌تاس بین شود .

**تاسلغا .** [سَ](اِ)عینون ، سلیس، کحلی [كَ لا] ، کحلوان [كَ لَ]، سنابلای ، ماهی زهره (د) ، تاسلغه.

**تاسلغة .** [ سَ غَ] (اِ) گلوبولاریاالیپوم (٥) (دزی ج۱ص ۱۳۸). رجوع به تاسلغا شود .

**تاسمان .** (اِخ) (٦) دریانورد هلندی که بسال ١٦٠٣ در «لوت ژکاس» (۷) متولد شد وتاسمانی وزلند جدید را به‌سال ١٦٤٢ کشف کرد و در سال ١٦٥٢ در گذشت .

جزیرهٔ تاسمانی ابتداء بنام عموی تاسمان : « وان دیمن » (۸)، نامیده شد ولی بعدها بنام کاشف آن موسوم گردید . رجوع به «تاسمانی» وقاموس الاعلام ترکی شود .

**تاسمانی .** ( اِخ ) ( ۹ ) یا سرزمین «وان‌دیمن» ، جزیرهٔ نسبتهً بزرگی است در جنوب استرالیا و بوسیلهٔ آب کم عمقی از استرالیا جدا میشود . یکی از دول مشترك‌المنافع انگلستان‌است و ۲١٦٠٠٠ تن سکنه دارد ودارای معادن نفت، طلا و مس‌است .

رجوع به تاسمان و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

**تاسمانیا .** (اِخ) تاسمانی . رجوع بهمین کلمه شود .

**تاس ماهی .** (اِ) ازنوع سگ ماهیان، دارای اندامی بزرگ و مخروطی ، عموماً در شط های روسیه یافت میشود ، درازای این حیوان تا ٦ گز میرسد و از ماهیان دریایی‌است که برای تخم گذاری‌وارد شط ها میگردد . صید آن اهمیت بسیار دارد ، وآن دارای گوشتی لذیذ وتخم آن خاویار است و ازمثانهٔ آن بهترین سریشم ماهی سازند .

آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد :

نوعی ماهی(۱۰) که خاویار تخم آنست . درازی تاس ماهی ندرةً از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز می کند . (برهان ج ۱ ص ٤٠٩) .

**تاسمت .** [ مَ ] ( اِ ) محرف تاسممت. رجوع بهمین کلمه شود .

**تاسمصت .** [سِ صَ] (اِ) بلغت‌اهل بربر ترنج باشد که پوست آنرا مربا سازند . (برهان) . و رجوع به تاسممت و تاسمفت و حماض و اترج و ترنج شود .

**تاسمفت .** [ سِ فَ ] (اِ) (۱۱) بزبان بربری حماض‌است .(فهرست مخزن‌الادویه). (اختیارات‌بدیعی).اترج، ترنج .(اختیارات‌ـ بدیعی).رجوع به تاسممت‌وتاسمصت‌وتاسمقت و حماض و اترج و ترنج شود .

**تاسمقت .** [سِ قَ] (اِ) ترشی ترنج . (تحفهٔ حکیم مؤمن ). رجوع به تاسممت و تاسمصت وتاسمفت و حماض و اترج وترنج شود .

**تاسممت .** [سِ مُ مْ] (اِ معرب) بلغت بربر حماض(۱۲)، که‌منطبق‌است‌با «لاپاثون دیسقوریدوس » (۱۳) که معادل با نوع «رومکس» (١٤) اطبای‌جدیداست . این کلمه‌را «زنتیمر» (١٥)تاسمت، و «فریتاگ» (١٦) تاسهمت‌خوانده‌اند. واین‌هردواشتباه است‌چه این کلمه مؤنث لغت‌بربری «سموم» (۱۷)یا «اسمم» (۱۸) است که‌هنوزهم در تداول عامیانهٔ قبایل الجزایر برای افادهٔ معنی‌حماض یاریواس بکاربرده‌شود وبمفهوم ترش است . (مفردات ، لکلرك ج ۱ص‌ـ ۳۰۳) .

رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۸ و تاسمت و تاسمقت و تاسمصت و تاسمفت و حماض و اترج وترنج شود .

**تاسمه .** [مَ] (ترکی‌اِ) این کلمه ترکی است ومعرب‌آن طسمه (۱۹). چرم خام و دوال‌چرمی‌راگویند. (برهان).(آنندراج). تسمه .

|| موی شانه‌کرده که برفراز پیشانی باشد (برهان) . (آنندراج) .

**تاسن .** [ سَ ] ( اِخ ) از قراء غزنه . (معجم‌البلدان ج ۱ ص ۳٥۳) . (مرآت‌ـ البلدان ج۱ص۳۳۷) . درمراصدالاطلاع ص ۹۱ « تاسم » بهمین معنی آمده است و آن اشتباه است .

**تاسندگی.**[سَ دَ] (حامص) (۲۰) عمل تاسنده . رجوع به تاس و تاسا و تاسه و تاسیدن و تاسانیدن و تاسائیدن شود .

**تاسنده .** [سَ دَ] (ن ف) آنکه بتاسد . رجوع به‌تاس وتاسیدن‌وتاسانیدن وتاسائیدن و تاسه و تاسا شود .

---

(۱) Tastu (Mme Amable). (۲) Telephium imperati. (۳)Le man. du Glosssaire Latin-arabe de notre Bibl.
(٤) Thasos, Thaso, Tasso. (٥) Globularia alypum.
(٦) Tasman (Abel-Janssen). (۷) Lutgegast. (۸) Van - Diemen. (۹) Tasmanie.
(۱۰) Açipenser Güldenstädti (Esturgeon = بفرانسه).
(۱۱) این کلمه در اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف تاسمفت آمده است .
(۱۲) Oseille.
(۱۳) Lapathon de Dioscorides. (١٤) Rumex. (١٥) Sontheimer. (١٦) Freytag. (۱۷) Semmoum.
(۱۸) Assemmam. (۱۹) ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین . (۲۰) از : تاسنده (تاسندگ) + ی (حاصل مصدر) .

**تاسنده.** [سَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دهشال¹ بخش آستانه شهرستان لاهیجان، در ۱۶ هزار گزی خاور آستانه و ۴ هزار گزی دهشال واقع است بصورت جلگه معتدل و مرطوب میباشد و ۲۶۵ تن سکنه دارد آب آن از استخر وشغل اهالی زراعت وصیادی حصیر بافی است. محصول آن برنج، ابریشم، کنف است و مرغابی صید کنند و راه آن مال روست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

**تاسنژ.** [سَ] (اِخ) (۱) جزیرهٔ متعلق به دانمارک، رجوع به تاسینکه شود.

**تاسن‌لادمی‌لون.** [سَ دَ] (اِخ) (۲) موضعی است از بلوک « رون » (۳) در ناحیهٔ لیون دارای ۶۵۱۲ تن سکنه میباشد.

**تاسو.** [س سُ] (۴) شاعر ایتالیایی (۱۴۹۳ - ۱۵۶۹) رجوع به تاس شود.

**تاسو.** [س س] (۴) شاعر ایتالیائی پسر شخص سابق الذکر. رجوع به تاس شود.

**تاسو.** [سُ] (اِخ) طاشو، (۵) یکی از جزایر دریای سفید، از توابع دولت عثمانی ونزدیک ساحل روم شرقی بود. طولش ازشمال بجنوب ۲۸ هزار گزو عرضش ۲۰ هزار گزاست. زمینش کوهستانی ولی حاصلخیز وسبزوخرم است. درگذشته شراب، ومرمر ومعادن طلایش مشهور بود. « پولیگنوت » نقاش از آنجا است. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به تاسس و قاموس الاعلام ترکی شود.

**تاسوره‌جان.** [ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزار گزی باختر کرمانشاه قراردارد. از راه سرآب خشکه در ۲ هزار گزی میانکوه واقع شده است. دشت، سردسیر، ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن ازچاه ورودخانهٔ رازآور، محصولش غلات و حبوبات دیم، لبنیات، وبرنج است، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

**تاسوعا.** (ع ص) روز نهم محرم (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). مولد است. (منتهی‌الارب).

**تاسوعات.** (اِخ) (۶) نام رسائل نه گانهٔ فلوطن (۷) (شیخ‌الیونانی).

**تاسوکی.** (اِخ) محلی کنار دوراهی حرمک به زابل میان گردی‌چاه وشهرسوخته در ۳۷۵۰۰ گزی دوراهی حرمک واقع است.

**تاسومة.** [مَ] (ع اِ) نوعی کفش صندل، کفش راحتی، (ج، تواسیم). (دزی ج ۱ ص ۱۳۸-۱۳۹). نعلین (ناظم‌الاطباء). بغدادیان نعلی را گویند که دوالها برآن دوخته باشند وآنرا کسی پوشد که برپای زخمی دارد و کفش نتواند پوشید. (تجارب السلف). نعلی که برآن دوالها دوخته باشند مانند نعلی که برپای مجروح سازند. واین تاسومه کفش معمول ومعتاد عرب بود.

**تاسونی.** [س س] (اِخ) اسکندر (۸) شاعر ایتالیائی که در « مودن » (۹) بسال ۱۵۶۵ متولد شد و در سال ۱۶۳۵ درگذشت. منشی مخصوص اکابرزمان وفرانسوای اول دوک مودن شد. مشهورترین آثارش منظومهٔ حماسی خنده آوربنام « قوهٔ مظبوطه » میباشد، اشعاردیگری نیزدارد.

**تاسه.** [سَ] (اِ) اندوه وملالت. (جهانگیری). (برهان). (غیاث اللغات). (ناظم‌الاطباء). اندوه (رهنجنی). تاسا. (فرهنگ جهانگیری). مانند تالواسه بود. (لغت فرس اسدی - مصحح مرحوم اقبال ص ۴۴۰). تلواسه. آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی « تاسه » (۱۰) انتظار آمیخته با بیقراری. گیلکی « تاسیان » (۱۱) اندوه درنتیجهٔ سفرعزیزی:

وبته تلواسه دیرم بوره بوین
هزاران تاسه‌دیرم (۱۲) بوره بوین. (۱۳)
(باباطاهر چاپ سوم کتابفروشی ادیب ۱۳۳۱ ص ۱۳۷).

علامت وی آنستکه که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

توبا من نسازی که ازصحبت من
ملالت فزاید شما را وتاسه. انوری.

یارهمکاسه هست بسیاری
لیک همتاسه کم بود یاری. سنایی.

مرد را ازاجل بود تاسه
مرگ با بد دل است همکاسه. سنایی.

درین جهان که سرای غمست وتاسه وتاب
چوکاسه (۱۴) برسرآبیم وتیره‌ازسرآب (۱۵).
سوزنی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۸۳

|| اضطراب وبیقراری. (برهان). (آنندراج). (غیاث اللغات). (ناظم‌الاطباء). بیطاقتی. (فرهنگ اوبهی). تلواسه:

تاسه گیرد ترا زحق شنوی
من بگویم رواست شو تو بتاس.
عنصری.

خواجه در کاسهٔ خود صورتکی چند بدید
بیم آن بدکه بگیرد بوجودش تاسه
چون یقین گشت ازآنها که غذایی نخورند
گفت هرگز به از اینها نبود همکاسه.
(اثیرالدین اومانی بنقل آنندراج).

|| فشارش و فشردن گلو بسبب سیری یا ملال واندوه دیگر. (برهان). (ناظم‌الاطباء). افشردن گلو باشدازملالت یاسیری. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف بنقل از رسالهٔ حسین وفایی):
کرب (رهنجنی)، فشرده شدن گلو از ملالت یااز پری. (صحاح الفرس).
تالواسه. تلواسه:
وهرگاه که باصفرا آمیخته باشد [ شراب انگوری ناگواریده اندر معده] منش گشتن وکرب آرد و بپارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وزبان درشت باشد وسرخ وتبها با تاسه و غثیان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| تیره شدن روی راکه از غم والم به هم رسیده باشد. (برهان). سیاهی روی که از اندوه پدید آید. (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). تفسه. (شرفنامهٔ منیری). کلفه. (شرفنامهٔ منیری). تیرگی روی ازغم والم. (ناظم‌الاطباء).

|| میل بخوردنی و خواهش به چیزی را گویند و اینحالت بیشتر زنان آبستن و مردان تریاکی را دست دهد. (برهان). در اصفهان اکنون، هم خوردن دل و استفراغ وخواهش زیاد به چیزهای زن آبستن راکه در شهرهای دیگر « بیار» و« ویار» گویند تاسه میگویند. (فرهنگ نظام): میل و خواهش بخوردن چیزی نا مناسب چنانکه در زنان آبستن پیدامیشود (ناظم‌الاطباء). || اشتیاق بشهرو کشور (۱۶) یاشخصی بهنگام غربت:
طعن زدند وگفتند: « اشتیاق الرجل الی بلده ومولده». محمد را تاسهٔ مکه میباشد که شهر و مولد اوست برای آن روی در نماز باو کرد. (تفسیرابوالفتوح رازی).
رجوع به تاسه آوردن وتاسه کردن شود.
|| مرطوبی. (برهان). (ناظم‌الاطباء). ||

---

(۱) Tassinge. (۲) Tassin-la-Demilune. (۳) Rhône. (۴) Tasso. (۵) Thasos. (۶) Les Ennéades. (۷) Plotin, Plotinos. (۸) Tassoni (alexendre). (۹) Modène. (۱۰) Tâsa. (۱۱) Tâsyân.

(۱۲) آنندراج وانجمن آرا: دارم. (۱۳) یعنی بی‌تو هزاران غم و اندوه دارم بیاو ببین. (۱۴) ظ: خاشه.

(۱۵) آب از سر تیره است، مثل است، بمعنی: خلل و نقص از مرتبتی بالا (امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲). مؤلفان آنندراج و انجمن آرای ناصری این بیت سوزنی را بدینگونه ضبط کرده‌اند:
دراین جهان که سرای غمست وتاسه وتاب چوکاسه برسرآبیم و میزبان سراب. و در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف بدینگونه: دراین جهان که سرای غمست وتاسه‌وتاب چوکاسه برسرآبیم وتیره‌بان سراب.

(۱۶) Mal du pays, nostalgie.

صدای نفس کشیدن و بر آوردن مردمان فربه. (برهان). آواز نفس کشیدن و نفس بر آوردن مردمان فربه. (ناظم الاطباء).
|| پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن. (برهان). (ناظم الاطباء). حشی. [حَ ش ی] ربو [رَ بْ وْ]. (منتهی الارب). رجوع به تاسه برافتادن شود.

ودشخواری دم زدن و سرفه زیادت گردد و چون گشاده خواهد شد و ریم بیرون خواهد آمد تبی گیرد هرزه سخت و اندر بیمار تاسه ودم زدن متواتر پدید آید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بهمهٔ معانی رجوع به تاس و تاسا و تاسیدن و تاسانیدن و سایر ترکیبات «تاس» و «تاسه» و تلواسه و تالواسه شود.

**تاسه آوردن.** [سَ وَ دَ] (مص مرکب ل) اشتیاق یافتن بشهر و کشور هنگام غربت:

چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات. مولوی.

رجوع به تاسه شود.

**تاسه برافتادن.** [سَ بَ اُ دَ] (مص مرکب ل) به نفس افتادن، بشدت دم زدن، گرفتار شدن. رجوع به تاسه شود.

**تاسه زده.** [سَ زَ دَ] (ن مف) مبتلی بتاسه. (ناظم الاطباء).

**تاسه کردن.** [سَ کَ دَ] (مص مرکب ل) نفس بر آوردن بدشواری، به تنگی نفس افتادن:
چون زمانی بجفت گفت: ای مرد مرا تاسه می کند. مرد گفت: ترا گرم شده است، بیا بصحرا رویم. (سندبادنامه ص ۲۱۴).
|| مشتاق بودن (لهجهٔ قزوین) در تداول زنان اظهار اشتیاق دیدار کسی کردن، تاسه کردن کسی را، سخت مشتاق دیدار او شدن.
رجوع به تاسه شود.
|| باتمسخر واستهزاء اورا بمهر طلبیدن و نزد خویش بمهمان داشتن.

**تاسه گرفتن.** [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب ل) خستگی و کوفتگی (اعضای بدن وغیره):

تاسهٔ توجذب نور چشم بود
تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دان که چشم دل ببستی، برگشا
آن تقاضای دوچشم دل شناس
کو همی جوید ضیاء بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات.
(مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۰۶).

|| درماندن دررفتار از سستی؛

**تاسه گیر.** [سَ] (نف مرخم). آنکه وآنچه تاسه آرد. آنچه بیم و اضطراب و گرفتگی گلو ایجاد کند. رجوع به تاسه گرفتن شود:

وعده ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده ها باشد مجازی تاسه گیر.
(مثنوی چاپ علاءالدوله صفحهٔ ۵).

**تاسهمت.** [سِ هَ] (اِ) ماخوذ از بربری. یك نوع گیاه ترشی و ترنج. (ناظم الاطباء). مصحف «تاسممت» [مَ مْ] است رجوع بهمین کلمه شود.

**تاسه واسه.** [سَ سَ] (اِمرکب) از اتباع است بمعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری. (برهان). (آنندراج). (فرهنگ نظام). اضطراب و بیقراری بود. (فرهنگ جهانگیری) (۱).

**تاسی.** [تَ آ] (ع. مص) غمخواری کردن یکدیگر را، تعزیت کردن بعضی بعض دیگر را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تاسی السمت.** [ ] (اِمعرب) سنگی که در ساختمانها و بندکشی آن بکار رود، «سولفات دوشو» خاکی است که چون پخته شود، گچی خاکستری بدست آید که «تیمشمت» (۲) نامند... (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تاسیت.** (اِخ) تاسیتوس (۳) مورخ شهیر رومی که بین سالهای ۵۴ و ۵۶ بعد از میلاد در روم متولد شد و در حدود سال ۱۲۰ پس از میلاد درگذشت. وی از شاگردان «آپر» (۴) و «ژولیوس سکوندوس» (۵) و احتمالاً «کنتی لین» (۶) بود. تاسیت از نویسندگان درجهٔ اول عالم و از بزرگ زادگان روم بود و در زمان «وسپاسیا» شاغل کار های بزرگ گردید. و درزمان «تیتوس» بدرجهٔ سناتوری رسید و سپس از کار های دولتی کناره گرفت خطابه های مشهوری نوشت که امروزه دردست نیست. آثاری که اکنون از وی باقی مانده است از شاهکار های ادبی لاتین میباشد و عبارتند از:
۱ - مکالمات خطبا که بسال ۸۱ نوشت و بسال ۹۵ انتشار یافت.
وی سه مسأله مشخص را مورد بحث قرار میدهد.
الف - ارزش تطبیقی فصاحت و شعر.
ب - آیا فصاحت رو بانحطاط میرود؟
ج - علل انحطاط وی.
(باآنکه بعضی این اثر را از تاسیت نمیدانند معهذا بنظر میرسد که کتاب مزبور منسوب بدو باشد).
۲ - زندگی «اگریکلا» (۷) بسال ۹۸.
۳ - آداب ژرمن ها (۸) بسال ۹۸.
۴ - تواریخ، از سقوط نرون امپراطور روم تا حادثهٔ «نروا» سال های ۶۹-۹۶ که متأسفانه از این کتب فقط چهار کتاب اول وابتدای کتاب پنجم باقی مانده است. در کتاب اخیر حوادث ۲ سال ذکر شده است (۶۹ و ۷۰).
۵ - سالنامه ها.
وی تاریخ دانی کامل بود و علاوه بر آن به ادبیات علاقهٔ وافر داشت.
تاسیت زمان خود را بخوبی درك ودربارهٔ آن قضاوت میکرد. او مردی بدبین بود ولی آنگاه که به حقیقتی برمیخورد آنرا می‌ستود. این بدبینی موجب شد که دروی قدرت نفود قابل ستایشی در تجزیه و تحلیل و بدست آوردن علل مخفی حوادث پیدا گردد. آثار گرانبهایش قابل تحسین است و شخصیت ها و حوادث مذکور در آن زنده وعاری از هر گونه تعصب میباشد.
رجوع به تاسیتوس و قاموس الاعلام ترکی وتمدن قدیم فوستل دو کلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۶۹ و ایران باستان ج ۱ ص ۸۳ شود.

**تاسیت.** (اِخ) تاسیتوس (۹) امپراتور روم که بسال ۲۰۰ پس از میلاد متولد و در ۲۷۶ درگذشت. وی مدعی همنزادی باتاسیت مورخ مشهور گشت. مردی خشن بود و پس ازده ماه حکومت مقتول گردید. در جمع آوری آثار تاسیت مورخ مذکور کوشش فراوان بکار برد، باصلاح امور لشکر همت گماشت فتوحاتی در آسیای صغیر نصیب وی شد و نیز مقاومت آلانها (۱۰) را در هم شکست.
رجوع به کتاب از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمهٔ آقای علی اصغر حکمت ص ۹۶ و ایران باستان و قاموس الاعلام ترکی شود.

**تاسیتوس.** (اِخ) تاسیت (۳) مورخ رومی. رجوع به تاسیت شود.

**تاسیتوس.** (اِخ) تاسیت (۹) امپراتور روم. رجوع به تاسیت و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۷ شود.

**تاسیدن.** [دَ] (مص ل) از تاس + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع. مصحح دکتر معین ص ۴۶۱).
مضطرب واندوهناك بودن. (آنندراج). غمناك ودلگیر شدن. (حاشیهٔ برهان ایضاً). (ناظم الاطباء).
|| خستگی و کوفتگی؛

(۱) درچاپ هند «تاراسه» آمده ولی در سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف «تاسه واسه» است.

(۲) Timchemt. (۳) Tacite (P. Cornelius Tacitus). (۴) Aper. (۵) Julius secundus.
(۶) Quintilien. (۷) Vie d'Agricola. (۸) Moeurs Germains. (۹) Tacite (Marcus Claudius Tacitus).
(۱۰) les Alains.

... یکی بمردن روح حیوانی ودیگری به تاسیدن روح حیوانی. (کیمیای سعادت غزالی).
|| پی دربی نفس‌زدن مردم واسب وجانور دیگراز کثرت گرما. (حاشیهٔ برهان ایضاً) : روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند. (۱) (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۹۳ وچاپ دکتر فیاض ص ۴۸۵).
|| بمعنی تاسه که فشردن گلو باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
بهمهٔ معانی رجوع به تاس وتاسا وتاسانیدن و سایر ترکیبات « تاس » و « تاسه » و تلواسه و تالواسه شود.

**تاسیده.** [دَ] (ن مف) کوفته، خسته : و لکن چنانک دست و پای تاسیده شود و خدری دروی پدید آید تا اگر آتشی بوی رسد درحال بداند چون خدرازوی بشود... همچنین دلها در دنیا تاسیده شده باشد واین خدر بمرگ بشود. (کیمیای سعادت غزالی).

**تاسیره.** [تَ آ] (ع اِ) تنگ روی زین. (ناظم الاطباء). تآسیرالسرج، تآسیرزین، دوالها که بآن زین را بندند، مفردی ندارد و بقولی مفرد آن تأسیراست. (ازاقرب الموارد).

**تاسیسودون.** (اِخ)(۲) قصبهٔ مرکزی « بوتان » در شمال هندوستان (ارتفاعات هیمالیا) ودر ۳۴۰ هزارگزی جنوب غربی «لاسه»، مرکز تبت واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**تاسینکه.** (اِخ) تلفظ ترکی «تاسنژ» (۳) نام جزیرهٔ متعلق به دانمارک، بین جزیرهٔ «فیان» و «لانگلاند» واقع است. طولش ۱۴ هزار و عرضش ۷ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به تاسنژ شود.

**تاسیوس.** (اِخ) تاتیوس (۴) از پادشاهان کورها (۵) (سابین) (۶) بنا - بروایت افسانهٔ وی برای انتقام گرفتن از «رومولس» (۷) که زنان ملتش را ربوده بود اسلحه بدست گرفت و بر اثر خیانت «تارپیا» (۸) برکاپیتون (قلعهٔ روم) مسلط شد ولی زنان، خود را میان پدران و شوهران خویش انداخته و از جنگ و خونریزی مانع شدند. این دو دسته مردم متحداً شهر را مالک شدند و « تاتیوس » (به لاتن تاسیوس) قدرت را با «رومولس» تقسیم کرد. تاتیوس پس از پنج سال بوسیلهٔ ساکنان «لاوینیوم» بقتل رسید. رجوع به تاتیوس درهمین لغت‌نامه وتاسیوس در کتاب تمدن قدیم فوستل دو کلانژ ترجمهٔ نصرالله - فلسفی ص ۴۶۹ شود.

**تاش.** (اِ) کلف [کَ لَ] (بحر الجواهر). کلف باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). کلف که بر روی بعض مردم پدید آید. (غیاث اللغات). کلف که بر رو و اندام پدید آید. (آنندراج). (انجمن آرا). خالهای کوچک سیاه رنگ که بر روظاهر میشود. (فرهنگ نظام). کلمك (۹). (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). (انجمن آرا). ککمك. (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ - نظام). آنرا عوام ماه گرفت خوانند. (برهان). آنرا ماه گرفته نیز گویند. (ناظم الاطباء) :
چوبیخ سوسن آزاد را جوشی واز آبش بشویی روی خودرا پاك سازد تاش ازرویت. (یوسف طبیب بنقل فرهنگ جهانگیری).
تاش را چارگشت معنی باز
کلف و بخت وخواجه وانباز.
(بنقل آنندراج).
|| یاروشریك وانباز. (برهان). شریك و انباز وشریك در سوداگری ویارورفیق و همدم. (ناظم الاطباء). یاروشریك. (غیاث اللغات).
|| خداوندوصاحب وخداوند خانه. (برهان). (ناظم الاطباء). خداوند. (غیاث اللغات). خواجه وخداوند. (شرفنامهٔ منیری). خواجه وخداوند کباروخانه. (مؤیدالفضلاء).
|| بخت. (آنندراج). (انجمن آرا). (۱۰).
|| مؤیدالفضلاء بمعنی خالص آورده، ولی این معنی ثابت نیست. (ازفرهنگ نظام).

**تاش.** (ترکی، اِ) در ترکی، سنگ راگویند. (برهان). (غیاث اللغات). (آنندراج). (انجمن آرا) تمرتاش نام امیری بوده ومعنی آن سنگ وآهن است. (آنندراج). (انجمن آرا).

**تاش.** (مزید مؤخر ترکی). مؤلف غیاث اللغات درذیل خواجه تاش آرد : نزد حقیرمؤلف تحقیق این است که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتاءبدل کرده‌اندو«داش» در ترکی مرادف بلفظ «هم» آید که بجهت اشتراك است چنانچه یولداش بمعنی همراه ووا کداش بمعنی هم قوم وهم‌چشم. (انتهی). و نیزقرنداش (برادروخواهر). (دیوان لغات الترك کاشغری ج ۱ ص ۳۴۰- ۳۴۱)، کوکلتاش (برادر رضاعی)(فرهنگ جغتائی ۱۹۹). (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) و آتاش (هم نام) وبیك‌تاش وبکتاش. (هم بیك) ولقب‌تاش. هم‌لقب، وطن تاش (هم وطن)، خیلتاش (هم خیل).
ادوات شرکت باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه تاش و خیلتاش. (برهان). همچنین لفظ تاش در آخر اسمی آرند برای اشتراك. پس‌خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یك خداوند وباین‌معنی‌مبدل داش باشد که لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). در ترکی یکی از الفاظ شرکت است چنانکه کلمهٔ هم که برای شرکت مستعمل میشود، چنانچه همراه و هم‌سبق. (غیاث اللغات).
ادوات شرکت است بمعنی «هم» مثل خواجه تاش (هم‌خواجه) یعنی دو نفرنوکریا بستهٔ یك خواجه. (فرهنگ نظام). (۱۱).
ظن غالب آنست که این لغات ترکی باشد. چنانکه گوکتاش دو کس را گویند که شیر یك مادرخورده باشند.
(آنندراج). (انجمن آرا).
دربن بندگی خواجه تاشم ترا
گرآیم بتو بنده باشم ترا. نظامی.
میکائیلت نشانده بر پر
آورده بخواجه تاش دیگر. نظامی.
نفس کوخواجه تاش زندگانیست
زما پروردهٔ باد خزانیست. نظامی.
من وتوهردوخواجه تاشانیم. (گلستان).
خیلتاشان جفاکارومحبان ملول
خیمه را همچودل ازصحبت ما بر کنند.
سعدی.
چه‌خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.
گلستان.
با حکیم اورازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش.
مولوی.
|| گاه بمنزلهٔ عنوان امرای ترك بکار رود همچون تگین :
خداوندی نیابد هیچ طاغی درجهان گرچه
خداوندش همیخواندتگین وتاش یاطوغان.
ناصرخسرو.
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر
که سمك پیش تگینست ورمك بردرتاش
زرق تن پاك همه باطل وناچیزشود
گر نیاید پدر تاش وتگین بردم آش.
ناصرخسرو.

---

(۱) درماندن در رفتار از سستی هم افاده کند. رجوع به تاسه گرفتن شود.
(۲) Tassisudon. (۳) Tassinge. (۴) Tatius. (۵) Cures. (۶) Sabine. (۷) Romulus. (۸) Tarpeia.
(۹) ظ : کك مك. (۱۰) این معنی مستفاد از بیتی است که آنندراج آورده وما پیشتر نقل کردیم.
(۱۱) ملیت این لفظ دراین معنی مجهول است، ترکی نمیتواند باشد که تاش درترکی سه معنی دارد : سنگ و بیرون ودایرهٔ لحاف، و هیچکدام با لفظ خواجه تاش نمیسازد پس باید فارسی باشد اما در فرهنگهای قدیم باین معنی ضبط نشده. (فرهنگ نظام). ولی این قول درست نمی‌نماید.

چون توئی اندر جهان شاه‌طغان کرم
کی رود اهل هنر بردر تاش وتکین .
(خاقانی، دیوان، چاپ عبدالرسولی ص ۳۴۳).
منشور فقر بر سردستارتست رو
منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان .
(خاقانی ، ایضاً ص ۳۱۹) .

**تاش** . (مخفف « تااش » حرف ربط و ضمیر). تا اورا . (شرفنامهٔ منیری). (مؤید-الفضلاء) تا خود . (مؤیدالفضلاء) :
جوان تاش پیری نیاید بروی
جوانی بی‌آمرغ نزدیك اوی .
ابوشکور .
که بی خاك وآبش بر آورده‌ام
نگه کن بدوتاش چون کرده‌ام . دقیقی .
بفرمود پس تاش برداشتند
بخواری زدر گاه بگذاشتند . فردوسی .
بفرمود پس تاش بیجان کنند .
برو بردل و دو ده پیچان کنند .
فردوسی .
هر که اوصید گه شاه ندیده است امروز
بنداند بخبر تاش نگوئی بخبر . فرخی .
تاش به‌حوا ملك خصال همه‌ام
تاش به آدم بزرگوار همه جد .
منوچهری .
چند چورعد ازتو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب .
( ناصرخسرو دیوان چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۳۹) .
بوالعجبی سازدرین دشمنی
تاش زمانی بزمین افکنی . نظامی .

**تاش** . ( اِ) (۱) نامی است که مردم‌چین بعرب دهد وآنرا از کلمهٔ تازی گرفته‌اند .

**تاش** . (اِخ) قریهٔ بوده که از سنگ ساخته‌اند و بتدریج شهری آباد شده و شش هزارخانه خوب آباد در آن است و آنرا تاشکند نیز گویند . ( آنندراج ) . (انجمن آرا ) . رجوع به تاشکند شود .

**تاش**.(اِخ) (بکتاش) غلام حارث بن کعب که با رابعة بنت کعب قزداری محبت داشته وحارث بعد از اطلاع هردورا (۲) کشته و حکایت‌این‌دورا مؤلف‌موزون کرده بکتاش نام نهاده. (آنندراج) . (انجمن آرا) .

**تاش** . (اِخ) ابوالعباس حسام‌الدوله بقول تاریخ یمینی وی ازممالیك ابوجعفرعتبی بود و چون بآثار نجابت وانوار شهامت متحلی بود ابوجعفر او را لایق خدمت منصوربن نوح دید و بتحفه پیش وی برد . آنگاه که ابوالحسین عبیدالله بن احمد عتبی وزارت نوح بن منصور یافت . امیرحاجبی بزرگ به حسام الدوله ابوالعباس تاش رسید . در این هنگام سرداری و سپهسالاری لشکر خراسان با ابوالحسن سیمجور بود و چون ابوالحسن‌سیمجوراز کارسپهسالاری برافتاد ابوالعباس تاش سپهسالار و سردار لشکر شد و چون فخرالدوله از دست برادرخود مؤیدالدوله بگرگان گریخته و بدرگاه قابوس‌بن وشمگیر شوهر خاله و پدر زنش پناه برده بود مؤیدالدوله در سال ۳۷۱ بگرگان لشکر کشید قابوس و فخرالدوله گرگان را رها کرده به نیشابوررفتند واز حسام‌الدولهٔ تاش که والی ولایت نیشابور و توابع آن‌بود استمداد کردند . حسام‌الدوله آنان را معزز ومکرم داشت وباشارت امیر نوح بگرگان که‌درتصرف مؤیدالدوله بود حمله برد ولی شکست یافت و با قابوس و فخرالدوله به نیشابور بازآمدند و بحضرت بخارا انها کردند و بانتظار رسیدن کمك از ابوالحسین عتبی وزیر نوح بن منصور سامانی چشم براه میداشتند تا آنگاه که از قتل ابوالحسین عتبی بدست کسان فایق و بتحریك ابوالحسن سیمجور آگاه شدند . حسام‌الدولهٔ تاش بدستور نوح بن منصور ببخارا رفت تا تلافی آن خلل وتدارك‌آن حال کند. چون تاش ببخارارفت ابوالحسن سیمجورعرصهٔ خراسان خالی یافت وبافایق همدست شد . ابوعلی عمال تاش را که در خراسان بودند بگرفت واموال آنان بستد تاتاش ازبخارا عازم خراسان شد وبجنگ فایق همت گماشت‌ولی براثروساطت، جنگی درنگرفت وقرار برآن شد که نیشابورتاش را باشد و هرات بوعلی را و براین وجه مصالحه کردند .

چون وزارت بعبدالله بن عزیز رسید تاش را از منصب سپهسالاری لشکر خراسان معزول کرد وابوالحسن سیمجور را بر آن کار گماشت . در این حال مؤیدالدوله و عضدالدوله وفات یافته بودند وپادشاهی به فخرالدوله رسیده بود .

ابوالحسن سیمجور چون حال چنان دید نیشابور را تصرف کرد و فخرالدوله تاش را یاری داد تابکمك لشکردیلم ابوالحسن سیمجور متواری شد ولی عبدالله بن عزیز ومفسدان عمل تاش را نکوهیدند و نوح‌بن منصوررا از وی برگرداندند و ابوالحسن سیمجور را به لشکر وعدت یاری دادند تا به نیشابور حمله برد و تاش شکست یافت و بگرگان رفت و مدتی چند در دربار فخرالدوله معزز ومکرم بسربرد و کوشش وی در زایل ساختن آن تهمت در پیشگاه نوح‌بن منصور بی‌اثر ماند تا آنکه درسال ۳۷۶ درگرگان وبائی سخت ظاهر شد و تاش وفات یافت .

رجوع به‌تاریخ یمینی ص ۴۵-۷۲ وحبیب-السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۲۹ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۲۱ وآثار-الباقیة ص ۱۲۴ و تاریخ گزیده ص۳۸۶، ۳۸۷ ، ۴۲۰ ، ۴۲۱ و تاریخ بخارا ص ۱۱۷ و تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۰۲ وچاپ دکتر فیاض ص۲۰۵ وص ۴۵۲ وحبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۲ ص۳۶۴ و ۳۶۵ و ابوالعباس تاش شود .

**تاش** . ( اِخ ) ناحیهٔ درساری . رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینوبخش انگلیسی ص ۵۷ و ۶۴ و ۶۵ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۱۲۶ و ۱۳۱ شود .

**تاشار**. (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . واقع در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و نه هزار گزی خاور راه مالرو جیرفت بسار دوئیه ، دارای ده تن سکنه میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**تاشار**. (اِخ) دهی‌ازبخش‌ایذه شهرستان اهوازواقع در۲۱هزار گزی‌شمال باختری ایذه - کنار راه مالرو گل سیاه بده سید - نجف علی . کوهستانی ، معتدل ، دارای ۱۷۰تن‌سکنه‌میباشد. آب‌آن‌ازچشمه‌وقنات محصولاتش غلات و تریاك لبنیات و صیفی است - شغل اهالی‌آنجا زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی‌است . راه مال‌رو دارد .
( ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۶) .

**تاش آریغی** . (اِخ) منزلی در چهار فرسخی شهر سبز . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص ۴۰۳شود .

**تاشان**.(اِخ) (امیر...) ازبزرگان دربار پادشاهان قراختای کرمان‌است ، بسال۶۷۵ که خواجه صدرالدین ابهری بجای قاضی فخرالدین بوزارت نصب شده بود سلطان محمود شاه را درصحبت امیرتاشان باردوی اصفهان فرستاد .
رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۳۴ شود .

**تاش‌تپه** .[تَ پَ] (اِخ) در «مانائی» جنوب دریاچهٔ ارومیه که پادشاه« هالدیا» (خالدی) موسوم به «منواش » (۳) پس از تصرف « پارسوا » کتیبهٔ درتاش تپه ازخود باقی گذاشت .
رجوع بتاریخ کرد تالیف رشید یاسمی ص ۵۲ شود .

**تاشتمور اغلان** . [ تَ ] ( اِخ ) از شاهزادگان چنگیزی نژاد . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۵۰ و ۵۲۷و۵۳۲ شود .

**تاش‌تیمور** . ( اِخ ) از امرای عصر سلطان ابوسعید بود درخراسان با« ناری طغای» همدست‌شد وبه‌قتل‌خواجه‌غیاث‌الدین وزیر اقدام کردند ولی توطئهٔ آنان‌آشکار گشت و در غرهٔ شوال سال ۷۲۷ (۴) در سلطانیه اعدام شدند.

(۱) Ta-che. (۳) Menvash.

(۲) تنها رابعه را کشت .

(۴) درتاریخ مغول مرحوم اقبال سال۷۲۹ ذکر شده ولی درحبیب‌السیر چاپ خیام ص ۲۱۸ غرهٔ شوال سنهٔ سبع وعشرین سبعمائه است .

رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۱۶ - ۲۱۸ و تاریخ مغول مرحوم اقبال ص ۳۴۲ و ۳۴۳ طاش تیمور شود.

**تاش تیمور.** [تَ] (اِخ) اتابك شیخ حسن بزرگ پسر امیرحسین گورکان جلایر بود.

رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۲۸ شود.

**تاش خاتون.** (اِخ) طاش خاتون، تاشی خاتون. مادر امیر شیخ ابواسحق پادشاه شیراز. رجوع بتاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ص ۴۱ و ۷۷ و ۷۸ و ۸۸ و ۱۴۱ و ۱۷۱ شود.

**تاشدن.** [شُ دَ] (مص مرکب ل). خم شدن، دولاشدن:

مثل فانوس تاشدن.

**تاش ده.** [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی، معتدل و مالاریائی دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن ازچشمه‌سار ومحصولات آن غلات وارزن ولبنیات و ابریشم است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان آنجا بافتن چیت وپارچهٔ ابریشمی وشال است. آبادی قدیمی بنام «قلعه» دراین ده واقع است و آثار خرابه‌های آن باقی است و راه آن مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

**تاشر** [شِ] (اِخ) (۱) خانهٔ بسیارقدیمی در «اورلئانه» (۲) که در تملك امپراتوریس ژوزفین درآمده بود.

**تاش فراش.** [ ] (اِخ) حاجب سلطان مسعود غزنوی بود و به حکمرانی اصفهان و گرگان و طبرستان رسید و منصب سپهسالاری لشکر یافت. در سال ۴۳۰ طایفهٔ شبانکاره‌را ازنواحی اصفهان براند. در زبدة‌التواریخ (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ورق ۴ ب) آمده: عمید ابوسهل حمدونی با تاش فراش و لشکریان بسیار باصفهان رفت وملك علاءالدوله ابوجعفر بهزیمت شد وآن‌دو، خزاین وسرای وی‌را غارت کردند وشیخ حکیم ابوعلی‌بن‌سینا، وزیرملك‌علاء-الدوله بود، پس‌عسکرطاش‌فراش کتابخانهٔ ابوعلی را غارت و اکثر تصانیف وکتب ویرا بخزانهٔ کتب غزنه نقل کردند... (تتمه صوان‌الحکمه چاپ لاهورص ۵۶ ج ۱). رجوع به تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال ص ۳۸۱ و اخبارالدولة السلجوقیه مصحح محمداقبال ص۶ وتاریخ‌الحکماء ابن‌القفطی ص ۴۲۵ وفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض وتاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۹ شود.

**تاشفین.** (اِخ) ابن ابراهیم بن ورکوت بن ورتنتك وی پدرابویعقوب یوسف‌حکمران مراکش‌است وبهمین‌جهت خاندان وی‌راکه بامارت رسیده‌اند بنی تاشفین هم نامیده‌اند، مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی در ترجمهٔ بنی تاشفین آرد: «نام‌یکی ازفروع دولت مرابطین است که‌دراواسط قرن پنجم هجری درمغرب اقصی‌حکمرانی می کردند. اول پادشاهشان یوسف‌بن تاشفین(۳) بود ... وپس ازوی پسرش علی جانشین اوشد: این یکی هم پسرش تاشفین را باندلس فرستاد وی نیز ببعض فتوحات نائل گردید و در اواخر سلطنتش عبدالمؤمن زناتی‌ظهور نمود ودر همین‌اوان کوکب‌اقبال دولت‌مرابطین‌افول کرد وسلالهٔ بنی تاشفین منقرض گردید». رجوع به ابویعقوب یوسف بن تاشفین و ابوالحسن علی‌بن یوسف‌بن تاشفین‌وغزالی نامه ص ۲۵۳ وص ۳۷۵ وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۷۳ و ص ۵۷۴ و تاشفین عبدالعزیز ابوعمر شود.

**تاشفین.** (اِخ) عبدالعزیز ابوعمر بن‌علی بن یوسف بن تاشفین (۵۳۷-۵۴۱) (۴) سومین و آخرین حکمران بنی تاشفین از فروع‌دولت مرابطین معروف به‌ملثمین‌است درسال۵۳۷ پس ازوفات پدرش‌ابوالحسن علی‌بن‌یوسف درمراکش به‌حکومت رسید دراین هنگام عبدالمؤمن زناتی بانی دولت موحدین ظهور کرد تاشفین سه سال باوی جنگ کرد. آخر در «وهران» کشته شد وچون فرزندی‌هم نداشت دولت بنی‌تاشفین ومرابطین ازبین رفت وتمام مغرب واندلس بدست موحدین افتاد. تاشفین مردی‌شجاع وبا حزم بود و دوران حکمرانیش بیش‌از پنج سال طول نکشید.

رجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی‌وحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۳۱۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۱ وطبقات‌سلاطین اسلام ترجمهٔ مرحوم اقبال ص ۵۰ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص۵۷۴، ۵۷۵، ۵۸۰ و ابوعمر تاشفین شود.

**تاشك.** [شَ] (اِ) چابك. (آنندراج). (انجمن آرا). مردچابك‌وچالاك. (فرهنگ-جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). مردم چابك و چالاك. (برهان). (ناظم‌الاطباء). مردی چابك. (فرهنگ اوبهی). بعضی گفته‌اند خطاست وصحیح تاشك بضم شین است. (فرهنگ رشیدی).

|| بعضی گویند نفایهٔ ماست است یعنی آنچه از ماست بکاری نیاید و سیاه و ضایع شده باشد. (برهان). آب ماست. (ناظم‌الاطباء). نفایهٔ ماست (فرهنگ اوبهی).

|| مسکه باشد واو را بتازی زبده خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کره و مسکه هم آمده‌است که بعربی‌زبده خوانند. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم‌الاطبا). (فرهنگ رشیدی). این معنی شاهدی میخواهد. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده بعد شود.

**تاشك.** [شُ] (اِ) نفایهٔ(۵) ماست بود. (لغت فرس‌اسدی مصحح مرحوم اقبال ص-۳۰۱).

||مردچابك بود. (لغت فرس‌اسدی ایضاً).

نزد اوآن جوان چابك رفت

از غم ره گران و گوش سبك

با دونان پرزماست ماست فروش

تاشکی برد پیش‌آن تاشك.

(منطقی بنقل‌لغت‌فرس‌اسدی مصحح مرحوم-اقبال ص ۳۰۱).

|| در شعر منطقی ظرف یا نوعی ظرف است. قطعهٔ شاهد برهردومعنی تاشك است (بمعنی نفایه‌و مرد چابك) لکن‌تاشك بمعنی ظرف است وماست مظروف آن چه معنی شعراین است: «مرد ماست‌فروش تاشکی یعنی‌مثلاً کاسهٔ پرازماست و دونان برای‌آن تاشك. (که بقول اسدی بمعنی‌چابك‌است) برد. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) ||. بضم شین بمعنی‌جوان نازك‌اندام رشیق‌القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است. (فرهنگ رشیدی).

رجوع بمادهٔ قبل شود.

**تاشك.** (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹ هزار گزی جنوب‌راه‌فرعی راور به کوهبنان کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه وآب‌آن از چشمه است، محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

---

(۱) Tascher. (۲) Orléanais.

(۳) درطبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ مرحوم اقبال ص ۴۹ نام این سه حکمران در فهرست امرای بنی مرین بدین ترتیب آمده: ابویعقوب یوسف. ششمین ابوالحسن علی دهمین ابوعمر تاشفین چهاردهمین.

(۴) ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۳۷. (۵) وظاهراً صحیح «نفایه» است.

**تاشکل .** [ ِ ك ] ( اِ ) آژخ . ( فرهنگ جهانگیری ) . ( فرهنگ رشیدی ) . آژخ را گویند و آن دانه های سخت باشد که از اعضاء آدمی برمیآید و بعربی ثؤلول گویند. (برهان). (آنندراج).(انجمن آرا) . واژو . ( زمخشری ) . بالو ، کوك ، آژخ ، زخ ، زگیل ، پالو ، سگیل ، وارو ، رجوع به آژخ و زگیل شود .

**تاشکت سفلا .** [ كَ تِ سُ ] ( اِخ ) قریهٔ در شش فرسخی مغرب طارم .
(فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۸) .

**تاشکت علیا .** [ كَ تِ عُ ] ( اِخ ) قریهٔ در شش فرسخی مغرب طارم .
(فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۸) .

**تاشکنت .**[ كَ ] ( اِخ ) پایتخت بلاد ازبك درآسیای وسطی، دارای ۵۸۵۰۰۰ تن سکنه میباشد که اغلب آنان مسلمانند و تجارت آنجا حریر است.(المنجد). تاشکند، رجوع بهمین کلمه شود .

**تاشکند .**[ كَ ](اِخ) تاشکنت یاتاشگند، چاچ ، تاش،شهریست بآسیای مرکزی که اکنون مرکزجمهوری شوروی ازبکستان است. دارای ۵۸۵ هزارتن سکنه‌ومحصولش ابریشم است . ناظم الاطباء آرد : شهری از ترکستان روس و پایتخت آسیای مرکزی . . . واین شهر را در سابق « چاچ » یا « شاش » میگفته‌اند وکمان چاچی منسوب بدانجا است ( انتهی ) . شهریست درتوران .(آنندراج). تاشکنت ازبلاد ملك فرغنه(فرغانه)بوده.(آنندراج). رجوع به « چاچ » وشاش وتاش (شهر) وتاشکنت وقاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ « طاشکند » شود .

**تاشکندی .**[ كَ ] (ص نسبی) منسوب به تاشکند .

**تاشکندی .** [ كَ ] (اِخ) طاشکندی ، حافظ محمد تاشکندی سبط علی قوشجی، اوراست : تاریخ طاشکندی درباب خواقین‌ـ الازبکیه وتاریخ آل چنگیز .
(کشف‌الظنون چاپ دوم استانبول ج ۱ـ ستون ۲۸۲ و۲۹۷) .

**تاشکندی .** [ كَ ] ( اِخ ) طاشکندی محمد ، اوراست: شرح باب‌الصرف از کتاب میزان‌الادب ،تالیف عصام الدین اسفراینی. رجوع به طاشکندی ومعجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود .

**تاشکربروك .**(اِخ)(۱) بقول‌خواندمیر ناحیهٔ از نواحی استرآباد. رجوع بحبیب ـ السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۱۰ و ۲۱۳ـ شود .

**تاشکوابروك.**(اِخ)رجوع به« تاشکر-بروك » و حبیب‌السیر چاپ تهران جزء سوم از مجلد ثالث ص ۲۷۳ شود .

**تاشکوط .** (اِخ) شهری است بمغرب . (معجم البلدان ج‌ص۳۵۳) .

**تاشکوه بالا.** ( اِخ ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهرواقع در ۱۵۰۰ گزی جنوب المده در کنار شوسهٔ المده به‌گلندرودواست.
دشت ، معتدل ، مرطوب ، ومالاریائی‌است ودارای ۶۰۰ تن سکنه میباشد وآب‌آن از رودخانهٔ کج رود و محصولش برنج است وشغل اهالی‌آن زراعت است وبعضی هم درالمده‌بکسب‌اشتغال دارند اکثرسکنهٔ آنجا در تابستان به ییلاق کالج میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد سوم)

**تاشکوه پائین.** (اِخ) دهی‌از دهستان کالج بخش مرکزی‌شهرستان نوشهرواقع در هزارگزی جنوب المده در کنار شوسهٔ المده به‌گلندرودواست دشت، معتدل‌مرطوب مالاریائی دارای ۲۰۰ تن‌سکنه وآب‌آن از رودخانه کج رود است محصولش برنج وشغل اهالی زراعت است وبرخی در المده بکسب اشتغال دارند، اکثرسکنهٔ‌آنجا درتابستان به‌ییلاق‌کالج میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلدسوم).

**تاشگند .** [ گَ ] ( اِخ ) شهریست در توران ( غیاث اللغات ) رجوع به تاشکند شود.

**تاشلی داغ .** (اِخ) از کوههای‌مرتفع شرق آذربایجان .
رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران تالیف کریمی ص ۲۴ شود .

**تاش ماهروی .**[شِ] (اِخ)سپهسالار خوارزمشاه (آلتونتاش) ازامرای غزنوی بود که در جنگ علی تکین کشته شد :
رجوع به تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۷۴ وچاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۱ شود .

**تاشی .** (اِخ) از توابع شاهرودودارای معدن زغال سنگ است .
رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰ شود .

**تاشی .** (مزید مؤخرمرکب از « تاش » + « ی » حامص) خواجه‌تاشی : هم خواجگی. آتاشی (از « آد » بمعنی نام+تاشی) : هم نامی ، لقب تاشی : هم لقبی . رجوع بتاش شود .

**تاشی خاتون .** ( اِخ ) تاش خاتون ، مادر شاه شیخ ابواسحق . رجوع به تاش خاتون وشدالازار مصحح مرحوم قزوینی ص ۲۹۰ - ۲۹۲ شود .

**تاشیر.**[ تَ آ ] (عِ اِ) جِ تأشیر. چیزیکه بدان‌ملخ‌میگزد.(منتهی الارب)(آنندراج). رجوع به تأشیر شود .

**تاصر.**[ تَ آصُ ](ع‌مص)تجاور،همسایگی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

**تاض .** (اِ) زنك راگویند، یعنی فاحشهٔ بمزد. (ملحقات لغت فرس اسدی مصحح‌ـ مرحوم اقبال ص۲۲۷) .

**تاطر .** [تَ آ طُ ] (ع‌مص)(۲)تاطر[تَ آطُ] خم گردیدن وکج شدن.(منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| خودرا در بندداشتن . (منتهی‌الارب) .
|| خانه نشین شدن زن وناکدخدا ماندن زن‌درخانهٔ پدرومادرخود تامدتی .(منتهی‌ـ الارب). رجوع بتاطر[تَ آ طُ ] شود .

**تاعة .** (عَ) (ع ص) یك لخت سطبر از فله .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (قطر-المحیط) .

**تاعس.** [عِ] (ع‌ن‌ف) نعت است‌ازتعس. (منتهی الارب) . هلاك شونده .( اقرب ـ الموارد) . (ازقطر المحیط).(ناظم‌الاطباء).
|| برروی‌درافتنده .(اقرب‌الموارد)(ازقطر-المحیط) . (ناظم الاطباء ) . ||فرود آمده ازمنزلش . (قطرالمحیط) . ||دور شونده . (قطرالمحیط). رجوع به تعس‌شود .

**تاعین علی .**[عَ عِ ] (اِخ) تیرهٔ ازایل طیبی از شعبهٔ لیراوی ازایلات کوه گیلویهٔ فارس .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹) .

**تاغ .**(اِ) تاخ . (فرهنگ جهانگیری) . چوبی بود بقوت ، که آتش‌آن ده شبانه روز بماندوعرب‌غضاء گوید.(صحاح‌الفرس). درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیاربماند وبعربی غضاء گویند. (برهان) درختی است . (شرفنامهٔ منیری). توغ .(فرهنگ‌اوبهی). تاغ وتاخ درختی است که‌آتش‌چوب‌آن‌دیرماند، قوسی گوید که قریب بده روز، و درسامانی نوشته که آنرا آزاددرخت‌نیز گویندچنانکه درقانون است. (غیاث‌اللغات) . هیزم کوهی که‌اگر آتش آنرا ضبط کنند مدتی ماند وآنرا توغ نیز گویند .
(فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

(۱) این کلمه درچاپ تهران بصورت : تاشکوا بروك آمده است .
(۲) در اقرب الموارد وقطرالمحیط فعل « اطر » بباب تفاعل نیامده است .

درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند . (آنندراج) . (انجمن آرا) .
درخت تاخ وغضا . (ناظم الاطباء) . درختی است خودرو که هیزم وزغالش پردوام است . (فرهنگ نظام) .
چون ازابتدای اسلام تا چندسال قبل زبان علمی ایران مثل سایرمسلمانان عالم عربی بود لهذا ایرانیها ، بسیاری ازالفاظفارسی را با حروف عربی نوشتند مثل طهران و اصفهان وطبرستان وغیرآنها ، این لفظرا هم با حروف عربی « تاق » و«طاق» نوشتند وحتی شاعری هم آنرا قافیه قرار داده که گوید :

درجوالت کنم چوهیزم طاق
به تبر کوبمت طراق طراق .

اگرتاغ و تراغ بنویسیم که هردو فارسی است شعردرست میشود . (فرهنگ نظام).
تاغ ، تاخ . درختی‌است صحرائی که آتش چوب آن ازهیزم دیگر بیشترماند وبعربی غضاگویند و گاهی «تاق» نیز گویند و این ازتغییرلهجه است چه قاف درلفظفرس نیامده ... اما درسامانی « تاخ » نام شجری است که آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنراباری‌است شبیه‌بکناروآنرا «تاخك» گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخك باشد و شیخ‌الرئیس در قانون گوید : آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبية بالنبق ویسمونه‌بالری شجرةالاهلیلج‌و کنار وبطبرستان طاخك، وظاهراً دربیت‌اسدی:

(پراز کوه و(۱) بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود وبادام وتاخ).

نیزبمعنی تاغ نباشد چه آنرا دربرابرعود وبادام‌آوردن درتعریف اشجارجزیره‌نیکو نباشد . (فرهنگ رشیدی) .
زنزلخت ، آزاد درخت ، آق خزك ، تغز، ترگز، سکساول ، تاق .
آقای کریم ساعی در جنگل شناسی آرد : هالو کزیلون (۲) درختچه ایست مخصوص کویر وشوره‌زار که سه گونه آنرا نام برده‌اند «هالو کزیلون آموداندرون»(۳) که دراطراف کویر خوار ودامغان بنام «تاغ» خوانده میشود . «هالوکزیلون آفی‌لوم» (٤) که در کویرهای خراسان بنام «قره‌خزك» و «هالو کزیلون پرسی کوم » (٥) بنام « آق خزك » نامیده میشود . (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۳۷۹) . رجوع به‌جلددوم همین کتاب ص ۱۳٤ و۱۳٥ شود .

آبست جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چوآتش‌است وتن خصم‌خشك‌تاغ .

(قطران بنقل فرهنگ رشیدی) .

وآتش تاغ از داغ فراق آسان‌تر است .

(تفسیر ابوالفتوح رازی) .

دارم اسبی کش استخوان در پوست
هست چون در جوال هیزم تاغ .

( کمال اسمعیل اصفهانی بنقل فرهنگ ـ جهانگیری) .
رجوع به تاخ و توغ و تاق و آزاد درخت و طاق و لسان‌العجم ص ۲۸۰ شود .
|| بداغ ، گل‌پنبه ، رجوع به بداغ شود .
|| تخم مرغ . ( فرهنگ جهانگیری ) . (برهان) . (فرهنگ‌رشیدی) .(فرهنگ ـ نظام) ـ(ناظم‌الاطباء) .

**تاغ** . (اِ) کوه ، ازلغات ترکی .(غیاث ـ اللغات) . کوه ، دراین‌صورت ترکی است نه فارسی .(فرهنگ نظام) . طاغ .

**تاغ** . (اِخ)قلعهٔ‌درسیستان(٦)(فرهنگ ـ جهانگیری) . ( برهان ) . ( آنندراج ) . (انجمن آرا).(فرهنگ‌رشیدی) (فرهنگ ـ نظام) .(ناظم‌الاطباء) .

آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ
آنکه بگشاد بیك تیر دژارك زرنگ .

( فرخی در مدح سلطان محمود بنقل ـ آنندراج) .

**تاغ‌تاغ** . (اِصوت) تاغ وتوغ ، حکایت صوت نعل کفش و مانند آن .

**تاغاسته** . ( اِخ ) تاگاست (۷) رجوع بهمین کلمه شود .

**تاغانروغ** . (اِخ)طغیان ، تاگانروگ، (۸) رجوع به همین کلمه شود .

**تاغدان** . (اِ ) نامی است که در رامیان بدرخت داغداغان‌دهند. رجوع به‌داغداغان شود .

**تاغستان** . [ غَ ] (اِ مرکب) از «تاغ « ستان » جایی که درخت تاغ در آنجا بسیار باشد . ( ناظم‌الاطباء ) . (از لسان ـ العجم) .

**تاغستان** . [ غَ ] (اِخ) کشوری است ـ (لسان‌العجم) . رجوع به داغستان شود .

**تاغمیش** . (اِخ) از مردان معاصرغازان خان. رجوع به تاریخ غازانی مصحح کارل ـ یان ص۳۷،۳۸،۳۹۰) شود .

**تاغندست** .[ غَ دَ یا غُ دُ ] (اِ)تیکندست تیقندست .
بزبان اهل بربر دوائیست که آنرا عاقرقرحا گویند . ( برهان) .(آنندراج). عاقرقرحا ( ناظم الاطباء ) . بزبان بربر عاقرقرحا (لکلرك ج ۱ص ۳۰۲) رجوع به‌عاقرقرخا شود.
« پیرتر » (۹) را هنوز در الجزایربزبان عامیانه « تیغندست » (۱۰) گویند که‌درآن جا بسیار مستعمل است .(لکلرك ج۲ص ـ ۳۰۲) .
دزی نویسد: تاغندست(بربری)(پیرتر)(۹) بصورت تیغنطست [غَ طَ] هم آمده ، و مؤلف‌فرهنگ منصوری رازی میگوید که عاقرقرحا در مغرب‌ناشناخته‌است، وبسیاری ازمؤلفان‌دراینکه‌عاقرقرحاراهمان تیغنطست دانسته اند دچار اشتباه شده‌اند . این کلمه بصورت تغندی نیز آمده است .
(دزی ذیل قوامیس عرب ج۱ص۱۳۹) .

**تاغوت** . (اِ) نامی است که در خراسان بدرخت‌داغداغان دهند. رجوع به‌داغداغان شود .

**تاغ و توغ** . (اِصوت) تاغ تاغ رجوع بهمین کلمه شود .

**تاغه** . (اِ) خالوازلغات ترکی .( غیاث اللغات) .(آنندراج) .

**تاف** . [تَ آ] ( اِخ ) (۱۱) سیاستمدار اتریشی که‌بسال ۱۸۳۳ در وین متولدشد وبسال ۱۸۹٥ در گذشت .

**تافاری‌ماکونن** .[ن نَ] (اِخ) (۱۲) هلاسلاسی اول که بسال ۱۹۳۰ امپراتور حبشه گشت و درسال ۱۸۹۱ در«هرار» [هَ رر](۱۳) متولدشد .رجوع به‌هلاسلاسی شود .

**تافت** . (اِ ) چاپ و طبع .(ناظم‌الاطباء). || باسمه . ( ناظم‌الاطباء) .

**تافت** .(اِخ) (ویلیام هاوارد. . .) (١٤) (۱۸۵۷-۱۹۳۰ م) که از سال ۱۹۰۹ میلادی تا ۱۹۱۳ رئیس جمهوری کشور ـ های متحدهٔ امریکای شمالی بود . وی در «سن‌سیناتی» (۱٥) پابعرصهٔ‌وجود گذاشت.

**تافتان** . (اِ) ازمادهٔ تافتن . (فرهنگ ـ نظام) .|| نان کلفتی که به دیوار تنور زده بپزند مقابل نان سنگك که برروی ریگ گرم روی زمین کوره پخته میشود . (فرهنگ نظام).
تافتون . تفتون بلهجهٔ خراسان

**تافتان‌پز** . [پَ] (ن ف مرکب مرخم ) کسیکه نان تافتان سازد ، تافتون‌پز .

**تافتان‌پزی** . [پَ] (حامص) عمل‌تافتان پز .||دکانی که درآن نان تافتان پزند ، جائیکه درآن نان تافتون پزند وفروشند. تافتونی .

**تافتخانه**.[ن یانَ](اِ مرکب) چاپخانه ، مطبعه . (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) ن ل . کوه بیشه .
(۲) halloxylon. (۳) h. ammodendron. (٤) h. aphyllum. (٥) h. persicum,
(٦) درتاریخ سیستان و حدودالعالم نیامده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین).
(۸) Tagaste. (۸) Taganrog. (۹) Pyrèthre . (۱۰) Tikendest. (۱۱) Taaffe (Edouard Comte).
(۱۲) Tafari Makonnen. (۱۳) harrar. (١٤) Taft (William haward). (۱٥) Cincinnati.

**تافتگی.** [تَ] (حامص). تابیدگی. (ناظم الاطباء):
قبیل، اول تافتگی رشته و دبیر آخر تافتگی آن. (منتهی الارب). || پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کجی. || برگشتگی. (ناظم الاطباء). || خستگی. (ناظم الاطباء). || آزار و اذیت. (ناظم الاطباء). || غرض [غَ رَ]، اندوهناکی. (منتهی الارب):
... این دهقان را دوستان بسیار به مهمانی آمدند وطعام ساخت وشراب نیافت، تافته شد و در خمخانه هیچ شراب نبود عیسی چون آن تافتگی او بدید درخمخانه رفت و دست برسر خمها بمالید و هرخمی که عیسی دست برآن مالید پراز شراب شد.
(ترجمهٔ تاریخ طبری، بلعمی).
بهمهٔ معانی رجوع به تاب و تافتن و تافته و ترکیبات آنها شود.

**تافتن.** [تَ] (مص ل م) گردانیدن و پیچیدن. (برهان). (آنندراج) (انجمن آرا) برگردانیدن وپیچیدن. (ناظم الاطباء). گردانیدن. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). || کج شدن، برگشتن:
امروز بازپوزت ایدون بتافته است
گویی همی بدندان خواهی گرفت گوش.
منجیک.
|| روی برگردانیدن. (ناظم الاطباء).
باحرف اضافهٔ «از» (تافتن از) معنی برگشتن. پشت کردن، برگردیدن دهد:
امیربتافت وسوی ناحیت ... لشکر کشید. (بیهقی).
نتابد زپیل ونترسد زشیر
نه از کین شود مانده نزخورد سیر.
اسدی.
گرت خوش آید سخن من کنون
ره زیابان بسوی شهر تاب. ناصرخسرو.
بدان را ازبدیها بازدارم
وگرنی خود بتابم راه ازایشان.
ناصرخسرو.
|| باحرف اضافهٔ «از»، مجازاً روی گردان شدن، نافرمانی کردن، منحرف شدن:
کسی کوزفرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت.
فردوسی.
کسی کو بتابد زگفتارما
وگردورماند زدیدارما
سراوبپرم بشمشیرتیز ...
فردوسی.
زراه خرد هیچگونه متاب
پشیمانی آرد دلترا شتاب. فردوسی.
ما را ره کشمیرهمی آرزو آید
ماز آرزوی خویش نتابیم بیک موی.
فرخی.
|| باحرف اضافهٔ «ب» مجازاً توجه کردن، روی آوردن:
سوی (۱) اوتاب کزگناه بدوست
خلق را باز گشت و مآب.
ناصرخسرو.
|| باکلمات «رخ» و «روی» و «سر» و «عنان» باحرف اضافهٔ «از» ترکیب شود و بمعانی نافرمانی کردن، روی گردان شدن، اعراض کردن، روی برگرداندن، دورشدن، سرپیچی کردن آید:
رخ تافتن و رخ برتافتن:
بفرجام دولت زما رخ بتافت
همه گردش بد بما راه یافت. فردوسی.
رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما را که خاک درنمابارزد.
حافظ.
روی تافتن و روی برتافتن:
که بادافره ایزدی یافتی
چو از راه دین روی بر تافتی.
فردوسی.
گرزتوروی بتابم دگران شاد شوند
چه بود گر نکنی کاربکام دگران. فرخی.
چوپشت آینه پیش توحلقه در گوشم
زمن چوآینه زنگ خورده روی متاب.
خاقانی.
چون علم لشکردل یافتم
روی خود ازعالمیان تافتم. نظامی.
کسی کوبتابد زمحراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی.
بوستان.
وارسلان روی از ایشان برنتافت وبمجاورت بایستاد. (ترجمهٔ یمینی).
سرتافتن:
... و گفتند هرداوری کنی تابدان بسنده‌ایم وازحکم توسرنتابیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چنین گفت لشکربافراسیاب
که چندین سر ازجنگ رستم متاب.
فردوسی.
طاعت اوچون نمازاست وهرآنکس کزنماز
سربتابد بی‌شك اورا کرد باید سنگسار.
فرخی.
گر نتابی سرزدانش ازتو تابد آفتاب
وز سعادت ای‌پسر برآسمان سایدت سر.
ناصر خسرو.
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در، که دری دگر نیابد. سعدی.
جوانا سر متاب از پندپیران
که پندپیراز بخت جوان به. حافظ.
عنان تافتن و عنان برتافتن:
سوی دشت خرگاه باید شتافت
عنان هیچ از تافتن برنتافت.
فردوسی.
مقدم سپه خسرواست او که بجنگ
زپیش هیچ سپه برنتافته است عنان
عنان زطاعت حق تافتیم و زباطل
براسب معصیت آورده پایرا برکاب.
سوزنی.
عنان آن به که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی.
نظامی.
چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی. سعدی.
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد ازنشیب وفراز.
حافظ.
|| براین ترکیبات اگرحرف اضافهٔ «ب» افزوده گردد، معنی روی آوردن دهد:
بآورد گه بر عنان تافتن
برافگندن اسب و هم تافتن. فردوسی.
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان.
خاقانی.
وعنان سوی(۱) دیار بکر وبلاد شام تافت (شاپور) و جملهٔ عرب را آواره کرد.
(فارسنامهٔ ابن البلخی).
|| تاب دادن رشته و امثال آن. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مولف). (ناظم الاطباء). آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان آرد: وخی «تو- ام» (۲) شغنی «تب - ام» (۳) سریکلی «تاب - ام» (٤) گیلکی «تفتن» (٥) (انتهی). عَیّ، تافتن موی و رسن. (منتهی الارب). تفتیل. (منتهی الارب). قساحه، صفر، تافتن رسن. (منتهی الارب).
بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن. فردوسی.
همیشه تافته بینم سیه دوزلف ترا
دلم زتافتنش تافته شود همواره. فرخی.
گفتم متاب زلف ومرا ای پسرمتاب
گفتا ز بهر تاب تودارم چنین بتاب
عنصری.
از آن پشم هرکس همی تافتند
وزو فرش و هم جامه ها بافتند. اسدی.
زگور تا لب دوزخ بتافتم رسنی
ز بهر بستن بارگناه بسیارم. سوزنی.
و دوك بدست میتافتی و می‌رفتی.
(تفسیر ابوالفتوح).
بموی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.
سعدی.
|| وروشنائی وپرتوانداختن(٥). (برهان).

(۱) «ب» حرف اضافه حذف شده در حقیقت بسوی است.

(۲) Tow-am. (۳) Teb-am. (٤) Tâb-am. (٥) Táftan. (٦) Briller, Etinseler.

(آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .
روشن شدن . ( فرهنگ نظام ) . تجلی .
تابیدن، درخشیدن ، رخشیدن ، درفشیدن :
شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمك شب تاب ناگاهی بتافت .
رودکی .
همی تافتی بر جهان یکسره
چو اردیبهشت آفتاب از بره . دقیقی .
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هرسو چو روشن چراغ .
فردوسی .
بر آن تخت می‌تافت خسرو چو ماه
زیاقوت رخشنده برسر کلاه . فردوسی .
چو برخیمه ها تافتی آفتاب
شدی روی کشور چو دریای آب .
فردوسی .
الا تا همی بتابد برچرخ کو کبی
الا تا همی بماند بر خاك پیکری .
عنصری .
گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ورز کفش خاستی دینار باریدی غمام .
فرخی .
هرچه خورشید فرازآمدو بردوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه .
منوچهری .
گل کبود که تا تافت (۱) آفتاب برو
زبیم چشم نهان گشت دربن (۲) پایاب .
خفاف .
بدست سیاهان می چون چراغ
همی تافت چون لاله در چنگ زاغ .
اسدی .
تیر او باد عزّ و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر .
(ازلغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال -
ص ۱۴۰) .
ازو هر کسی بوی خوش یافتی
بتاریکی از شمع به تافتی . اسدی .
گر نتابی سر زدانش از تو تابد آفتاب
وزسعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر .
ناصرخسرو .
کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی بر آید تا نخواهد توأمان از توامان .
زینبی .
تا آسمان بتابد با آسمان بمان
تا مشتری بتابد بامشتری بتاب . معزّی .
باغبان روزی دید [عصارهٔ انگوررا درخم]
صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ
می‌تافت و آرمیده شده .
(نوروزنامهٔ منسوب بخیام) .
درخت انگور دید چون عروس آراسته ،
خوشه ها بزرگ شده و از سبزی بسیاهی
آمده، چون شبه می‌تافت و یك‌یك دانه از
اوهمی ریخت . (نوروزنامه ایضاً) .

خوش باش میندیش که مهتاب بسی
اندرسرخاك یك بیك خواهد تافت .
خیام .
دست درجیب کرد ، بیرون آورد نوری از
انگشتان موسی بتافت چنانکه عالم را نور
بگرفت . (قصص الانبیاء) .
گویند چون آفتاب بر آمدی دردست راست
غار تافتی . (قصص الانبیاء) .
چون برسر آب افتد [عنبر] و آفتاب اندر
وی تابد نرم شود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
همی بشومی همنامیش سهیل یمن
چنان نتابد چون تافتن بعهد قدیم .
سوزنی .
بتاب سال و مه ای آفتاب فضل و شرف
بر آسمان سعادت بروزگار شباب .
سوزنی .
زبسکه برسرمن تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسارمیسازد .
خاقانی .
فروشستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی می‌تافت چون نور .
نظامی .
گفت در کودکی از بسطام بیرون آمدم
ماهتاب می‌تافت ، جهان آرمیده . . .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی . (گلستان) .
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزاست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود .
سعدی .
ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشید از چهره می‌تافت نور .
بوستان .
تافت زان روزن که ازدل تادل است
روشنی کو فرق حق وباطل است .
مولوی .
ماهی نتافت همچو توازبرج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت ازجویبارحسن .
حافظ .
بنوری کز جمالت بردلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت .
جامی .
|| برافروختن و گرم گردیدن . (برهان) .
(آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .
گرم شدن وحرارت یافتن . (فرهنگ نظام) .
گرم‌شدن . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .
شجر . (ازمنتهی الارب) . سوختن . سوزش
دادن. آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان آرد:
«ازریشهٔ اوستایی» تپ ، تاپه یئی تی» (۳) .
(گرم ساختن) «تفنو» (۴) (گرما ، تب) .
هندی باستان « ، تپ ، تپتی» (۵) . پهلوی

« تافتن» (جوشیدن) ، « تپشن » (۶) (تب) .
ارمنی «تپ ، تپك» (۷) (اجاق) » . مؤلف
فرهنگ نظام آرد :
این لفظ باین معنی در پهلوی تافتن ودر
اوستا وسنسکریت هم تپ‌است :
بهرسو که قارن برافکنداسب
همی تافت آهن چو آذر گشسب .
فردوسی .
چو ایرانیان زین خبر یافتند
بر آن آتش غم همی تافتند . فردوسی .
ز آتش حرص و آزوهیزم مکر
دل نگهدار و چون تنور متاب .
ناصر خسرو .
پس بفرمودهٔ خداهفتادسال دوزخ رابتافتند
تاسفید شد . (قصص الانبیاء) .
آن ملعون سك گفت تاشش میخ آهنین
بآتش بتافتند . ( قصص الانبیاء ) .
گذشت سوی حجاز آفتاب کینهٔ او
ازآن همیشه بود تافته زمین حجاز .
مسعود سعد .
پس تنوری سخت بزرك بتافت .
(مجمل التواریخ والقصص ) .
بخت نصر خشم گرفت وبعدازآن بفرمود
تاحفیرهٔ آتش بتافتند ودانیال را باسه‌دیگر
از عباد بنی اسرائیل در آنجا افکندند .
(مجمل التواریخ والقصص ) .
گفت حرارت جگرش تافته است
وحشتی‌ازدهشت من یافته‌است . نظامی .
گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو بشکافته . نظامی .
گرمن جگر توام متابم
چون بی نمکان مکن کبابم . نظامی .
شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس‌خود
بودم در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و بآتش
مجاهده می‌تافتم وبرسندان مذمت می‌نهادم
و پتك ملامت‌میزدم تاازنفس‌خویش آئینهٔ
کردم . ( تذکرة الاولیاء عطار ) .
جوانی سراز رای مادر بتافت
دل دردمندش چوآذر بتافت . سعدی .
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن . گلستان
|| طاقت آوردن ، متحمل شدن ، تحمل و
استقامت کردن مقاومت نمودن .
کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابم (۸) همی خنجر کابلی. فردوسی.
به تن‌آسانی، بربالش دولت بنشین
چه کنی تاختن وتافتن رنج سفر. فرخی.
جلالش برنگیرد هفت گردون
سپاهش برنتابد هفت کشور . عنصری .
تو آزادی وهر گز هیچ آزاد
نتابد همچو بنده جورو بیداد.
ویس ورامین .

---

(۱) ن ل : برتافت . (۲) ن ل : دردل .
(۸) ن ل : نتابد .
(۳) Tap, tâpayeiti. (۴) Tafnu. (۵) Tap, tápati. (۶) Tap(i)shn. (۷) Tap, tapak.

گفتم که به تقدیر کجا تابد تدبیر
هررای که آمد زقضاوقدرآمد . سوزنی.
|| آزرده ومکدرشدن. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . مجازاً بمعنی غم و اندوه خستگی . [داشتن] (فرهنگ نظام). آزردن ومکدرشدن. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :
گفتم متاب زلف ومرا ای پسر متاب
گفتا زبهر تاب تـودارم چنین بتاب .
عنصری .
روزگاری که دل خلق همی تافته است
رفت وناچیز شد وقوت اوشد بکران .
فرخی .
ای زفروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته‌ام از غمت روی زمن برمتاب .
(خاقانی بنقل فرهنگ جهانگیری).
|| بر افروختن و گرم شدن بسبب قهر و غضب :
گرنه هوا خشمگین وتافته گشته
گرم چرا شد چنین چوتافته کانون.
گرم شود شخص چونکه تافته گردد
تافته زین شد هوای تافته ایدون .
ناصر خسرو .
برفتم وبگفتم وامیر سخت تافته بود، گفت نرفته است ازاین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٣٢٣).
|| مجعد کردن(ناظم الاطباء) پیچ دادن زلف :
گفتم متاب زلف و مرا ای پسرمتاب
گفتا زبهرتاب تو دارم چنین بتاب .
عنصری .
|| آشفته ومضطرب گردیدن. (ناظم الاطباء)
|| آه کشیدن. (ناظم الاطباء). || چاپ کردن. (ناظم الاطباء) . || محدب کردن و ملتوی ساختن . (ناظم الاطباء) .
|| باحرف « بر »(مزید مقدم ) ترکیب شود وبمعانی مختلف آید : تحمل کردن ، طاقت آوردن، متحمل شدن :
زدلو گران چون چنان رنج دید
برآن خوبرخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدینسان گران
همانا که هست ازنژادسران . فردوسی.
کوی عشق آمد شدما برنتابد بیش ازین
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش ازین(١)
خاقانی .
لیکن هرتنی این علاج بر نتابد جز مردم جوان گوشت آلود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
نه جلالش خیال برتابد
نه کلامش محال برتابد .
( راحة الصدورراوندی) .
ساحت این هفت کشور برنتابد لشکرش
شاید ارخضرای نه‌چرخش معسکرساختند.
خاقانی .
لاف منی بود وتوی برنتافت
ملک یکی بود ودوی برنتافت . نظامی .
ناوک غمزه بردل سعدی
مزن ایجان که برنمی‌تابد . سعدی.
چندان لشکرجمع شد که کوه و هامون برنتافت . (ترجمهٔ یمینی) .
همینکه درابایزیدنظر کرد وروی مبارک کش دید برنتافت درحال قالب خالی کرد .
(بهاءالدین ولد) .
خاک کویت برنتابد زحمت مابیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت‌می کنم .
حافظ .
|| پرتوافکندن :
گل کبود که برتافت (٢) آفتاب براو
زبیم چشم نهان گشت دردل(٣) پایاب .
خفاف .
بینی بآفتاب که برتافت بامداد
برخاک ره نسیج زراندود بارکرد .
خاقانی .
|| بهم پیچیدن وتاب دادن نخ یا جزآنرا:
برتافته است دست مرا روزگاردست
زانم نمی‌رسد بسر زلف یاردست .
(کمال اسمعیل بنقل آنندراج).
صد هزاران خیط یك تورا نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد
|| برگشتن وبرگردیدن :
عنانش گرفتند وبرتافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند . فردوسی .
سه تن دید رستم که برتافتند
به‌تیزی ازآن راه بشتافتند . فردوسی .
|| تاختن ( ابدال «ف» به« خ» ) :
بیارید داننده آهنگران
یکی گرزسازند ما راگران
چوبگشاد لب هردوبشتافتند
ببازارآهنگران تافتند .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج١ص٤٩).
بدیبا بیاراسته پشت پیل
همی تافت آن لشکرازچند میل .
فردوسی.
برآسود ازآن تفتن وتافتن
هراس دز ورنج ره یافتن . نظامی.
|| طلوع کردن .(برهان). (ناظم الاطباء):
مهردیدم بامدادان‌چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت .
رودکی .
زکوهسارسحر که چوصبح صادق تافت
گل مورد بگشاد چشم خویش ازخواب .
مسعودسعد .
مصدردیگر، تابش وتابیدن، رجوع به‌تاب وتابیدن و تاختن وترکیبات آنها وبرتافتن وسرتافتن وعنان تافتن و تافته شود .

**تافتن‌سای**. [تَ] (ن ف مرکب مرخم ) صاحب آنندراج و انجمن‌آرا ذیل تافتن بمعنی پرتوآرند :
بنابراین درکتب پارسیان قدیم لفظی که انطباع شبح مبصر درعربی ذکر میشود تافتن سای خوانند که ساسان پنجم دربیان این معنی گفته‌چون‌بیان شده‌است که تافتن سای یعنی انطباع شبح مبصر و تری ژاله یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصارنیست ونه خروج فروع یعنی شعاع از بصر که ملاقی مبصراست بود بل‌حجاب میان باصر ومبصر در ابصارکافی است .
این ترکیب‌ازبرساخته‌های فرقهٔ‌آذر کیوان است .

**تافتونی** . (حامص) جایی که درآن نان «تافتان» و«تافتون» پزندوفروشند. رجوع به تافتان و تافتان‌پز و تافتان‌پزی شود .
|| (اِ) (٤) نامی است که باغبانها بقسمی از تیرهٔ کاکتس ها (٥) دهند . رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ٢٢٩ شود .

**تافته** .[تَ] (ن مف) تابیده. (فرهنگ رشیدی) . روشن .(فرهنگ نظام). پرتو انداختن آفتاب و ماه ستارگان و چراغ وآتش .( فرهنگ جهانگیری). (برهان). (آنندراج) .(انجمن آرا) . پرتو اندازنده مانندآفتاب و ماه و ستاره وچراغ وآتش. (ناظم الاطباء). (٦) :
سه من تافته بادهٔ سالخورد
برنگ گل نار یا زرّ زرد . فردوسی .
بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته . نظامی .
|| برفروخته .(فرهنگ‌رشیدی). برافروخته ازحرارت آفتاب وتابش آتش . (ازبرهان).
گرم شدن چیزی‌ازحرارت آفتاب وآتش. (آنندراج).( انجمن آرا)(٧). گرم شده .(فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .
امیه دست و پای بلال بسته بود و سنگ تافته بر شکم او نهاده بود وگفت مسلمان نباید شدن وبلال همی گفت: الله احد ، الله احد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
چو باران نبودی جگر تافته
بدندی لب ازتشنگی کافته . اسدی .
گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب . ناصرخسرو .
درسایهٔ دین روکه جهان تافته ریگی‌است
با شمع خرد باش که عالم شب تار است .
ناصرخسرو.

(١) تمام این قصیده بردیف « برنتابد بیش‌ازین » است . رجوع بدیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص٣٤٨ ببعد شود .
(٢) ن ل : تا تافت . (٣) ن ل : دربن . (٤) Opuntia. (٥) Cactées. (٦) بجزمؤلف فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام که کلمه را صحیح معنی کرده‌اند دیگر فرهنگ نویسان آنرا بمعنی مصدری وصفت فاعلی آورده‌اند . (٧) معنی مصدری صحیح نیست .

|| برافروخته وگرم شده بسبب قهروغضب. (از برهان). (از ناظم الاطباء). گرم شدن بسبب قهروغضب. (آنندراج). (انجمن آرا). || گرم شده بسبب تب. (از برهان). (از ناظم الاطباء).
|| آزرده از غم واندوه وجز آن. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). کوفتهٔ غم و اندوه. (فرهنگ رشیدی). آزرده. (شرفنامهٔ منیری). مکدر. (برهان). (شرفنامهٔ منیری). مغموم و اندوهگین ومکدر شده. (ناظم الاطباء):
اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار از وی ببردند و او ندانست که این دینارها که برد وتافته شد و شب بخانهٔ وی جزدرویشان نبودندی.ندانست تاکرا تهمت کند ومردمان نیز تافته شدند و عیسی چون مردمان را تافته دید گفت چه بوده است... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بخواب و به بیداری و رنج و ناز
از این بارگه کس مگر دید باز
مگر آرزو ها همه یافته
نخسبید یکتن ز ما تافته. فردوسی.

عذر ها سازی وآنرا همه تأویل نهی
تاکنی بی‌سببی تافتهٔ را شادان. فرخی.

دل تافته مدار و برابرو گره مزن
از بهر بوسهٔ که زتو خواهم ای نگار.
فرخی.

|| آزرده از کوفت راه وسواری. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (ناظم الاطباء). کوفتهٔ راه. (فرهنگ رشیدی):

همه خسته ومانده وتافته.
زبس تشنگی کام برتافته.
(اسدی بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| برگشته. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (فرهنگ رشیدی).[1] (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). (ناظم الاطباء). برگردیده (برهان). (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). روی گردانیده. (برهان). (ناظم الاطباء). بعربی معطوف. (برهان). (ناظم الاطباء):

گر بمثل جاکند (۱) در پس آئینه شخص
بیند تمثال خویش تافته رو برقفا.
(حسین ثنائی بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| پیچیده. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). (ناظم الاطباء).
|| موی زلف وگیسو و ریسمان و امثال آنرا گویند که تاب داده باشند. (فرهنگ جهانگیری). موی زلف وگیسو و ریسمان و ابریشم وهرچیز که آنرا تابیده باشند. (از برهان). (از ناظم الاطباء). زلف وریسمان تاب داده. (فرهنگ رشیدی). ریسمان تاب داده یعنی تابیده رانیز گویند (آنندراج). (انجمن آرا):

حلقهٔ جعدش پرتاب وگره
حلقهٔ زلفش از آن تافته‌تر. فرخی.

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون زآهن وپولاد هاون.
منوچهری.

تنم از اشک بزررشتهٔ خونین ماند
هیچ زررشته ازاین تافته‌تر کس رانی.
خاقانی.

بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی‌متاب.
سعدی.

رجوع به تافته شود.
|| نوعی از بافتهٔ ابریشمین است. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از بافته وپارچهٔ ابریشمی. (از فرهنگ رشیدی). (برهان). (ناظم الاطباء). پارچهٔ ابریشمی که از آن لباس کنند. (آنندراج). (انجمن آرا). یك قسم پارچهٔ لطایف ابریشمی. (فرهنگ نظام). قماش ابریشمی. (غیاث اللغات). قز(۲) که آن جامهٔ ابریشمین است. (شرفنامهٔ منیری). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: گورانی «تافته» (۳)، گیلکی «تفته» (۴) معرب آن «تفتا» ودرمصر «تفته» (۵):

نگشتی کسی ازگدا تافته
زر وسیم دادیش وهم تافته.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

آسمان خرگه و زیلوست زمین خاراکوه
اطلس وتافته دان مهرومه پرانوار.
نظام قاری چاپ استانبول ص ۱۱.

یکزمان نرمدست گشت وحریر
یکزمان تافته شد ووالا.
نظام قاری ایضاً ص ۲۱.

ازجیب تافته چون لولوی دکمه تابد
گویم مگر ثریا در ماه کرده منزل.
نظام قاری ایضاً ص ۳۱.

|| جامهٔ را گویند که از کتان بافته باشند. (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به تافتن وتابیدن وترکیبات آنها شود.

**تافته بافی.** [تَ یا تِ] (حامص مرکب) عمل بافتن تافته، بافتن پارچهٔ ابریشمین. || جائیکه در آن تافته بافند.

**تافته جگر.** [تَ یا تِ جِ گَ] (ن مف مرکب) کنایه ازعاشق است. (برهان). (آنندراج). عاشق. (ناظم الاطباء).
|| کسی را گویند که علت دق داشته باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تافته دل.** [تَ یا تِ دِ] (ن مف مرکب) آزرده دل، غمگین، نگران، برافروخته بسبب قهروغضب:

دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما
که چنان تنگدل وتافته دل گشتی از آن.
فرخی.

بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی ره زنان رزم را داد روی.
اسدی.

رجوع به تافته وترکیبات آن شود.

**تافته دلی.** [تَ یا تِ دِ] (حامص مرکب) دل آزردگی، برافروختگی بسبب قهروغضب. رجوع بتافته وترکیبات آن شود.

**تافته شدن.** [تَ یا تِ شُ دَ] (مص مرکب ل) برافروخته شدن بسبب قهر وغضب:
پس چون اورا بکشتند ویك چندبر آمد کسی بملك ننشست وهیچکس راطاعت نداشتند، خبر بانوشیروان رسید، تافته شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
... و اورا از آن حال آگاه کرد، نجاشی تافته شد وصدهزار سوار وپیادهٔ دیگر بیرون کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بشد تافته شاه ازاین گفتگوی
بخون ریز بدگوهر آورد روی.
فردوسی.

خواجه بو نصرمشکان بدیوان بود، ازاین حدیث سخت تافته شد. (بیهقی).
چون خبرفضل یحیی برشید رسید تافته شد واز ری بطوس رفت. (مجمل التواریخ والقصص).
[انگشتری پیغامبر صلوات الله علیه] ازدست او [عثمان] اندرین سال بچاه آب اندر افتاد، عثمان سخت عظیم تافته شد.
(مجمل التواریخ ایضاً).
|| غمگین، دلتنگ، آزرده، نگران:
گفت که ایشان سوی مدینه آیند بحرب شما، پیغمبرصلی الله علیه وسلم تافته شد و یاران راگفت چه کنیم جمله گفتند حسبناالله ونعم الوکیل. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ازمن بروزعید بیازردی
گفتی که تافته شدی ازمهمان. فرخی.

چون سلیمان [بن عبدالملك] بمردمهر از آن عهدنامه برگرفتند نام عمر عبدالعزیز بود، تافته شد از این کار [یعنی عمرعبدالعزیز] دست برپیشانی نهاد و گفت... (مجمل التواریخ والقصص).
رابعه تافته شدگفت خداوندا مرا در خانهٔ خود می‌نگذاری و نه در خانهٔ خویشم می گذاری یا مرا درخانهٔ خویش بگذاریا درمکه بخانهٔ خودم آر.
(تذکرة الاولیاء عطار).

**تافته گردیدن.** [تَ یا تِ گَ دی دَ] (مص مرکب ل) پیچیده شدن، کج شدن:
هرگاه که عضله‌های مجوف تشنج کندحدقه ازموضع خویش زایل شود و چشم تافته گردد همچون چشم احول.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

(۱) درآنندراج وانجمن آرا: جاکنی.
(۲) کژ، کج.
(۳) Tâfta. (۴) Táfta.
(۵) رجوع به «تفسیرالالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة مع ذکراصلها» شود.

**تافته گشتن.** [تَ / یا تِ گَ تَ] (مص مرکب ل) خشمناک گشتن، تافته‌شدن:
گرنه هوا خشمناک وتافته گشته است
گرم چرا شد چنین چوتافته کانون.
ناصرخسرو.
چون موفق شنید که عمروتافته گشت وقصد کرد که بنفس خویش بشیراز آید. (تاریخ سیستان).
|| غمگین، دل آزرده، نگران، مضطرب، پریشان:
پس چون بعد ازآن برپای خاستی (آدم) آوازفرشتگان نتوانستی شنید سخت غمگین شد وتافته گشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی):
همه تنگدل گشته وتافته
سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی.
چون برو چیپال شاه هندوستان خبر یافت تافته گشت (ازآمدن محمود غزنوی) و رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این عزم را بیفکنی... پنجاه فیل خیاره بدهم. (زین الاخبار گردیزی).
|| بر افروخته شدن از حرارت، گرمی یافتن، گرم شدن:
چون گشت هوا تافته ازآتش حمله
جز سایهٔ تیغ تو نباشد زبر فتح.
مسعودسعد.

**تافر.** [فِ] (ع ص) مرد چرکین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تافراکین.** (اِخ) نام خاندانی است که اعضای آن درخدمت دودولت موحدین و بنی حفص درمغرب بودند وازسال ۵۴۰ تا ۷۷۸ هجری مسند امارت و وزارت ودیگر کارهای بزرگ داشتند ودرامور کشوری و سیاسی نفوذ کاملی کرده بودند و بیکی از قبائل بربرانتساب داشتند.
عبدالمؤمن اولین سلطان موحدین عمر بن تافراکین را بوالیگری قابس تعیین کرد وبتدریج مرتبهٔ وی بالا رفت تا آنجاکه پادشاه اورا درغیبت خود جانشین خویش می‌ساخت.
پس از عمرپسر و سپس نوادهٔ وی مشاغل مهم را عهده‌دارشدندونسلاً بعد نسل چرخ دستگاه موحدین‌را بگردش درمیآوردند.
یکی دیگر ازافراد این خاندان عبدالحق ابن تافراکین است که متصدی کارهای بزرگ سلطان مستنصرصاحب تونس، از خاندان بنی حفص گردید ومقام و منزلتی بزرگ بدست آورد... وابومحمدتافراکین مشهورترین این دسته ازخاندان تافراکین است که بتونس رفته‌بودند ودرزمان سلطان ابواسحق اقتدارکاملی داشت و پس ازوی پسرش ابوعبدالله نیز چندی مقام پدر را احراز کرد ولی بسال ۷۷۰ هجری ابواسحق درگذشت و تونس بدست ابوالعباس افتاد وموجب زوال خاندان تافراکین گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به بنی تافراکین شود.

**تافرکنیت.** [ ] (اِخ) بندریست باسپانی‌وازآن تا قلعهٔ تابجریت ۸ میل فاصله است. رجوع به حلل السندسیه جزء اول ص۶۹ شود.

**تافزه.** [زَ] (امعرب) بلغت بربر، سنگ سیاه، حجرمسن، سنگ آهن(۱). (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تافسیا.** (اِ) بلغت‌رومی صمغ‌سداب دشتی راگویند.(ترجمهٔ‌صیدنه). صمغ‌سداب‌است. (بحرالجواهر). دزی تافسیا را به ثافسیا ارجاع کرده ودر «ثافسیا» نویسد: آسکله‌پیوم (۲) (ابن‌البیطار ج ۱ ص ۲۲۵ ب) مستعینی این کلمه را در ذیل «ت» آرد و اضافه کند که رازی آنرا در باب «ث» آورده است. و در کتاب لغت منصوری رازی(۳) در ذیل «ث» یاد شده و بدان افزاید دراکثر کتب باتاء مثناة آمده‌است... (دزی ج ۱ ص ۱۵۶).
رجوع به تاپسیا و ثافسیا و مخصوصاً تافسیا ومفردات ابن‌البیطارج۱ ص۱۴۸ ولکلرک ج۱ ص ۳۲۷ و۳۲۸ وترجمهٔ صیدنه ذیل «ت» واختیارات بدیعی وتحفهٔ حکیم مؤمن شود.

**تافشک.** [فَ شَ] (اِ) دیوک باشد. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (ناظم الاطباء). جانوری است که آنرا بفارسی دیوک گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). و آنرا دیوچه و ریونجو و رنجو و لنبک نیزخوانند وبتازی ارضه نامند. (فرهنگ جهانگیری). بعربی ارضه خوانند. (برهان) (آنندراج).(انجمن آرا). پشمینه وکاغذینه راخورد. (آنندراج). (انجمن آرا). دیوک و ارضه. (ناظم الاطباء). کرمکی است که در جامه های پشمین یافت شود وآنرا تباه سازد وآنرا «ریونجو» و «دیوچه» و «دیوک» و «لنبک» هم گویند و بعربی «ارضه» [اَ ضَ] نامند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۱).
موریانه، خوره:
حال خود آخر نیندیشی و باشی تابکی
در میان جامهٔ سمور همچون تافشک.
(ابوالمعالی بنقل لسان العجم شعوری).
رجوع به ارضه و دیوک و موریانه شود.

**تافغا.** (اِ)(۴) تافغیت، خربع [خِ رِ]، قرطم، عصفر. رجوع به تافغیت شود.

**تافغوت.** [فَ غ] (اِ) بلغت بربر «کاردون‌سلوس پی‌ناتوس» (۵) راگویند. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تافغه.** [فَ غَ] (اِ) بلغت بربر نوعی از خارخسک، شوک‌الدواب، خسکه، باد آورد، خسک، شویکه(۶)، شوکة،حرشف، شوکة المبارکه، خار تاتاری. (از دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تافغیت.** (اِ)(۷) بلغت‌بربرافریقیه‌وحوالی آن بر نوعی گیاه خار داروکوتاه اطلاق شود. برروی برگهای این گیاه لکه های سفید وسیاه وجود دارد واطراف برگهای آن‌دندانه‌داراست، ریشهٔ‌آن درزمین بسیار فرورود.
شریف گوید: ریشهٔ‌آن سرد وخشک است و اگر آنرا خشک، یا تر بسایند و با آرد سفید مخلوط کنند ضماد مؤثری برای زخم خواهد بود. (لکلرک ج ۱ ص ۳۰۲).
خربع، رجوع بمفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۵۷ و ص ۱۴۳ ولکلرک ج ۲ ص۲۶ و تافغا شود.

**تافنا.** (اِخ) (۸) رودی به الجزایر که بسال ۱۸۳۷ بین عبدالقادروژنرال بوژو(۹) درسواحل این‌رود قراردادی منعقدگردید که در آن حدودالجزایر فرانسه ونواحی متنازعفیه با امیرمذکور معین گردید.

**تافناختی.** (اِخ)تافنخت.(۱۰)،ماجراجویی از مردم «لیبی» که درقرن هشتم قبل‌از میلاد مسیح تاج‌وتخت کشور مصررابدست آورد.

**تافنخت.** [نَ] (اِخ) (۱۱) تافناختی. رجوع بهمین کلمه شود.

**تافه.** [فَ] (اِ) مبدل تابه‌است. (فرهنگ نظام). رجوع به تابه وتاوه شود.

**تافه.** [فِ] (ع اِ) چیز حقیر و اندک (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)، حدیث: کانت البدلاتقطع فی الشیء التافه. (منتهی الارب).

**تافیره.** [رِ] (اِخ) (۱۲) یکی ازرجال بزرگ ازمردم طلیطله دردورهٔ نصرانیت. رجوع به‌حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۴۲ شود.

**تافیسار.** (اِ) تافیار، درباس(۱۳)راگویند. گیاهی است که برگش برازیانه ماند. در ضماد بکاربرندچون مسهل بسیارقوی‌است تناولش خطرناک است.
(لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۶).
این کلمه مصحف تافسیا وثافسیا است. رجوع بهمین کلمات شود.

---

(۱) Grès. (۲) Thapsia asclepium.
(۳)Glossaire sur le Mançourî de Rhazès par Ibn. al.Hachachâ, man. deLeyde, no. 331(5) (catal.111 p 256).
(۴) Cynara acaulos. (۵) Carduncellus pinnatus. (۶) Chardon. (۷) Cynara Acaulos. (۸) Tafna.
(۹) Bugeaud. (۱۰) Tafnakti ou Tafnecht. (۱۱) Tafnecht. (۱۲) Tavera.
(۱۳) اذرباس (بحرالجواهر ذیل ثافسیا). رجوع به ثافسیا در لغت نامه شود.

**تافیفرا .** (اِ) بلغت بربرسفندولیون(۱) وکلخ دلبی باشد. رجوع به سفندولیون شود .
**تافیل.**(اِخ) پدرشهریاربن تافیل(۲)والی عمان ومعاصر قاورد بن جغربیك (۴۴۲ - هجری قمری است ) . رجوع به تاریخ افضل مصحح دکترمهدی بیانی ص۹ شود.
**تافیلات .** (اِخ)رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تافیلالت درهمین لغت نامه شود .
**تافیلالت .** [لَ] (اِخ) (۳) ولایتی به مغرب ، مرکز قدیمی آن سجلماسه ،وآن زادگاه اشراف علویین فیلالیین است که تا امروز درآنجا حکومت دارند .(المنجد) . قسمتی از مراکش درجنوب اطلس برکنار صحرای بزرك افریقا دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، ناحیهٔ تجارتی وصنعتی است . قاموس الاعلام ترکی این کلمه رادرذیل « تافیلات » آرد وافزاید :
این محل بوسیلهٔ دونهر که از کوههای اطلس سرچشمه میگیرد مشروب گردد و درسواحل این دونهر گندم وجو بسیاری کاشته میشود ولی محصول عمدهٔ آن خرما میباشد ، گلههای گوسفند وبز فراوان دارد ، مرکزحالیهٔ این ولایت قصبهٔرسائی است ولی قصبهٔ بزرگتر و آبادتر آن « ابوان » است .
**تافیلاله .** [لَ] (اِخ) رجوع بهتافیلالت شود .
**تافیلل .** [لَ] (اِخ) رجوع به تافیلالت شود .
**تاق.**(اِ) تاغ .(فرهنگ نظام). تاغ است وآن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند. (برهان). رجوع بهتاخ وتاغ ولسان العجم شعوری و فرهنگ نظام شود .
|| در لهجهٔ گناباد خراسان تاك را گویند.
**تاق .** (اِخ) ابن اغوزخان فرزند کهتر اغوزخان ، ازآباء سلاطین ترك است .
رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص۹ شود .
**تاقا .**(اِ) حرشف [حَ شَ] . (۴) کنگر، کنگر فرنگی ، رجوع به حرشف شود .
**تاق تاق .** (اِصوت) تاغ تاغ ، آوازبلند نعل کفش و نعل اسب گاه رفتن ، آواز بر هم خوردن چیزی .

**تاقدیس.** (ص) فرهنگستان این کلمه را بجای ؛ چین خوردگی زمین که بشکل طاق است(۵) ، انتخاب کرده است .|| طاقدیس . ( بهمهٔ معانی ) رجوع به طاقدیس شود.
**تاقدیس .** ( اِخ ) رجوع به طاقدیس شود .
**تاقدیسی .** (ص) طاقدیسی ، رجوع به طاقدیسی شود .
**تاقره .** [قَ رَ] (عِ اِ) ظرف ، جعبه ،جعبهٔ کوچك ، ج ، تواقر[تَ قِ] (دزی ج۱- ص ۱۳۹) .
**تاقسیل .** (اِخ) تلفظ ترکی تاکسیل(۶) است. رجوع به تاکسیل و قاموس الاعلام ترکی شود .
**تاقسیله .**[لَ] (اِخ)تلفظ ترکی تاکسیلا (۷) (تاکسیل) است. رجوع به تاکسیلا و تاکسیل و قاموس الاعلام ترکی شود .
**تاقنه .**[نَ] (اِخ) تلفظ ترکی تاکنا (۸) است. رجوع به تاکناوقاموس الاعلام ترکی شود .
**تاقوبه .**[بَ] (اِخ) تلفظ ترکی تاکوبایا (۹)است. رجوع به تاکوبایاوقاموس الاعلام ترکی شود .
**تاق وتوق .** [قُ ] [قُ قَ] (اِصوت) تاق تاق ، تاغ تاغ ، آواز برهم خوردن تخته ها و چوبها .||آواز گشاد تفنگ و توپ از دور ، نه به بسیاری و انبوهی .
**تاقی.** (اِ) کلاه ، ازلغات ترکی .(غیاث اللغات) . (آنندراج) .
**تاقیقوئیل .**(اِ) تخاقوی ئیل (فرهنگ نظام) . سال مرغ ، سال یازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی. رجوع به تخاقوی ئیل شود .
**تاقیل .** (اِخ) نام قومی است :
. . . که بدان ناحیه کسهااند بسیار، مرآن قوم را که تارس وتاقیل خوانند و با این جابلق وجابلس بتعصب است (اند)وهمیشه با ایشان شب وروز حرب ساخته باشند . ( ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ) .
پس جبرئیل علیه السلام مراسوی تارس و تاقیل ویأجوج ومأجوج برد.(ترجمهٔطبری بلعمی ایضاً ) .
**تاقیه .** [یَ ] (اِ) ازوسائل آرایش مو که زنان شوهردار بکار برند .(فرهنگ بیانکی ) .

**تاك .** (اِ)درخت انگور(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۵۰). (شرفنامهٔ منیری) . (برهان) . (فرهنگ رشیدی) . (غیاث اللغات ) . ( فرهنگ اوبهی ) . (آنندراج) . (انجمن آرا ) . ( فرهنگ نظام) درتکلم موونام دیگرش رزاست . ( فرهنگ نظام ) . درخت رز ونهال رز . (ناظم الاطباء) . کرم . نامیة . (السامی فی الاسامی چاپ تهران ص ۱۰۴ ) (۱۰) گاهی « تاك» را به « رز » اضافه کنند بهمین معنی؛ فرخو، پیراستن تاك رز بود . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

تاك رزینی شده دینار گون
پرنیان سبزاو زنگارگون .
(رودکی بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۲۵۰) .

یك لخت(۱۱)خون بچهٔ تاکم فرست ازآنك
هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق.
(عماره بنقل لغت فرس اسدی ایضاً) .

بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندرچهارجای مدام
زمرد اندرتاکم ، عقیقم اندرغژب
سهیلم اندرخم ،آفتابم اندرجام (۱۲) .
(ابوالعلاء ششتری بنقل لغت فرس ایضاً ص ۲۷).

زتاك خوشه فروهشته وزباد نوان
چو زنگیانی بربازپیچ (۱۳) بازیگر .
(بوالمثل بنقل لغت فرس اسدی ایضاً ص ۵۷) .

انگوروتاك اونگرووصف اوشنو
وصف تمام گفت زمن بایدت شنید .
بشارمرغزی .

کشیده سرشاخ میوه بخاك
رسیده بچرخشت میوه زتاك . اسدی .

شدگونه گونه تاك رزچون پیش نیل(۱۴)
رنگرز
اکنونت باید خزوبزگرد آوری واوعیه .
(منوچهری دیوان چاپ دبیرسیاقی ص۷۹).

تاك رزرا دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان .
(منوچهری ایضاً ص ۱۶۱).

عیب نایدبرعنب چون بودپاك وخوب وخوش
گرچه ازسر گین برون آیدهمی تاك عنب.
ناصرخسرو .

---

(۱) Spondylum. (۲) ن ل : شهریاربن باقیل .
(۳) Tafilelt ou Tafilalet. (۴) Artichaut. (۵) Anticlinal. (۶) Taxile. (۷) Taxila. (۸) Tacna.
(۹) Tacubaya. (۱۰) مرتضی زبیدی در تاج العروس آرد : النامیة ( من الکرم القضیب ) الذی ( علیه العناقید ) و قیل هوعین الکرم الذی یتشقق عن ورقه وحبه وقد أنمی الکرم وقال المفضل یقال لکرمة انها لکثیرة النوامی وهی الاغصان واحدتها نامیة واذا کانت الکرمة کثیرة النوامی فهی عاطبة . ( تاج العروس ج ۱۰ ص ۳۷۸ ) .
(۱۱) دراحوال و اشعار رودکی آقای سعید نفیسی ؛ یك قحف . ( احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۹۳ ) .
(۱۲) ن ل : مثی که اوت گواهی دهد [ همی ] که منم بگونه و گهر اندر چهارجای مدام عقیقم اندرغژب و ز مردم درتاك سهیلم اندرخم آفتابم اندرجام . (۱۳) بازیچ . (۱۴) پیش بند ( از یادداشتهای مرحوم دهخدا ) .

تو زخوشه عصیر چون یابی
تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر .
ناصرخسرو .

قصهٔ تقصیر ایشان را که درعمارت رزخواجه علاءالدین کرده بودند بر ایشان خواندند ومواضع تقصیر را روشن بیان کردند بمثابتی که فرمودند درعمارت فلان تاک وفلان تاک تقصیر کردید . (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامهٔ دهخدا ص۱۰۳).

تا که سرانگشت تاک کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار .
خاقانی .

تاک انگور تا نگرید زار
خندهٔ خوش نیارد آخر کار . نظامی .

پادشه همچو تاک انگوراست
در نپیچد در آن کز و دوراست . نظامی .

تو گفتی خردهٔ مینا برخاکش ریخته است وعقد ثریا ازتاکش درآویخته . (گلستان).

تاک ازپی غوره میدهد مل
شاخ از پس سبزه میدهد گل .
امیرخسرو دهلوی .

بودم آن روز من ازطایفهٔ دردکشان
که نه ازتاک نشان بود ونه ازتاک‌نشان.
حافظ .

تاک را سیراب کن ای ابررحمت زینهار
قطره تامی میتواند شد چرا گوهر شود ؟
(بنقل انجمن آرا وآنندراج) .

رجوع به مو و رز وتاکستان شود .

**ترکیبات :**

آب‌تاک ، زادهٔ تاک ، طارم تاک ، زبان‌تاک ، مرکب آید . (آنندراج) .

**امثال :**

تاک فروختن و چرخشت خریدن . چون گولان ، گرانی را بهارزانی بدل دادن. (امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۶) .

تاک رزازانگورشد گرامی
وزبی هنری ماند بید رسوا .
(ناصرخسروبنقل امثال‌وحکم مؤلف ایضاً).

|| شاخ وشاخه (اعم از رزوجز آن) :

چوآن سروروان شدکاروانی
زتاک سرو(۱) میکن دیده‌بانی . حافظ.

|| درخت میوه را نیز گویند . (فرهنگ اوبهی) . || نیز آنچه از رسن راست می کنند ودرچهروامثال آن آویزند و بر آن چیزها میدارند ، هندیش چهکانامند . (آنندراج) .

|| بنائی به‌خم ، وطاق معرب آنست .

مؤلف صراح‌اللغه درذیل کلمهٔ طوق آرد : الطاق ما عطف من‌الابنیة والجمع الطاقات والطیقان ، فارسی معرب :

تاک برتاک شاخهای درخت
بسته براوج که تخت به‌تخت . نظامی .

**تاک .** (ا) به هندی درهم است که چهاردانگ‌ونیم باشد (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

**تاک .** (اِخ) نام قومی است درنواحی دهلی وگجرات (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .

**تاک .** (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و در ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو فریمان به آق دربند قراردارد . دامنه‌ایست معتدل و ۱۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

**تاک .** (اِخ) طاق. رجوع به‌طاق وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۵۹ و حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۲ ص ۱۱۳ شود .

**تاک .** [کَ] (ع اسم اشاره) آن (۲) (دزی ج ۱ ص۱۳۹) . اسم اشارهٔ مؤنث ذاک . (ناظم الاطباء) .

**تاک .** [ئاک] (ع ص) احمق.(منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء) . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ابله.(برهان) . ج ، تاکون، تکّه ، تکاک ، تُکّک [تُ کُ ک].(آنندراج). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || لاغر . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ||هلاک‌شده .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

**تاکاب .** (اِخ) دهی‌ازدهستان قیلاب بالا، در بخش الوار ، ناحیهٔ گرمسیر شهرستان خرم‌آباد است و درسی هزارگزی شمال خاوری حسینیه وبیست و چهار هزارگزی شمال‌خاوری راه‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌اندیمشک واقع است . سرزمین آن تپه ماهور وآب آن ازرودخانهٔ بلارود است . دارای ۱۰۸ تن سکنه ومحصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی مردم آن ده فرش بافی وراه آن مالرو است . ساکنین آنجا از طایفهٔ قلاوند میباشند و برای تعلیف احشام خود به ییلاق و قشلاق روند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

**تاکام .** (اِخ) دهی از دهستان کلیجان رستاق‌بخش مرکزی شهرستان‌ساری واقع دربیست هزارگزی جنوب‌ساری ودوهزار گزی باختر راه عمومی دودانگه بساری . ناحیهٔ کوهستانی و جنگلی ، مرطوب ، مالاریایی . دارای ۳۳۰ تن سکنه است ، آب آشامیدنی مردم آنجا ازچاه ومحصول آن برنج وغلات وعسل است . شغل مردم آن زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرواست رودخانهٔ چهار دانگه و دو دانگه بین این آبادی و قراء گردشی - ورند بهم منتهی میشوند و راه چهاردانگه و دو دانگه میرسند . زراعت‌برنج در کناررودخانه انجام می گیرد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳)

**تاکانه .** [نَ] [اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه است . این ده در هشت هزار گزی شمال باختری ده‌شیخ ودوهزار گزی قالیچه قرار دارد . سرزمینی است کوهستانی و گرمسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه محصول آن ، غلات ، حبوبات ولبنیات است شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است راه آن مالرووساکنین آن ازطایفهٔ باباجانی هستند ، گله‌داران درتابستان بکوه سرابند میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

**تاکبان .** (ن ف) رزبان ، نگهبان‌تاک ، باغبان ، نگهدارنده و محافظ تاک ، تاک نشان .

**تاکتیک .** (ا)(۳) فن‌بکارانداختن‌لشکر در حضوردشمن ، این لفظ اززبان فرانسه است ودرفارسی مستعمل ، لیکن هنوزجزو زبان فارسی نشده است . (فرهنگ نظام) . تعبیة‌الجیش ، صف آرائی ، سپه آرایی . || روش حصول کامیابی و موفقیت .

**تاکدانه .** [نَ](ا مرکب) هستهٔ انگور (اسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱) .

**تاک دشتی.** [کِ دَ](ترکیب‌وصفی) کرم دشتی[کَ رَ مِ دَ]. نخوش. کرمة البیضاء(۴). رجوع به کرمة‌البیضاء وفاشرا شود .

**تاکر .** [کَ] [اِخ) دهی‌ازدهستان میان‌رود علیا بخش نور شهرستان آمل واقع درچهل وهشت هزارگزی باختری آمل ازطریق رود بارک . ناحیهٔ کوهستانی و سردسیراست و۴۳۰ تن سکنه دارد آب آن ازرودخانهٔ بلده و محصول آن غلات، سیب زمینی ومیوه وشغل مردم‌آنجا زراعت وگله‌داری است . دارای‌دبستان و راه‌آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .
ورجوع به مازندران رابینوبخش انگلیسی ص ۱۱۰ شود .

**تاکرای .** [کِ] (اِخ) (۵) رمان نویس انگلیسی(۱۸۱۱-۱۸۶۳). وی درکلکته متولد شد ، یکی از آثارش بازار مکاره خودنماییهای «هنری‌اسموند»(۶) میباشد. درآثارش زنندگی واستهزاء آزاردهنده وجود دارد . ازآن جله استهزاء بیرحمانه است که ازمعایب جامعهٔ معاصر کرده است. رجوع به‌ زاکری شود .

(۱) درنسخهٔ علامهٔ قزوینی ودکترغنی : چوشاخ سرو . . . و درنسخهٔ داور چاپ بمبئی : زملك دیده ...
(2) Celle-là.
(۳) Tactique.
(۴) درصفحهٔ ۲۰۵ درختان‌جنگلی‌ایران‌تألیف ثابتی کرمة‌البیضا= مو= نخوش[نَ] (درشیراز) Vitis Vinifera.
(۵) Thackeray (Zakeri) تلفظ انگلیسی : زاکری .
(۶) Vanity Fair.

**تاکردن.** [کَ دَ] (مص مرکب) دولا کردن، خمانیدن، دوتو یا چند تو کردن، خم کردن، مایل کردن، تا کردن جامه، قالی، لحاف وجز آن، بچندلا کردن آن، جامه‌ها را تا کرد. از بسیاری ورم زانوها را نمیتوانم تا کرد. رجوع به «تا» شود. || رفتار، سلوک، معامله :
خوب تا کردن با کسی یا بد تا کردن با کسی، با او حسن معامله یا سوء معامله داشتن.

**تاك رز.** [كِ رَ] (ترکیب اضافی). مو، درخت انگور، رز. || شاخ رز، شاخهٔ مو. رجوع به تاك شود.

**تاکرن.** [کُ رُ] (اِخ) یکی از بلاد اندلس. (سمعانی ورق ۱۰۲).
رجوع به تاکرنی شود.

**تاکرنی.** [کُ رُ ن ی ی] [کُ رُ] (ص نسبی) منسوب است به تاکرن که از بلاد اندلس است. (سمعانی ص ۱۰۲).

**تاکرنی.** [کُ رُ ن] (اِخ) یاقوت آنرا تاکرنی [کَ نا] نوشته و گوید سمعانی آنرا بضم کاف وراء و تشدید نون ضبط کرده وآن صحیح است. ناحیتی بزرگ است باندلس دارای کوههای استوار که ازآن نهرها روانست. (معجم البلدان). شهری ازاندلس که در کنار بحرالروم واقع شده ودارای ۲۳۳۵۳ نفرجمعیت واکنون مشهوربه کاتالونی می باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کاتالونی شود.

**تاکرنی.** [کُ رُ ن] (اِخ) محمد بن سعد تاکرنی مکنی بابوعامر الکاتب الاندلسی. وی ازشعراونویسندگان بلیغ بود. رجوع به ابوعامر وانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ومعجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص ۳۵۳ شود.

**تاکرونه.** [کَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ایست ازاعمال شذونه [شَ ذُ] باندلس، متصل باقلیم مغیلة. (معجم البلدان ج۱ص۳۵۳). و رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۴۱ و اسپانیی، در این لغت‌نامه شود.

**تاکزونومی.** (اِ) (۱) علم قوانین رده‌بندی یا «کلاسی فی کاسیون» (۲). این لفظ اززبان فرانسه است و در کتب علمی مستعمل می باشد. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۶۸ شود.

**تاکس.** (اِ) (۳) نرخ ومالیات هرچیزی. این لفظ اززبان فرانسه است و درفارسی مستعمل ولیکن جزء زبان فارسی نشده‌است (فرهنگ نظام). || نرخ مقطوع و معین. || درتداول عوام مزدمقطوع زنان روسپی.

**تاکسافهر.** [ ] (اِ) سنگ ساب (۴)، سنگی که برای تیز کردن بکار آید، حجرالمسن (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تاکستان.** [کِ] (اِ مرکب) جایی که دارای درختهای متعدد انگور باشد. (فرهنگ نظام). باغستان درخت رز (ناظم الاطباء) از «تاک» (رز، مو) + «ستان» (مزید مؤخر مکانی). موستان، باغ انگور، رزستان، باغ انگوری.
مؤلف قاموس کتاب مقدس در ذیل تاك و تاکستان آرد :
اول کسیکه در کتاب مقدس بغرس تاکستان مذکوراست نوح بود. (سفر پیدایش ۹ : ۲۰) ودرایام سلف تربیت آنرا بخوبی میدانستند.
... اما وطن و منشأ تاك در کوههای شرقی آسیای صغیر میباشد لکن شام و فلسطین بواسطهٔ داشتن انواع و اقسام مختلف انگور مشهور بودند ودر هرتلی که در مملکت یهودیه باشد برجی دیده میشود که از برای باغبانان ساخته شده است وبهترین انواع این ثمر خوشگوار و لذید درآن باغها میروید وگاهی خود بوتهٔ مورا میگذارند که بر زمین گسترده شود و شاخهایش بر مودارها یا مکانهای بلند برآمده ثمردهد واز این جهت است که درمیکاه ۴ : ۴ میگوید : «وهر کس زیرموخود وهر کس زیرانجیرخود خواهد نشست» (مقابل کتاب زکریا ۳ : ۱۰) وبسا میشود که مو براطراف دیوارهای خانه برآید (کتاب مزامیر ۱۲۸ : ۳). وتاکستان را بادیوار یاخاربست و خطیره محفوظ نموده برجی نیز برای باغبانان در آن میسازند (انجیل متی ۲۱ : ۳۳ مقابل سفراعداد ۲۲ : ۲۴، کتاب مزامیر ۸۰ : ۸-۱۳ وکتاب امثال سلیمان ۲۴ : ۳۱) و تاکستان از جملهٔ املاك مرغوب و محترم عبرانیان بود، اگر بدی و ضرری بآنهاوارد میشدآنرا چون بلایی میدانستند بدان‌جهت اشعیا در بارهٔ جنگ آشوریان میفرماید : «درآن روز هرمکانیکه‌هزار مو بجهت هزار پاره نقره داده میشد پر از خاروخس خواهد بود» (کتاب اشعیا ۷ : ۲۳) ودر جای دیگر چون خواهد که حزن و اندوه را تشخیص دهدمی فرماید : «شیرهٔ انگورماتم میگیرد وتاکهیده میگردد وتمامی شاددلان آه میکشند» (کتاب اشعیا ۲۴ : ۷) وهمچنین چون زکریا (ی) نبی قصد آمدن روزهای خوش وسلامتی مینماید میفرماید : «مو ثمرخود را خواهد داد» (کتاب زکریا ۸ : ۱۲ مقابل کتاب حبقوق ۳ : ۱۷ و (کتاب ملاکی ۳ : ۱۱) والبته‌موبری [بُ] وپاك کردن تاك اززواید بر مطالعه کننده مخفی نخواهد بود که اشخاص باغدار شاخه ونهالهای سال گذشته وگاهی از اوقات مال سال آینده را پاك میکنند و قوم اسرائیل را عادت این بود که تاکستانها و سایر املاك و مزارع را مدت سه سال واگذارند وثمرش رانچینند (سفرلاویان ۱۹ : ۲۳) دربعضی ازاماکن در اول بهار تاکها را پاك کرده بعداز نمو شاخهایی راهم که انگور نداشته باشند میبرند وبعداز ظهور ونمو خوشه‌ها بازده‌های آنهارا که بعداز موبری اول ظاهر شده است پاك میکنندواغلب اوقات تاکستان را دوبار فلاحت کنند وسنك وریگ اورا برچینند وچیدن انگور بادرو نمودن مقارن است (سفرلاویان ۲۶ : ۵، کتاب عاموس ۹ : ۱۳) زیرا که نوبرهای انگوردراول تابستان میرسد (سفراعداد ۱۳ : ۲۳) و عبرانیان برای انگور چیدن بیشتر فراهم میشدند تابرای درو (کتاب اشعیا ۹:۱۶ وسفر داوران ۲۷:۹) ملاحظه درانگور. (قاموس کتاب مقدس ص۲۴۳-۲۴۴).
رجوع به تاك شود.

**تاکستان.** [کِ] (اِخ) نام قدیم سیادهن، قصبه ایست جزء دهستان دو دانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در سی‌وچهار هزارگزی خاور ضیاء آباد وبر کنار راه شوسهٔ قزوین بهمدان و زنجان قرار دارد ودارای ۸۲۵۳ تن سکنه است. درجلگه واقع وهوای آن معتدل است بوسیله قنات وچاه ورودخانهٔ ابهررود مشروب میگردد محصول آن غلات کشمش وقیسی و بادام است وشغل اهالی آن زراعت وباغبانی است صنایع دستی مردم آنجا گلیم وجاجیم‌بافی است دارای دبستان، شهربانی، پست و تلگراف وتلفن ادارهٔ املاك، اداره کشاورزی ودرحدود ۱۵۰ باب دکان است. ازآثار قدیمی آن حمامی متعلق بدوره شاه عباس است بفرمان اعلیحضرت فقید درآن جا ساختمانهای جدید وخوبی احداث‌شده‌بود که اغلب آنها فعلا خراب شده‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱).
این قصبه دریکصدوهفتاد هزار گزی تهران میان سیاه چشمه وسیاه باغ واقع است راه آهن تهران به تبریز ازآنجا میگذرد و ایستگاه راه‌آهن دارد.

**تاکسودیوم دیستیشوم.** (اِ) (۵) از درختان جنگلی بیگانه وبومی امریکای شمالی است. این درخت ازسوزنی برگهاست ولی برگ آن در زمستان میریزد. برای جنگلکاری زمینهای باتلاقی و کناررودخانه ها بسیارشایسته‌است. چوب آن بسیارخوب ورویش آن سریع میباشد.
(ازجنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ص۲۸۲).

(۱) Taxonomie. (۲) Classification. (۳) Taxe. (۴) Pierre à aiguiser.
(۵) Taxodium distichum.

**تاکسی .** [اِ] (۱) کلمهٔ فرانسه متداول درزبان فارسی است واختصار کلمهٔ (تاکسی‌اتو)(۲) میباشد. اتومبیل کرایه که‌درداخل شهرها مسافران را ازنقطهٔ به نقطهٔ دیگر برد .

**تاکسیل .** [اِخ] (۳) راجهٔ هندو که با اسکندر کبیر متحد شد واورا در فتح هند حمایت کرد. وی‌فرمانروای کشوربزرگی بین هند وهیمالیا بود . ابتدا سعی کرد که با یونانیان مقاومت کند ولی چون مغلوب گشت روش خودرا تغییرداد و با اسکندر همدست گردید تا بدین وسیله بر وسعت کشورخود بیفزاید. اکنون گمان کنند که تاکسیل نام این فرمانروا نبوده بلکه نام پایتخت کشور وی بود که‌امروزه اتوك(۴) نامیده میشود. (رجوع به مادهٔ بعدوتا کسیلا شود) . قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ «تاقسیل» آرد :

نام یکی‌از سلاطین قدیمهٔ خطهٔ سند واقع در شمال غربی هندوستان است . اسکندر کبیر این پادشاهرا مغلوب و کشور وی را ضبط نمود اما بشخص وی بی حرمتی نکرد .

رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۴ ، ۱۷۸۰ ، ۱۷۹۱ ، ۱۸۵۳ ، ۱۸۶۳ ، وج ۳ ص ۱۹۶۷ ، ۱۹۶۸ ، ۱۹۹۳ ، ۲۰۵۷ شود .

**تاکسیل.** [اِخ] تاکسیلا. رجوع بهمین کلمه شود .

**تاکسیلا .** [اِخ] (۵) تاکسیل. پایتخت کشوری قدیمی بشمال هند که فرمانروای آن بهمین نام (تاکسیل) معروف گشت واکنون این‌شهررا اتوك (۴) نامند

قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تاقسیله آرد : نظر بتواریخ قدیمه نام شهری بود برساحل سند وتاقسیل پادشاه قدیم این خطه آنرا پایتخت خود قرارداده بود .

ورجوع بتاریخ‌ایران‌باستان ج۲ص ۱۷۸۳ و ۱۸۵۴ و تاکسیل شود .

**تاکسی‌متر .** [مِ] (اِمرکب) (۶) آلتی که مسافت طی شدهٔ یك اتومبیل یا مدت زمانی را که اتومبیل مشغول راه پیمائی است حساب کند وبطور خود کار کرایه را نشان دهد.

**تاکشتن همراه بودن .** [كُ تَ هَ دَ] (مص مرکب) (...همره بودن) تاقتل‌همراه بودن ، تاخون همراه بودن. کنایه از کمال عداوت و دشمنی‌است ودر اشعار میریحیی شیرازی «تامردن همراه» ودراشعار بعضی دیگر «تاجان همراه» نیزبدین معنی‌آمده. (آنندراج) :

بی همنفسی درسفرعشق نبودم
تاخون ، همه جا همره من بخت زبون‌بود.
(دانش بنقل‌آنندراج) .

بامحرمان زلف توام‌سینه‌صاف نیست
تاقتل همرهم چه نسیم وچه شانه را .
(کلیم ایضاً) .

روز وشب کز ماگریزان دلبردلخواه‌ماست
حیرتی‌دارم که‌تاکشتن چه‌سان‌همراه‌ماست .
(اثیرایضاً).

باما بسیر باغ نیایند دوستان
نازم بخصم خویش که تاقتل همره است .
(طاهروحید، ازتذکرهٔ نصیرآبادی‌ایضاً).

رجوع به «تا» شود .

**تاکل .** [تَ آكُ] (ع ، مص) با هم خوردن .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || کشتن دلیران بعضی مربعض را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تاکلا .** [كُ] (اِخ) دهی ازدهستان کوه شهری‌بخش کهنوج شهرستان‌جیرفت‌است . در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی خاوراه فرعی کهنوج به میناب قراردارد . کوهستانی وگرمسیراست و ۵۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

**تاکنا.** [اِخ](۷) شهری به‌پرو(۸) مرکز ولایتی بهمین نام. دارای ۱۶۰۰۰ تن سکنه است و جمعیت این ولایت بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ تن میباشد .

قاموس‌الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ تاقنه افزاید :

. . . در۵۲ هزارگزی جنوب شرقی آریقه و تجارت زیادی با بولیویا دارد .

**تاکند .** [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین است در هیجده هزارگزی شمال ضیاءآباد واقع است ودارای ۸۳۴ تن سکنه میباشد وآب آن از رودخانهٔ قوزلی و قنات است محصول آن غلات ومیوه وشغل اهالی‌آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

**تاك نشان .** [نِ] (ن ف مرکب مرخم) که‌تاك‌نشاند، تاك‌نشاننده ، رزبان، کشاورز تاك ، کشت کنندهٔ رز :

بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان
که نه ازتاك نشان بود ونه ازتاك‌نشان .
حافظ .

رجوع به تاك شود .

**تاك نشاندن .** [نِ دَ] (مص‌مرکب م) . کشتن تاك ، غرس مو . رجوع به تاك و تاك‌نشان شود .

**تاکوب .** (اِ) بلغت‌اهل بربردوایی است که‌آنرافرفیون خوانند، گزندگی‌جانوران را نافع است . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) مأخوذ از بربری ، فرفیون . (ناظم‌الاطباء). رجوع به تاکوت وفرفیون و فربیون شود .

**تاکوبایا .** (اِخ) (۹) شهری است بمکزیك (حوزهٔ فدرال). درخارج شهر مکزیکو قرار دارد و فاصلهٔ آن با شهر مکزیکو ۵ هزارگزاست. دارای رصدخانه و ۵۵۰۰۰ تن سکنه میباشد .

**تاکوت .** [كَ وْ]، تکوت [تَ]، تکوت [تَ كَ ك]، تیکوك [كَ وْ] بلغت‌اهل‌بربر، فربیون(۱۰) . (دزی ج۱ ص۱۳۹) .

درمغرب اقصی بلغت بربرفربیون (۱۰) را نامند و همچنین در مغرب میانه این نام را دانهٔ «اثل» (۱۱) دهند که فارسیان‌آنرا «کیزمازك» (گزمازك) گویند . رجوع به «اثل» شود .
(الکلرك ج ۱ ص ۳۰۲) .

رجوع به مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۱۲ و کلمهٔ «اثل» و تاکوب شود .

**تاکوت‌الدباغین.** [تُ دَ دَ بَ] (اِ) اطباء مغرب حب‌الاثل را گویند . رجوع به «اثل» و (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۲) و دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و تاکوت شود .

**تاکور.** (اِخ) (امیر...) اوغانی. بنابرقول حمدالله مستوفی از امراء اوغان و معاصر شاه شجاع بود و سلطان احمد که بعد از وفات‌شاه شجاع بسلطنت رسید پس‌ازورود بکرمان وی را محبوس گردانید . رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۷۳۶ شود .

**تاکور .** (اِخ) وی در دوران امیرتیمور گورکان حاکم قسطنطنیه بود . خواندمیر آرد: بعدازآنکه‌خاطرخطیرخسروجهانگیر از تمهید بزم عیش باو پرداخت ... مولانا بدرالدین احمد ... را برسم رسالت بجانب مصر فرستاد . . . و مقارن آن حال ایلچی تاکورحاکم قسطنطنیه‌که اکنون‌باستنبول اشتهاریافته بدرگاه عالمپناه رسید واشرفی بیشمار وتحف بسیاربگذرانید و خبراطاعت فرستندهٔ خود بعرض رسانید .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۱۱) .

**تاکور.** (اِخ) ناحیه‌ایست‌درهند،خواندمیر نویسد : در هشتم ذیقعده سنهٔ تسع وثلثین و ستمائه (۶۳۷) سلطان مسعود شاه که بغایت کریم طبع و نیکو سیرت بود سریر سلطنت‌دهلی‌رابوجودخودمشرف گردانیده امر وزارت را من حیث الاستقلال بخواجه مهذب‌الدین تفویض‌نمود وحکومت بهرایچ

(۱) Taxi . (۲) Taxi auto. (۳) Taxile. (۴) Attock. (۵) Taxila. (۶) Taximètre. (۷) Tacna. (۸) Perou. (۹) Tacubaya. (۱۰) Euphorbe. (۱۱) Tamarisc.

را بعم خود . . . وایالات بلاد تاکور وسور
بملك عزالدین بلبن بزرگ تعلق گرفت .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۶۲۳) .

**تاکوما .** (اِخ)(۱) شهروبندری بمغرب اتازونی (واشنگتن) بر کناراقیانوس آرام . دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه وکارخانه‌های ذوب آهن ومس وکارخانهٔ چوب‌بری است . فعالیت‌های صنعتی فراوان دارد . صادرات عمدهٔ آن چوب و غله وپوستهائی است که ازآن لباس سازند .

**تاکون .** [اُك] ( ع ص ) ج ـ تاك [اَ-ك] درحالت رفعی . رجوع به‌تاك شود .

**تاکونا .** (اِخ) شهری است باندلس . رجوع به‌روضات‌الجنات ص ۶۵ شود .

**تاکی .** (صفت نسبی) منسوب به تاك و درشاهد ذیل مراد میوهٔ تاك است :

عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده ...
(گلستان) .

**تاکی .** [کِ] کلمهٔ استفهام، تا چه زمان وتا چه وقت . (ناظم‌الاطباء) . از ادوات استفهام مرکب :

چنین گویندهٔ درگوشه تاکی؟
سخندانی چنین بی‌توشه تاکی ؟ نظامی.

**تاکیان .** [ ] (اِخ) شهری است بسند . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع).

**تاکید .** [تَ آ ] ( ع اِ ) دوالهایی که بدان قربوس زین‌را بادوپهلوی آن بندند. (اقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء) . «اکائد» و «تآکید» جمع «اِکاد» است واین جمع آن نادر است . (اقرب‌الموارد) .

**تاکیس .** (اِخ) قلعهٔ درمرزهای بلادروم است که سیف‌الدوله در آنجا غزا کرد . ابوالعباس صفری گوید :

فما عصمت تاکیس ُطالب عصمة
ولا طمرت مطموة شخص هارب .

(معجم البلدان چاپ بیروت ج ۲ جزء ۵ ص ۷ ) .

**تاکیشر .** [شَ] (اِخ) (۲) ناحیتی است درحوالی لوهاور. رجوع به مااللهند بیرونی چاپ لایپزیك ص۱۰۲و۲۰۶شود .

**تاکیشوارا .** (اِخ) (۳) رجوع به تاکیشرشود .

**تاکی‌مزاج .** (ص‌مرکب) آنکه یاآنچه دارای مزاج تاکی باشد . شراب مزاج ، انگورمزاج :

خلی نه آخرازخم تاکی مزاج چرخ
کانجا مرا نخست قدم برسرخم است .
خاقانی .

**تاگاج .** [اِ مرکب ] بمعنی یکتاگاه و یکبار باشد .(جهانگیری) :

زهی دولت که من دارم که دیدم
چوتوممدوح مکرم را بتاگاج .
سوزنی (بنقل جهانگیری) .

مؤلف انجمن آرا آرد : در جهانگیری نوشته تاگاج یك‌تاگاه ویکبار باشد واین بیت حکیم سوزنی را شاهد آورده . . . . و خطا کرده . تاگاج بمعنی ناگاه است «نون» را «تا» گمان کرده و جیم و ها با یکدیگر بدل شوند . و رجوع به آننداج شود .

مؤلف فرهنگ رشیدی نویسد:...وجهانگیری . . . سهو کرده و تصحیف خوانده . . . و صحیح بنون است .

در فرهنگ جهانگیری بمعنی یکتاگاه و یکبار . (لسان‌العجم ج ۱ ص ۲۷۴) .

بی‌فکرت و مداحی صدر تو همه عمر
حاشاکه زنم یك مژه را برمژه ناگاج .
(سوزنی بنقل انجمن‌آرا) .

رجوع به ناگاج وگاج وگاه شود .

**تاگاست .** (اِخ) (۴)شهری‌است قدیمی به مغرب (آفریقای صغیر) (۵) درنومید یا موطن « سنت آگوستین » (۶) که امروز «سوق‌الراس» نامیده میشود.

قاموس‌الاعلام ترکی در ذیل « تاغاسته » آرد :

. . . بعد هـا بنام « تاجلت » ، شهرت یافته بود امروز خرابه هایش در تونس درجهت شرقی رأس ابیض‌است وسوق‌الرأس نامیده میشود .

**تاگال .** (اِخ) (۷) مردم جزایر فیلیپین که از اختلاط با سیاهان بومی آن سامان پدید آمده‌اند .

**تاگانروگ .** ( اِخ) شهری است به «اوکراین» روسیهٔ شوروی، بر کناردریای « آزف » دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه . بندریست نظامی ومحل صدور گندم ومواد غذایی .

قاموس‌الاعلام ترکی‌درذیل کلمهٔ «طغیان» آرد : طغیان یا « تاغانروغ » در جنوب روسیه و شمال شرقی ساحل دریای آزف واقع ومرکزقضائی‌است . تجارت آنجا پر رونق است و نیز این شهر چهار میدان و ُنه کلیسا و یك‌کاخ سلطنتی امپراتورروس ویك باغ عمومی وکارخانه‌های روغن‌سازی وکارخانهٔ توتون و اسکله دارد .

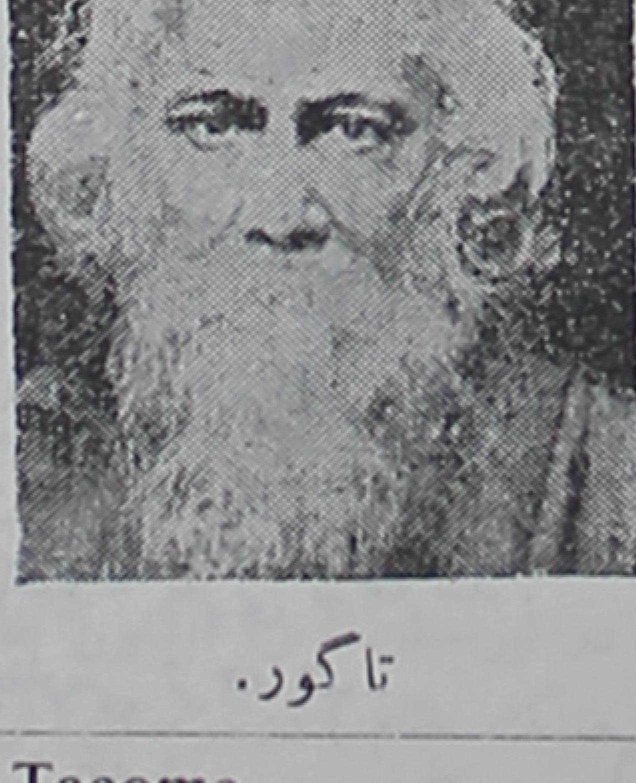
**تاگر .** [گَ] (رابیندرانات ...) (اِخ) رجوع به تاگور شود .

**تاگ‌زوك .** (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان لادیز ، بخش میرجاوه ، شهرستان زاهدان کـه در ۲۰ هـزارگـزی جنوب میرجاوه و ۶ هزار گزی جنوب راه فرعی میرجاوه به‌خاش واقع است و۳۵تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

**تاگساکیس .** ( اِخ ) یکی از امرا و فرماندهان سکاهاکه در جنگ با داریوش بزرگ شرکت داشت . رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۳ شود .

**تاگ‌ور .** [وَ] (ن ف مرکب) اینکلمه مرکب‌است از « تاگ» (۸) ومزید مؤخر «ور» بمعنی تاج دار، تاجور ، مکلل . ( رجوع به «تاجور » و تکفور وحواشی جهانگشای جوینی مصحح مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۴۸۴ - ۴۸۸ شود) .
این کلمه را ارمنیان بصورت تگور (۹) بمعنی شاه و تاجدار استعمال کنند .

**تاگور.** (سررابیند رانات...)(اِخ)(۱۰) شاعر ونویسندهٔ هندی کـه درششم ماه مه ۱۸۶۱ م . مطابق سال هزار و دویست و هفتادوهشت قمری در کلکته ازیك‌خانوادهٔ شاهی متولد شد . وی جوانترین فرزند « ماهاراشی دیون درانات » (۱۱) ونوهٔ شاهزاده «دوارکانات تاگور» (۱۲) وخود پیشوای «براهماساماژ» وتجدد طلب نهضت هند درقرن نوزدهم وبیستم بود. اودرهفتم ماه مه ۱۸۶۱ درکلکته متولد شد.
تاگور پس از طی تحصیلات مقدماتی در هندوستان بسال ۱۸۷۷ بـرای تحصیل حقوق وقوانین بانگلستان رفت و درآنجا دربارهٔ شاعران انگلستان وزبان انگلیسی به‌تحصیل و مطالعه پرداخت . کتابهایی که خود بزبان بنگالی تصنیف کرده بـود بانگلیسی ترجمه کرد ودراوان جوانی بکار نویسندگی مشغول گردید وپس‌ازمراجعت به هند درسال ۱۹۰۱ دربلپور، واقع در۹۳ میلی کلکته مدرسهٔ «شانتی‌نیکیتان» (۱۳) (خانهٔ صلح) را تأسیس کرد که یـکی از بنگاههای تربیتی شد ودرآن ازروشهای معمولی پیروی نمی کردند(۱۴) .



تاگور.

---

(۱) Tacoma.
(۲) درفهرست‌اعلام مااللهندچاپ‌لایپزیك کلمهٔ تاکیشر به‌سانسکریت چنین آمده : Tâkesvara.
(۳) Tâkesvara. (۴) Tagaste. (۵) Afrique mineure. (۶) Saint Augstin. (۷) Tagals.
(۸) «تاج» معرب «تاگ» است . (۹) Tagavor. (۱۰) Tagore (sir Rabindranath). (عربی : طاغور)
(۱۱) Maharashi Devendranath. (۱۲) Dwarkanath Tagore. (۱۳) Santiniketan. (عربی: شنتنیکتان).
(۱۴) آقای ابراهیم پور داود استاد دانشگاه تهران مدت دوسال در دانشگاه مذکور بتدریس فرهنگ و ادب فارسی اشتغال داشتند.

تاگور سال ۱۹۱۳ بدریافت جایزهٔ نوبل درادبیات نایل گشت و ۸۰۰۰ پوند از آن‌را برای نگهداری وتعمیر مدرسهٔ خویش خرج کرد. درسال ۱۹۱۵ بدریافت‌عنوان «نایت‌هود» (۱) نایل آمد ولی در سال ۱۹۱۹ بصورت اعتراض علیه روشی که در جلوگیری از آشوبهای پنجاب بکار میرفت استعفاداد ودرسالهای بعدهم‌خواهان استفاده ازاین عنوان نگشت. تاگور یك وطن‌خواه وملت‌دوست هندی بود وپیش‌از همه‌دراصلاح اموراجتماعی روش‌صلحجویانه را برگزیده بود و بسیاستی که بزندگی قاطبهٔ مردم هند ارتباط داشت‌علاقه‌مندبود. وی میخواست جنبش ملی پیش از آزادی سیاسی به یك رفرم اجتماعی توجه داشته باشد. تاگوربا آثار فراوانش که از حس زیبایی دوستی جهان وعشق به کودکان و علاقه به‌بی‌آلایشی وخداشناسی اشباع شده بود ترجمان افکارجدی مردم بنگال گشت. مخصوصاً بطلان امتیازات‌طبقاتی رادراجتماع هنداعلام کرد. وی‌موسیقی‌دان ونقاش (۲) وشاعر بودوبزبان بنگالی اشعارعارفانه‌وشورانگیزی‌سرود. بکشورهای اروپاوایران (۳) وژاپن وچین‌وروسیه وامریکا مسافرت کرد. درآوریل ۱۹۴۱ دانشکدهٔ اکسفورددرجهٔ دکتری افتخاری را بوی اهداء کرد. در آن مراسم خطابهٔ دربارهٔ «بحران در تمدن» ایراد کرد و درآن علل جنگ را با روش عقلی تجزیه وتحلیل کرد وپیشنهادهایی دربارهٔ صلح وتوافق عمومی بجهانیان کرد. این خطابه که درنوع خود یکی از شاهکارهای نثری تاگوراست بنام «مذهب بشر» چاپ ومنتشر گردید. وی در هفتم اوت ۱۹۴۱ پس از یك عمل جراحی در کلکته درگذشت. مجموعهٔ اشعار او بنام «گیتانجلی» (۴) بوسیلهٔ آندره ژیدنویسندهٔ مشهور فرانسه ترجمه شد (۵). ازجملهٔ آثار این دانشمند بزرگ که بزبانهای انگلیسی وفرانسه ترجمه شده است عبارتند از:

| نام کتاب | ترجمه بانگلیسی درسال | ترجمه بفرانسه درسال |
|---|---|---|
| باغبان (۶) | ۱۹۱۴ | ۱۹۲۱ |
| چیدن میوه (۷) | ۱۹۱۶ | ۱۹۲۱ |
| میهن و جهان | ۱۹۱۹ | ۱۹۲۱ |
| فراری | — | ۱۹۲۴ |
| صد شعراز کبیر (۸) | ۱۹۱۵ | ۱۹۲۴ |
| ماه جوان | ۱۹۱۳ | ۱۹۲۴ |
| خاطرات من (۹) | ۱۹۱۷ | ۱۹۲۵ |
| آمال ونامهٔ پادشاه (۱۰) | — | ۱۹۲۵ |
| مذهب بشر (۱۱) | ۱۹۳۱ | ۱۹۲۵ |
| موشی (۱۲) | — | ۱۹۲۶ |
| دورهٔ بهار (۱۳) | — | ۱۹۲۶ |
| ماشین (درام) | — | ۱۹۲۹ |
| غرق کشتی (۱۴) | | |
| (داستان) | — | ۱۹۲۶ |
| نامه‌هائی بیك دوست (۱۶) | ۱۹۲۸ | ۱۹۳۱ |
| چیترا (۱۶) | ۱۹۱۴ | — |
| پستخانه | ۱۹۱۴ | — |
| پرندگان آواره | ۱۹۱۶ | — |
| ملیت | ۱۹۱۷ | — |
| تربیت طوطی | ۱۹۱۸ | — |
| خرزهرهٔ قرمز | ۱۹۲۴ | — |
| گره‌های باز شده | ۱۹۲۵ | — |

دیگراز آثاراین دانشمند بزرگ عبارتست از:

۱ - چیترلیپی
۲ - وحدت تخلیقی
۳ - الوداع ای دوست من
۴ - مرکزتمدن هندی
۵ - گورا
۶ - مناظر بنگال
۷ - سنگهای گرسنه
۸ - شاه وکلبهٔ تاریك
۹ - هدیهٔ عاشق
۱۰ - شخصیت
۱۱ - یادداشتها
۱۲ - نمایشنامهٔ قربانی ودیگرنمایشنامه‌ها.
۱۳ - طریقت (نطقهای تاگوردرژاپن).
۱۴ - خدمت
۱۵ - دوخواهر
۱۶ - منظرهٔ ازتاریخ هند
۱۷ - سه نمایشنامه.

توضیح آنکه کتاب گیتانجلی تاگورموجب اهداء جایزه نوبل بوی گردید.

رجوع به‌دایرةالمعارف بریتانیاسال ۱۹۵۷ ج ۲۱ ص ۷۵۳ ولاروس قرن بیستم و وفیات‌معاصرین بقلم مرحوم قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم و امثال و حکم مرحوم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۴۸ والمنجد ذیل کلمهٔ «طاغور» ومجموعهٔ اشعار دهخدا باهتمام دکترمعین ص ۸ (باتصویر تاگور ومؤلف لغت نامه)؛ وسالنامهٔ پارس سال ۱۳۱۲ ص ۷۰ (مقالهٔ مرحوم فروغی دربارهٔ تاگور) وشرح حال تاگور درمقدمهٔ کتاب «چیترا» ترجمهٔ فتح‌الله مجتبائی (ناشر: کانون انتشارات نیل) و کتاب «رابیندرانات تاگور» تألیف محیط طباطبائی (ناشر کتابخانهٔ ترقی). شود.

**تال.** (اِ) طبق مس و برنج ونقره و طلا وامثال آن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). (انجمن آرا). مأخوذ ازهندی. طبق مس ونقره وطلا وجزآن. (ناظم‌الاطباء). سینی فلزی (فرهنگ نظام) این لفظ مفرس از «تهال» هندی است و حرف ها در آن نیم تلفظ است که درزبان فارسی نیست از اینجهت به «تال» مفرس گشته. لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هندرا دیدند استعمال کردند ودر واقع هندی‌است نه فارسی ومن برای این ضبط کردم که‌درشعرامیرخسرو ونثرظهوری آمده است. (فرهنگ نظام).

زسیری بسکه‌هندو (۱۷) سیرخورشد
همه تال برنجش تال زر شد.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| نام سازی‌است درهند که ازروی سازند. (آنندراج). دوپیالهٔ کوچك کم عمق باشد از برنج که خنیاگران هندوستان بهنگام

---

(۱) Knighthood. (نظیر لقب شوالیه در فرانسه)

(۲) ازسال ۱۹۲۹ بکارنقاشی مشغول شد. (۳) ساعت پنج بعد ازظهرپنجشنبه هشتم اردیبهشت ۱۳۱۱ تاگور با همراهان خود وارد طهران شد و مورد استقبال وزیر فرهنگ و عدهٔ از فضلا و نویسندگان ایران قرارگرفت ودر باغ نیرالدوله (انجمن ادبی) که برای توقف ایشان معین شده بود ورود نمود. از جملهٔ همراهان تاگور دینشاه جی‌جی بابائی ایرانی رئیس انجمن زردشتیان هندوستان بود. تاگورپس ازاقامت کوتاهی درایران روز یکشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۱ با همراهان خود از راه همدان و کرمانشاه بطرف بین‌النهرین حرکت نمود. (۴) Gitanjali. (۵) این اثربسال ۱۹۱۳ بانگلیسی وبسال ۱۹۴۸ بوسیلهٔ «یوحناقمیر» بعربی ترجمه شد. (۶) درفرانسه: «باغبان عشق»، این اثر در سال ۱۳۲۱ بوسیلهٔ دوشیزه ف - گ - خطیر بفارسی ترجمه شد. (۷) درفرانسه: «سبد میوه»، این کتاب بنام «سبدمیوه» درسال ۱۳۳۴ بوسیلهٔ ناصرایراندوست بفارسی ترجمه شد. (۸) درفرانسه: «اشعار کبیر» (۹) درفرانسه: «خاطرات»؛ این اثر بوسیلهٔ «یوحنا قمیر» بسال ۱۹۴۸ بعربی ترجمه شد. (۱۰) Amal et la lettre du roi (۱۱) درفرانسه: «مذهب شاعر». (۱۲) Mushi (۱۳) Le cycle du printemps. (۱۴) Le Naufrage

(۱۵) ازسال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۲. (۱۶) این اثردرسال ۱۳۳۴ بوسیلهٔ فتح‌الله مجتبائی بفارسی ترجمه شد.

(۱۷) درانجمن‌آرا: هندی.

خوانندگی آنهارا برهم زنند وبصدای آن اصول نگاهدارند ورقص کنند (از برهان، انجمن آرا، فرهنگ جهانگیری، آنندراج، غیاث اللغات، ناظم الاطباء). درمیان ایرانیان زنگ نام دارد. (انجمن آرا). واکنون ما آنها را زنگ می گوئیم. (ناظم الاطباء). زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند. (فرهنگ نظام). این لفظ هندی است. (غیاث اللغات). (آنندراج). در این معنی هم هندی است وشعرای فارسی هندآنرا استعمال کرده اند. (فرهنگ نظام):

دگر ساز برنجین نام آن تال
بر انگشت پریرویان قتال
گرفته چون پیاله تال در دست
نه ازمی ازسرود خویشتن مست.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری).
فرو رفته در مغز ارباب حال
شراب خم مندل از جام تال.
(ظهوری بنقل آنندراج).

|| روی، که بعربی صفرخوانند. (برهان). برهان و مقلدانش روی را که فلزی است، ازمعانی این لفظ قرارداده اند که بهیچوجه ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

**تال.** (اِ) نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما. (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری، انجمن آرا، فرهنگ نظام، ناظم الاطباء). که آنرا درخت ابوجهل نیز گویند. (برهان). وبرگ آنرا زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشکافندو آن برگ را پیچند ودر آن شکاف گذارند. (برهان). و رجوع به فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود. و برهمنان کتابهای خود را از برگ آن درخت سازند و با نوعی از قلم فولادی بر برگ آن درخت چیزی نویسند. (برهان). و رجوع به فرهنگ جهانگیری و ناظم الاطباء شود. برگ آن درقدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم دردهات هند استعمال میشود. (فرهنگ نظام). لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از «تار» هندی است که بارای مخصوص هندی است و امیرخسرو وشعرای دیگر آنرا استعمال کرده اند. (ازفرهنگ نظام):

عبا کسی که، دم زد ازاین صبح، کاذب است
خفاش لاف نور کجا دارد احتمال
گوش هلال باز توان کرد از این ورق
همچون شکاف گوش برهمن زبرگ تال.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری).

برگ تال را در دیار هند با فوفل وآهک خورند وگویند آن برابر کف دستی است وآنرا پان نیز گویند وخوردن آن بافوفل وآهک لب را سرخ کند وآنرا تنبول نیز گویند. (انجمن آرا). ورجوع به فرهنگ ناظم الاطباء شود:

زبانش ببازی همی با لگام
توگفتی زند تال هندی بکام.
(فتحعلی خان ملک الشعرا درمدح اسب بنقل انجمن آرا). رجوع به تامول و تامبول و تانبول و تنبول و پان شود.

و آبی از آندرخت حاصل کنند که مانند شراب نشاء دهد. (برهان).
ورجوع به فرهنگ جهانگیری وناظم الاطباء و انجمن آرا و فرهنگ نظام و «تار» (درخت) شود.

**تال.** (اِ) آبگیر باشد و آنرا تالاب نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آبگیر و تالاب واستخر وبرکهٔ بزرگ را نیز گفته اند. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). و بعضی گویند باین معنی هندی است. (برهان) بعضی از اهل لغت «تال» را بمعنی آبگیر هم نوشته اند چه تاکنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست. (فرهنگ نظام).

**تال.** (اِ هندی) بزبان هنود فاصلهٔ میان سرانگشت میانهٔ دست تاسرانگشت شصت. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی چاپ لایپزیك ص ۷۹ شود.

|| هندوان قسمت زیرین خط افق را نامند در مقابل «ابر» که قسمت برین آنست. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ایضاً ص ۱۴۵ شود.

|| به هندی نام طبقهٔ نخستین از هفت طبقهٔ زمین است. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ایضاً ص ۱۱۳ شود.

**تال.** (اِ) داردوست (۱) (درختان جنگلی ایران، حبیب الله ثابتی ص ۱۷۲).

|| در شمال ایران = تمیس [تَ] (۲). (درختان جنگلی ایران ایضاً).

|| در لاهیجان و لفمجان و دیلمان: گیاهی است دارای ساقه های پیچنده، برگهای آن شبیه به نیلوفر ولی کمی کشیده تر است. گلهای سفیدرنگ بسیار لطیفی دارد. مؤسسهٔ کشاورزی لاهیجان آنرا «کونولوولوس» (۳) تشخیص داده است.
(فرهنگی گیلکی منوچهر ستوده).

**تال.** (ع اِ) خرما بنان ریزه و نهالهای آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند. ج، تاله [لَ]. (منتهی الارب). ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**تال.** [لل] (ع اِ) از اتباع ضال است: رجل ضال تال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تال.** [لِن] (ع ن ف) از تلو [تِ] خواندن، قرائت کردن، و درحدیث است تال للقرآن والقرآن یلعنه.

**تال.** (اِخ) یا «تل» دهی است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به دامغان واقع است. جلگه ایست معتدل و ۷۰ تن سکنه دارد. دورشته قنات یکی شور ودیگری شیرین آن را مشروب سازد محصول آن پنبه و صیفی است راه مالرو دارد و از راه اسدآباد و قلعه نو اتومبیل می توان برد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

**تالاب.** (اِ) (۴) تال. (برهان). آبگیر و استخر را درهند تالاب گویند. (فرهنگ نظام). آبگیر و استخر وبرکه. (ناظم الاطباء). استخر (برهان). غدیر، کول.

**تالاب رود.** (اِخ) رودی است که بدریاچهٔ هامون ریزد وتا محل تلاقی بارود میرجاوه، خط سرحدی ایران در بلوچستان تعیین شده است.

**تالاپ تالاپ.** (اِ صوت) صدای برخوردن کفش در گل ولای یا طنین دست وپازدن انسان یا حیوانی در آب، تلپ [تَ لَ پ] [تُ لُ پ پ] تلپ [تِ لِ پپ].

**تالاپی.** [پ پ] (اِ صوت) صدای افتادن چیزی نرم برزمین:
انجیر ها تالاپی می افتند روی زمین.

**تالاج.** (اِ) بانگ. (لسان العجم شعوری). (ناظم الاطباء). فریاد وغوغا. (ناظم الاطباء). || هنگامه، فتنه. (ناظم الاطباء). ورجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۴ شود.

**تالار.** (اِ) تختی یاخانهٔ باشد که بربالای چهار ستون یا بیشتر ازچوب وتخته سازند. (برهان). (ازفرهنگ اوبهی). عمارتی بود که چهارستون برچهار طرف صفه برزمین فرو برند وبالای آنرا بچوب وتخته بپوشند (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). تخت یاخانهٔ که بربالای چند ستون سازند. (ناظم الاطباء). اطاق چوبی که بربالای چهار ستون چوبی ساخته میشود باین طور که چهار ستون بزرگ درزمین فرو کنند ووسط آن ستونها تخته ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند وبالای ستونهارا باتخته پوشیده سقف اطاق سازند. چنین اطاق درشهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شب تابستان استعمال میشود که هم بادگیر است وهم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آنرا اکنون نفار گویند. (فرهنگ نظام). درتبرستان آنرا «ناپار» و «نپار» گویند (ازآنندراج). (انجمن آرا). رجوع به انجمن آرا وآنندراج شود. آقای دکترمعین در حاشیهٔ برهان قاطع

(۱) Hedera. (۲) Tamus communis. (۳) Convulvulus. (۴) Etang, lac.

آرد : کردی «تالار» (۱)، گیلکی : «تلر» [تَ لَ] (۲) :

چندین رنج و بلاوجور کشیدم
تاش به بالای خانه بردم وتالار .
(سوزنی بنقل فرهنگ نظام) .

رجوع به غیاث‌اللغات ولسان‌العجم شعوری شود .

|| عمارات عالی که ستون دارد ووسیع است. (ازانجمن آرا)و(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرایی‌مهمان وغیرآن استعمال‌میشود. (فرهنگ نظام) : تالارسلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است . (فرهنگ نظام).

|| تالاب وآبگیر (۳) . (ناظم الاطباء) .

**تالار.** (اِخ) رودخانه ایست‌درمازندران. (فرهنگ‌نظام).رودتالارازسواد کوه گذشته وبیحرخزرمیریزد .(ازالتدوین). رودی‌است درشاهی که دهستان کیاکلارامشروب سازد. رجوع به‌تالارپشت‌وتالارپی‌ورجوع بسفرنامهٔ مازندران راینو بخش انگلیسی ص٦-٤٢-٤٣ - ٤٨ - ٤٩ - ٥٠ - ٥٦ شود.

**تالار،** [لْ لا] (اِخ) (٤) مرکز بلوکی است به‌آلپ علیا درناحیهٔ گاپ (٥) بر کنار دورانس (٦) واقع است و٦٣٦ تن سکنه دارد .

**تالار.** [لْ لا] (اِخ) (کامیل‌دوستن‌دوک - دو . . .) (۷) مارشال فرانسه واز مردان سیاسی بود. درسال۱٦٥۲متولد شدوبسال ۱۷۲۸ درگذشت.

**تالار پشت،** [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان کیاکلا بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱٤ هزارگزی شمال باختری شاهی و ٥٠٠ گزی شمال شوسهٔ شاهی‌به بابل واقع است . این دهکده در دشت واقع وهوای آن معتدل و مرطوب‌است و ۲۱۰ تن سکنه دارد وآب آن‌ازرودخانهٔ تالار وچاه ومحصول آن‌برنج و کنف‌وپنبه وکنجد وغلات وصیفی وشغل اهالی‌زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) . رجوع به سفرنامهٔ مازندران راینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ شود.

**تالارپی.** (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است .این دهستان در طول رودخانهٔ تالار از شمال دهستان «بالاتجن» تاانتهای «رکن کلا» واقع است واز رودخانهٔ تالار مشروب شود ومحصول عمدهٔ آن برنج و کنف وپنبه و کنجد ونیشکر وغلات وصیفی است.

این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده‌و ٤٥٥٠ تن سکنه دارد .

قراء مهم‌آن‌عبارتند از : بالارستم ، قلزم‌کلا ، سارز کلا ورکن کلا که خوداز۱۷ آبادی تشکیل گردیده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۳). رجوع بسفرنامهٔ مازندران راینو بخش انگلیسی ص ٤٦ و۱۱۷ شود .

**تالارك.** [رَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان گیلخواران‌بخش مرکزی‌شهرستان‌شاهی ودر ۱۲ هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است این دهکده در دشت واقع و هوای آن معتدل ومرطوب است و ۱۲۰ تن سکنه دارد .آب آن ازچاه وسیاه رود، محصول آن برنج وپنبه وغلات و صیفی و کنجد وشغل اهالی‌زراعت‌است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

**تالاسقیس.** (اِ) درتریاق چنین ذکر کرده‌اندو گفته‌اندسپندان‌بابلی‌راتالاسقیس خوانند وقوت آن در «حرف» ذکر کرده شود . (ترجمهٔ صیدنه) .

رجوع به .تالسپ ورجوع بحرف شود .

**تالاسگور.** [گُ] (اِ) در رامیان = ازگیل [اَ] (۸) (درختان جنگل ایران ، حبیب‌الله ثابتی ص۱۷۲) . رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ص ۲۳٤ و رجوع به ازگیل شود .

**تالاسیوس.** (اِخ)(۹) بزعم رومیان‌قدیم رب‌النوع ازدواج است ، وگویند درابتدا جوانی دلیر و بسیار دلاور بود و بادختری بغایت‌زیباازدواج کردوزندگانی‌راباخوشی گذراندند وازاین‌رونامشان درزمرهٔ ارباب انواع موهومی درآمد .( ازقاموس‌الاعلام ترکی ) .

**تالاش.** (اِ) بمعنی جنگ وجدال‌وغوغا است وازلغات تاتاری‌است‌ودر اشعارفارسی وارد شده و بصورت تلاش نویسند .

(لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۹) .

|| سعی وجستجو ، ظاهراً غلط است چرا که در کلام اساتذه‌و کتب لغت نیامده‌مگر اینکه بگوئیم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت می‌نویسند پس الف اول‌بفتح‌تای فوقانی‌است، نوشتن این الف درست باشدوخواندنش‌نادرست. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . مشغله وتلاش وتفحص (ناظم الاطباء). رجوع به تلاش شود .

|| آواز ، بانگ ، فریاد ، غوغا و تالاج . (ناظم الاطباء) .

**تالاق.** (اِ) در لهجهٔ افغانی شکستهٔ کلمهٔ تارك وتار (فرق) است .

**تالان.** (اِ) غارت وتاراج . (آنندراج). (فرهنگ‌نظام).(ناظم‌الاطباء). یغما. (ناظم‌الاطباء). (لسان‌العجم شعوری ج ۱ برگ ۲۸٦) :

همی برد بریان به تالان دلیر
بنوعی که آهو برد نره شیر .
(بسحاق اطعمه‌بنقل فرهنگ نظام) .

رگ بجنبید برتن هوشم
گشته درگنج شایگان تالان .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

رجوع به تالان تالان و تالان تالان بودن شود .

**تالان.** (اِ) مأخوذازیونانی(۱۰)مقداری ازپول‌مسکوك . (ناظم‌الاطباء). تالان دو قسم بوده تالان‌طلاوتالان نقره.(التدوین). تالان طلا معادل بوده با هشت‌هزاروچهار صد و هفتاد و پنج تومان حالیهٔ ایران و تالان نقره باشصت‌وشش‌تومان.(التدوین). (ناظم‌الاطباء) . منسوب به «تالا» (تلا) هم ممکن‌است، دراین‌صورت فارسی‌است(۱۱) (فرهنگ نظام ) . رجوع به‌تالان‌آتیك و تالان اوبیایی وتالان بابلی و تالان طلا و تالان نقره شود .

|| وزنی دریونان . رجوع به‌تالان‌آتیك و تالان ایرانی وتالان اوبیایی وتالان بابلی شود.

|| تالان‌آتیك [نِ] (۱۲) (تالان معمول درآتیك) وزنی است در حدود ۲٦ کیلو گرم که در یونان و مصر متداول بود . (ازلاروس قرن بیستم) .

---

(۱) Tâlâr. (۲) Tálár.

(۳) این کلمه بدینمعنی تنها درفرهنگ ناظم الاطباء وظاهراً به تبعیت از فرهنگ عربی وفارسی بانگلیسی «جانسن» و «اشتاینگاس» ضبط شده و هیچگونه شاهدی برای آن یافت نشد وگویا تحریفی از تالاب است .

(٤) Tallard [ar]. (٥) Gap. (٦) Durance. (۷) Tallard (Camille D Hostun, duc de).

(۸) Mespilus Germanica. (۹) Thlalasius. (۱۰) Talent (lan), Talantum = لاتینی
یونانی = Talanton بمعانی : کفهٔ ترازو ، وزنه ، پول . این وزن درنزد یونانیان و مصریان متداول و مقدار آن بسیارمتغیر بود . ( از لاروس قرن بیستم ) . رجوع به تالان اوبیایی‌شود. (۱۱) این وجه اشتقاق براساسی نیست . (۱۲) Talent attique.

وزنه‌ایست معادل ۵۶ پوند. (وبستر) (۱).
رجوع به تالان وایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و۶۶۹ شود.
|| واحدی برای پول طلاونقره. تالان نقره معادل ۵۶۰۰ فرانك طلا وتالان طلا که ده برابر تالان نقره بوده تقریباً معادل است با ۵۶۰۰۰ فرانك طلا. (ازلاروس قرن بیستم). تالان نقره معادل ۱/۱۸۷ پوند. (وبستر). رجوع به تالان و ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ۲۱۰ شود.
|| تالان اوبیایی(۲) پول متداول در میان یونانیان. منشأ آن ازایران بود و بوسیلهٔ «سولون» (۳) درسیستم پولی آتن رایج گردید. (ازلاروس قرن بیستم). رجوع به تاریخ ایران باستان ج۱ص۱۶۶ شود.
|| وزنی معادل ۲۶۹۲۳/۸ گرم بوده‌است. رجوع به‌ایران باستان ج ۱ ش۱۶۶ شود.
|| تالان ایرانی نام دو واحد وزن و پول متداول درایران یکی تالان طلا، برابر با ۶۰ منهٔ پارسی (هر منهٔ پارسی ۴۲۰ گرم) دیگری تالان نقره، برابر با ۶۰ منهٔ مادی (هر منهٔ مادی ۵۶۱ گرم) رجوع به‌تالان طلای ایرانی وتالان نقرهٔ ایرانی وایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۸ شود.
|| تالان بابلی وزنی معادل ۳۱۴۱۱/۲۰ گرم. رجوع به ایران باستان ج۱ص۱۶۶شود.
|| پول نقره معادل ۶۶۰۰ فرانك طلا. (ایران باستان چاپ ۱۳۱۱ ج۱ص۱۶۶). مرحوم پیرنیا درتاریخ ایران باستان به‌مقیاس هر تومان معادل پنج فرانك طلا (۴) در جدول ص ۱۶۶ تالان بابلی رامعادل ۵۲۸۰ ریال (۵) دانسته‌اند.
|| تالان سنگین بابل، وزنی برابر با ۶۰ مینای بابلی بود و هرمینای بابلی یك کیلو گرم وزن داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۷ شود.
|| تالان طلای ایرانی‌مساوی با ۲۵۲۰۰ گرم طلا و ۳۰۰۰ سکهٔ «دریك». (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴). و رجوع به‌دریك شود.
|| تالان نقرهٔ ایرانی برابر با ۳۳۶۶۰ گرم و۶۰۰۰ سکه «سیکل» (هر ۲۰ «سیکل» = یك «دریك»). (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴).
|| تالان عبری وزنه ایست معادل $\frac{3}{4}$ ۹۳ پوند. (وبستر).
|| از نقود نقرهٔ باستانی است که ارزش پولی آن بطورمختلف تعیین شده است. از ۱/۶۵۵ پوند تا ۱/۹۰۰ پوند. (وبستر).

**تالان‌تالان.** (اِ، تکرارازجهت شدت و تأکید) نهب، تاراج، غارت وچپاول بسیار که بافعل بودن وشدن و کردن صرف شود. رجوع به تالان وتالان تالان بودن وسایر ترکیبات آن شود.

**تالان‌تالان بودن.** [دَ] (مص‌مرکب ل) تاراج و غارتی سخت بودن، غارت و تاراج بسیار بودن:
مثل:
حالا که تالا تالان است
صد تومان هم زیر پالان است.
رجوع به تالان وتالان تالان وتالان‌تالان شدن و سایر ترکیبات آن شود.

**تالان تالان شدن.** [شُ دَ]. (مص‌مرکب ل) غارت و چپاول سخت شدن، تاراج وچپوبسیارشدن.
رجوع به تالان وتالان تالان بودن شود.

**تالان تالان کردن.** [کَ دَ] (مص‌مرکب م) تاراج وغارتی سخت کردن. رجوع به‌تالان وتالان تالان و تالان‌تالان بودن وتالان تالان شدن شود.

**تالانتی.** (اِخ)(۶) قاموس‌الاعلام ترکی آرد:
قصبهٔ مرکزی ایالت «لوقریده» (لوکرید) (۷) است که در مشرق یونان و صد هزارگزی شمال‌غربی آتن، دربغازتالانتی واقع است ... و۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

**تالاندشت.** [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۳۸هزارگزی خاورشاه‌آباد و۸ هزارگزی خاور انجیرك قرار دارد. در دشت واقع و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم ولبنیات و شغل‌اهالی‌زراعت وگله داری است، راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلده).

**تالانس.** (اِخ) (۸) بلوك ژیروند (۹) درحومهٔ‌بردو(۱۰) دارای ۲۱۶۵۰ تن‌سکنه است. محصول آن شراب وشکلات است.

**تالانك.** [نَ] (اِ) میوه‌ایست شبیه به شفتالو(۱۱). (برهان). نوعی ازشفتالواست. (انجمن‌آرا). (آنندراج). تالانه. (انجمن‌آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام). فرسك. (فرهنگ نظام). شفترنگ، رنگینان. (حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی). زردآلو. (ناظم‌الاطباء). شلیل، رنگینا، شلیر. رجوع به‌تالانه شود.

**تالانه.** [نَ] (اِ) نوعی از شفتالو بود. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (فرهنگ رشیدی). (الفاظ‌الادویه) بعضی گویند: میوه ایست شبیه به شفتالو. (برهان)، (شرفنامهٔ منیری). تالانك. (انجمن‌آرا). (آنندراج). میوه‌ایست از جنس هلو و شفتالو. (فرهنگ نظام). میوه‌ای شبیه به هلو. (ناظم‌الاطباء). نامهای دیگرش شفترنگ وشلیل‌است. (فرهنگ نظام).
شد نارترش‌شحنه ونارنج میرآب
تالانهٔ لشکری شد امرود میرگشت.
(بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص۳۸).
زانکه درخوان چنین میوه ضرورت‌باشد
مثل شفتالووتالانه وانگوروانار.
(بسحق‌اطعمه بنقل فرهنگ نظام).
رجوع به‌تالانك شود.

**تالاورادولارینا.** [وِ] (اِخ) (۱۲) شهریست به اسپانی درایالت طلیطله (۱۳) بر کنار ساحل راست «تاژ» (تاجه) ودرمیان باغهای‌نارنج ولیموواقع‌است‌تاجه و۱۲۰۰۰ تن سکنه و تاکستانهاوکارخانه‌های ظروف سفالین وابریشم بافی ودباغی‌وشکلات‌سازی دارد. علت‌این نام گذاری آن‌بود که‌الفونس یازدهم این‌شهررا (۱۴) بعنوان نحله بزن خود ماریا دخترپادشاه پرتقال داد. درسال ۱۸۰۹ قشون «آنگلو - اسپانیول» ولینگتن بر فرانسه پیروز شد.

**تالاهاسه.** [لَ لاس سِ] (اِخ) (۱۵) شهری در ممالك متحدهٔ امریکای شمالی، پایتخت‌ایالت‌فلورید(۱۶)است‌و۱۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد.

**تال بت.** [بُ] (اِخ) (ویلیام - هانری - فوکس) (۱۶) باستان شناس وفیزیك‌دان انگلیسی است که در سال ۱۸۰۰ م در «لاکوك-ابی» (۱۷) متولد ودرهمان‌جا بسال۱۸۷۷درگذشت. وی درسال ۱۸۳۲ بعضویت مجلس عوام نایل‌شده بود. ظاهراً این‌همان«تال بت» است که مرحوم پیرنیادر ج۱ص۴۷ایران باستان وی‌را یکی‌ازچهار نفر دانشمندآشورشناس معرفی کرده است که‌انجمن‌آسیایی پادشاهی‌لندن‌آنانرادرسال ۱۸۵۷دعوت کرده بود که‌هریك جداگانه یکی از کتیبه های آسوری را بخوانند.

**تال بت.** [بُ] (اِخ) (جان...) (۱۹) کنت اول «شروسبری» (۲۰) صاحبمنصب انگلیسی است که بدرجات عالی کشوری و لشکری‌نائل‌گشت. اوبسال ۱۳۸۸ متولد شد ودرسال۱۴۵۳درجنگ «کاستیلون» (۲۱) کشته شد. وی همعصرژاندارك بود

(1) Webster Comprehensive Encyclopedic Dictionary. Chicago: 1957 (۲) Talent eubique.
(3) Solon. (۴) رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۵ شود. (۵) این مقایسه مربوط بسال ۱۳۱۱ است.
(۶) Talanti. (۷) Locride. (۸) Talence. (۹) Gironde. (۱۰) Bordeaux.
(۱۱) درگیلکی Shálának. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۱۲) Talavera de la Reina. (۱۳) Tolède.
(۱۴) قاموس‌الاعلام ترکی نام باستانی این شهررا «البوره» ذکر کرده است. رجوع بهمین کتاب شود.
(۱۵) Tallahassee. (۱۶) Floride. (۱۷) Talbot (William-Henry-Fox). (۱۸) Lacock-abbey.
(۱۹) Talbot (John). (۲۰) Shrewsbury. (۲۱) Castillon.

و براثر فتوحات و ابراز دلاوری در کشور فرانسه مشهور گشت وبدرجهٔ ژنرالی رسید. رجوع به‌لاروس قرن بیستم ج۶ وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

**تال‌پا.** (اِخ) دهی است ازدهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۳۰ هزار گزی خاوری قلعه زراس واقع است. در جلگه واقع وهوای آن معتدل است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

**تالتا.** (اِخ) (۱) امیر «اِلی پی» (۲) یکی‌ازنجبای قدیم و ازخاندانهای باستانی ولایت «الی پی» بود که درسرحدهای شمالی ایلام واقع است وشامل کوه ها و دره های شمال شرقی بدره فعلی است که تا شهر نهاوند کنونی میرسد. وی امیری با تدبیر بود ودر حدود سال ۷۰۸ ق. م بدرود حیات گفت. رجوع بکتاب کرد رشید یاسمی ص ۴۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ شود.

**تالثی بیاد.** (اِخ) اعقاب «تالثی‌بیوس» را تالثی یاد می گفتند.
(ازایران باستان ج۱ص۷۰۴).
رجوع به «تالثی بیوس» شود.

**تالثی بیوس.** (اِخ) (۳) در اسپارت مکان مقدسی بودمعروف بنام تالثی بیوس که رسول «آگامم نن» [مِ نُ] (۴) بودو اعقاب این شخص را «تالثی یاد»مینامند. (از ایران باستان ج۱ص ۷۰۴)
رجوع بتالثی یاد شود.

**تالجوت.** (اِخ) قومی‌از اقوام مغول‌که بسال ۵۷۸ باأونك خان و چنگیزخان جنگیدند. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۱۶، ۱۸، ۱۹ شود.

**تالخزه.** [ ] (اِخ) دهی است اندر میان کوه نهاده برسرحد میان چکل‌وخلخ و بدریای اسکول نزدیکست و [اهل آن] مردمانی جنگی وشجاع ودلاورند.
(حدود العالم چاپ تهران‌ص۵۲)

**تالد.** [لِ] (ع ص) مال کهنه و قدیمی موروثی. (منتهی‌الارب). مقابل طارف. (المنجد) مال کهن (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۸). تالد نعت است از تلود [تُ] بمعنی کهنه وقدیمی شدن مال ومنه حدیث العباس فهی‌لهم تالدة بالدة یعنی الخلافة والبالدة اتباع التالدة. (منتهی‌الارب).مال کهنه وقدیم.(غیاث‌اللغات).(آنندراج).|| ستوری که نزد صاحبش زاده تانتاج داده. (منتهی الارب). آنچه متولد شودنزدتوازمال‌تو یانتیجه دهد (تاج العروس).

**تال زن.** [زَ] (ن ف مرکب) نوازندهٔ تال. (آنندراج):

دهم نسبت تال زن با صبا
که این نافه سایست و آن نغمه‌سا.
ظهوری (بنقل آنندراج).

رجوع به تال (ساز) شود.

**تالس.** [لِ] (اِخ) شهر کیست برلب رود فرات نهاده [از جزیره] و به حدود شام پیوسته. (حدودالعالم).

**تالس.** [لِ](اِخ) (... ملطی) (۵) ثالس. ازحکمای «مکتب‌ایونی»(۶) ازقدیمترین ومعروفترین‌دانشمندان هفتگانه است که در حدود۶۴۰ ق. م. درملطیه متولد شد. وی درهندسه ونجوم دستی‌داشته و کسوف‌سال ۵۸۵ ق. م را پیش بینی کرد و آب را مادةالموادمیدانست.خاصیت کهرباراادریافت وگمان می کرد که‌قدرت‌جذب کهربا براثر وجود روح درآن‌شیء است‌وارتفاع هرم را ازروی اندازه گیری سایه بدست‌آورد ودر هندسه هم کشفیاتی دارد و در حدود سال ۵۴۸ ق.م درگذشت. رجوع به ثالس و ثالیس و تالیس وطالس در همین لغت نامه شود.

**تالسان.** [لِ](اِ) طیلسان.(ناظم‌الاطباء). معرب‌آن طالسان است («معیار» «ادی ـ شیر» بنقل حاشیهٔ المعرب جوالیقی) نوعی پوشش‌آدمی.(اصمعی). صاحب معیار گوید: لباسی‌است که بردوش اندازند ولباسی‌است که بدن را احاطه کند و برش ودوزندگی ندارد. «ادی‌شیر» گوید: پوشش مدور و سبز رنگ است، قسمت فرودین ندارد، پود آن از پشم است و بزرگان علما‌آنرا پوشند و آن از لباس عجمان گرفته شده است.
(حاشیهٔ‌المعرب جوالیقی ص ۲۲۷).
رجوع به‌طالسان‌وطیلسان وتالشان‌وفرهنگ شعوری وحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین (طیلسان) شود.

**تالسب.** [سَ] (اِ) (۷) مأخوذازیونانی، حرف السطوح، حشیشة السلطان، خردل فارسی، خرفق، خرفه. تخم‌سپندان رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۳۹ و ۲۷۲ ذیل کلمهٔ «حرف» و رجوع به تالسفیس شود.

**تالسفیس.** [لِ] (اِ) (۷) از یونانی تخم سپندان. رجوع به تالسب شود.

**تالسفیسیر.** [لِ] (اِ) یونانی، تخم سپندان، اسپند(۸). (الفاظ‌الادویه‌ص۷۱). محرف«تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به تالسب و تالیسفیس و تالسقیس و تالسقیر وتالسقیسر شود.

**تالسقیر.** [لِ] (اِ) به یونانی تخم سپند (۸)است که‌آن‌خردل‌فارسی‌باشد.(برهان). (آنندراج). این کلمه محرف «تالسفیس» (تالسب) (۹) است. رجوع به تالسب و تالسفیس شود.
مؤلف برهان گوید: تخم تره‌تیزك را نیز گویندواین‌لغت درچندنسخهٔ صحاح‌الادویه چنین بود لیکن‌دراختیارات(۱۰) تالبسقیر نوشته اند باسین وتحتانی دیگروالله اعلم. (برهان). (آنندراج). در دو نسخهٔ خطی اختیارات‌بدیعی‌متعلق‌بکتابخانهٔ‌لغت‌نامه‌این کلمه‌بصورت: «تایسقیسر» و«تالبیسیر» آمده و آنرا «حرف» معنی کرده است. توضیح آنکه «حرف» سپندان باشدکه تخم تره تیزك است و بعربی حب الرشاد گویند. (برهان قاطع).

**تالسقیس.** [لِ] (اِ) «حرف» است (تحفهٔ حکیم مؤمن). محرف «تالسفیس» (تالسب) است. رجوع به «تالسب» و «تالسفیس» و«تالسقیر»و«تالسقیسر»شود.

**تالسقیسر.** [لِ] (اِ) حرف است (فرهنگ فهرست مخزن‌الادویه ص ۸). محرف«تالسفیس»(تالسب) است. رجوع به تالسب و تالسفیس و تالسقیس وتالسفیسیر وتالسقیرشود.

**تالش.** [لِ یالَ] (اِ)(۱۱) قومی باشنداز مردم گیلان.(فرهنگ‌جهانگیری).(برهان). (ازانجمن‌آرا).(ازآنندراج).(ازفرهنگ‌رشیدی). (ازفرهنگ نظام). گویند از اولاد «تالش» پسر یافث بن نوح بوده و آنانرا تیالشان میخواندهاند. ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش‌هم مینویسند.(فرهنگ نظام). طایفهٔ درگیلان و آذربایجان که یك قسم از فارسی دری تکلم میکنند وگویازبان اهالی آذربایجان قبل از غلبهٔ ترك همین زبان بوده چنانکه درهرزند بهمین زبان تکلم می‌نمایند.
(ناظم‌الاطباء).
آقای دکترمعین‌درحاشیهٔ‌برهان قاطع‌آرد: «تالش بقول بعضی مبدل‌ومحرف «کادوس» است وآن قومی بود که درزمان باستان‌بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها بگردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروزمترجمان «کادوش» را که تلفظ صحیح آنست «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروزمنطبق‌باجایگاه تالشان میباشد. رجوع به مقالات کسروی ج۱ ص ۱۸۰ ونامهای‌شهرها ودیها تألیف

---

(۱) Talta. (۲) Ellipi. (۳) Talthybios (۴) پادشاه داستانی «می‌سن» [سِ] و «آرگس» [رُ]، که «تروا» را محاصره کرد.
(۵) Thalès de Milet. (۶) L'école ionienne. (۷) Jon-thlaspi. (۹) Thlaspi. (۸) ظ. سپندان.
(۱۰) مراد «اختیارات بدیعی» است (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین).
(۱۱) اکنون درگیلان و تالش این کلمه و ترکیبات آنرا بفتح لام تلفظ کنند.

وی دفتر یکم شود. (برهان ج ۱ ص ۴۶۲ حاشیهٔ ۵)؛

رجوع به‌طالش وتالشان وتالوش شود.

**تالش.** [ ل ] (اِخ) درقاموس ناحیهٔ از اعمال گیلان. (فرهنگ‌رشیدی) ونام‌ولایت ایشان (مردم تالش). (انجمن‌آرا). (آنندراج). بلوکی‌است از گیلان‌ایران. (فرهنگ نظام). روستایی است از اعمال جیلان (گیلان). (منتهی‌الارب).

رجوع به‌نزهة‌القلوب حمدالله‌مستوفی مصحح گای لیسترانج ص ۱۸۰ و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ وطالش وطوالش و تالشان شود.

**تالش.** [ل] (اِخ) (کوه...) رجوع به‌طالش شود.

**تالش.** [ل] (اِخ) (رود ...) رجوع به طالش شود.

**تالش.** [ل] (اِخ) (امیر...) پسر امیر حسن جلایر (امیرحسن چوپانی) ونوهٔ امیر چوپان است. در سال ۷۲۵ ابو سعید، حکومت فارس وکرمان وعراق را بوی سپرد. امیرتالش در هرجا جماعتی از گردنکشان و راهزنان را بکشت و رعبی عظیم ازوی دردل‌مردم جای گرفت وسپس حکومت را بملك شرف‌الدین شاه محمود اینجوداد که به‌حمایت و نیابت او حکومت کند و چون امیر چوپان گرفتار شد پسر بزرگ او و امیر حسن با پسرش امیر تالش بخوارزم گریخته در عداد امرای پادشاه ازبك‌درآمدند وامیرتالش درآنجا درحدود سال ۷۲۷ه‍. (۱۳۲۷ م.) در گذشت(۱) رجوع به‌تاریخ عصرحافظ ص ۴ و۶ و۱۸ و ۳۰ و ۳۱ وازسعدی تاجامی ادواردبرون ترجمهٔ آقای حکمت ص ۱۸۹ و فارسنامهٔ ناصری درحوادث ۷۲۵ شود.

**تالشا.** [ ] (اِ) نباتی‌است شبیه به لبلا و بسیار کم برگ و شاخهای آن از لبلا درازتر وبهردرختی که پیچد آنرا خشك کند ازاین روی آنرا بعربی عشقه گویند که بحالت‌عشق مناسب‌است وآنرا به‌فارسی اخفاك وبهندی چان‌درید نامند. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

**تالشان.** [ل] (اِ) تالسان وطیلسان. (ناظم‌الاطباء). اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و ازآن طیلسان معرب شده‌است. (فرهنگ نظام) ... و پوشش خاصهٔ آن طایفه را (تالش را) تالشانه می نامیده‌اند و طیلسان معرب پوشش تالشانه است. (انجمن‌آرا). (آنندراج). طیلسان. (منتهی‌الارب).

جامهٔ ازپشم درشت که مردم تالش پوشند و این کلمه اصل طیلسان عرب است. رجوع به تالش و طالش ومخصوصاً تالسان‌وطیلسان وطالسان ومنتهی‌الارب ذیل کلمهٔ طلس‌شود.

**تالشان.** [ل] (اِ) ج ِ تالش. رجوع به تالش (قوم) وتاریخ غازانی مصحح کارل‌یان ص ۱۳۶ شود.

**تالشان.** [لَ] (اِخ) ازاعمال گیلان. (معجم‌البلدان ج ۱ ص ۳۰۴). (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۳۷). مؤلف گوید: مقصود ازتالشان طوالش است. (مرآت‌البلدان ایضاً). رجوع به‌تالش (ناحیه) و طالش وطوالش شود.

**تالش‌خان.** [ل] (اِخ) امیرتالش پسر امیرحسن ونوهٔ امیرچوپان. رجوع به‌تالش وتاریخ مغول اقبال ص ۳۳۹ شود.

**تالش‌دولاب.** [لِ یالَ] (اِخ) رجوع به طالش دولاب شود.

**تالش‌محله.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لَ] طالش‌محله دهی است که با ده‌سرهند، دیوشل را تشکیل دهند وبرسرراه لنگرود به‌لاهیجان قرار دارد، کوهستانی و مرطوب است محصول آن‌چای، برنج، ابریشم، مرکبات ونان برنجی آنجا معروف است.

**تالش‌محله.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (ازنواحی نشتا) شود.

**تالش‌محله.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لَ]. (اِخ) رجوع به‌طالش‌محله (دهی‌ازدهستان زوار) شود.

**تالش‌محله.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) رجوع به طالش‌محله (رامسر) شود.

**تالش‌محله.** [لِ یالِ مَ لْ لَ] (اِخ)رجوع به‌طالش‌محله (گیلخوران) شود.

**تالش‌محلهٔ فتوك.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لِ یِ فَ] (اِخ)رجوع به طالش‌محله فتوك‌شود.

**تالش‌محلهٔ‌مارکو.** [لِ یالِ مَ حَ لْ لِ یِ] (اِخ) رجوع به‌طالش محلهٔ مارکوشود.

**تالش‌مکائیلو.** [لِ مِ] (اِخ) رجوع به طالش‌مکائیلوشود.

**تالش مکائیلو قوجه بیکلو.** [لِ مِ جِ بِ] (اِخ) رجوع به‌طالش‌مکائیلوقوجه بیکلوشود،

**تالشی.** [ ل ] (اِخ) حسن بن حسین تبریزی مدرس شافعی ملقب به حسام‌الدین ومعروف به‌تالشی. وی درتبریزمتولد شد و بسال۹۶۴درقسطنطنیه در گذشت‌ازاوست: بحرالافکار، حاشیهٔ برالخیالی، خصال‌السلف فی آداب السلف و الخلف، که به آداب التالشی معروف‌است، شرح‌قصیدهٔ البردة. (هدیة‌العارفین فی‌اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۸۹).

**تالغودة.** [ دَ] (ع . اِ) گیاهی است. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

**تالف.** [لِ] (ع‌ن‌ف) تلف شونده، تباه، نابود.

**تالك.** (اِ) (۲) از سنگهای معدنی که بشکل ورقه ورقه یافت شود که آنرا صلایه کنند و در طب وصنعت بکار برند و طلق معرب آنست. رجوع‌به کتاب مالِلهند‌بیرونی ص ۹۲ سطر ۱۳ و طلق وتلك در همین لغت‌نامه شود.

**تالکا.** (اِخ) (۳) شهری است بمرکز شیلی، دارای ۴۵۰۰۰ تن سکنه.

**تالکان.** [ ] (اِخ) صاحب انجمن‌آرا و به تبعیت او ومؤلف آنندراج طالقان را معرب این کلمه دانسته‌اند:

«تالکان و تلکان، نام دوولایت است یکی درخراسان ودیگری درحوالی شهرقزوین که نخست تلك است، که سنگی است سفید و براق و معرب آن طلق، در آنجا یافته شد، بنابراین، این نام یافت و طالقان معرب آنست کذافی‌القاموس». (انجمن‌آرا) (آنندراج). این قول مورد تأمل است. رجوع به «تالك» و «طالقان» شود.

**تالکت.** [ لِ كَ تَ ] (اِخ) نقطهٔ در هند. رجوع به‌مالِلهند بیرونی‌ص۱۵۴سطر ۱۶ شود.

**تالکون.** [لِ نَ] (اِخ)(۴) ازطوایف شمال هند طبق نوشتهٔ باج پران. رجوع به مالِلهند بیرونی ص ۱۵۲ شود.

**تالکی.** (اِ) گشنیز صحرایی‌باشد. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (آنندراج). گشنیز کوهی. (برهان). (آنندراج). گشنیج دشتی. (شرفنامهٔ‌منیری). گشنیز بری. (ناظم‌الاطباء). تالگی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌تالگی شود.

**تالگال.** [ل] (اِ) (۵) نوعی مرغ از «گالیناسه» (۶) از طایفهٔ «مگاپودیده» (۷) مخصوص‌جزایراقیانوسیه(۸) ومخصوصاً گینه جدید است.



تالگال

اندامی متوسط و رنگی تیره دارد.

(۱) پرفسور ادوارد برون در تاریخ ادبیات (ازسعدی تا جامی) ترجمهٔ آقای علی‌اصغر حکمت ص۱۸۹ مینویسد که پدر وپسر دراین سال بقتل رسیدند ولی مرحوم دکتر غنی در تاریخ عصر حافظ ص ۳۱ و مرحوم عباس اقبال در تاریخ مغول ص ۳۳۹ آورده اندکه وی بمرگ طبیعی مرده است.

(۲) Talc. (۳) Talca. (۴) Tâlkûna در سانسکریت (فهرست مالِلهند).

(۵) Talégalle (Tallegallus). (۶) Galinacés. (۷) Mégapodidés. (۸) Océanie.

**تالگی.** [اِ] تالکی. (ناظم الاطباء). گشنیز صحرائی. (فرهنگ رشیدی). (الفاظ الادویه). و رجوع به تالکی شود.

**تالما.** [اِخ] (فرانسوا - ژوزف) (۱) ایفا کنندهٔ نقش های تراژدی در پاریس. وی بسال ۱۷۶۳ متولد شد و در همانجا بسال ۱۸۲۶ درگذشت. پدرش دندانساز بود و اوهم ابتدا حرفهٔ پدررا انتخاب کرد ولی پس از مسافرت به انگلستان بازی گری تماشاخانه را برگزید وپس از بازگشت به پاریس وارد مدرسهٔ سلطنتی دکلاماسیون شد و از تعلیم استادان معروف زمان خود برخوردار گشت ودرزمرهٔ هنرمندان مورد توجه ناپلئون قرار گرفت.

**تالمان درئو.** [لِ دِ رِ] [ژدئون] (اِخ) (۲) (۱۶۱۹-۱۶۹۲) تاریخ نویس فرانسوی است که در «روشل» (۳) متولد شد. وی نویسندهٔ قصه‌های مطایبه‌آمیز (۴) است، مردی بدنهاد و گاهی‌هم بی‌حیا بود. اوآئینهٔ تمام‌نمای عصر خویش است.

**تال مال.** (ص) پریشان. (غیاث اللغات). (آنندراج). از اتباع ومبدل تارمار است. رجوع به تارمار و تار و مار و تال و مال شود.

**تالمکهارا.** [تَ مَ کَ] (هندی، اِ) دوای مشهورهندی‌است. (الفاظ الادویه). هندی است وعوام «تال‌مکهانا» و بزبان بنگاله «کلیاکهارا» نامند. ماهیت آن: تخمیست پهن اندك طولانی ریزه اغبراندك براق ولعابی مانند تودری وگیاه آن بقدرذرعی وشاخهای بسیارازیك بیخ روئیده و برگ آن شبیه برگ کاسنی وخشن وزغب‌دار و گل آن سفید وریزه‌تراز گل کاسنی و عقده‌های این نیزمانند عقده‌های کاسنی وتخم آن درآنها، الا آنکه درعقده‌های این خارها مانند خار مغیلان میباشد بخلاف کاسنی و منبت آن کنارآبها وزمینهای نمناك. طبیعت آن: گرم وخشك بارطوبت‌فضلیه. افعال وخواص آن: تخم آن مفرح و مسمن و مبهی و زیاد کنندهٔ منی وممسك آن ودافع فساد سودا و چون نرم کوبیده مقدار یك درهم تا سه‌چهاردرهم آنرا با هموزن آن قند یا شکرویا شیرگاوتازه دوشیده‌یاشامند منی‌را زیاد میگرداند وامساك منی میآورد وسرعت انزال و جریان منی را بر طرف مینماید و کوبیدهٔ آنرا برشربت پاشیده نیز می‌آشامند وداخل معاجین مبهیه‌نیزمینمایند و بسبب صلابت دیر کوبیده می گردد و آشامیدن آب مطبوخ برگ وساق آن و سلاقهٔ آن جهت استسقا بسبب قوت ادرار آن مفید وضماد سائیده گرم کرده برگ و وساق وبیخ آن بتمامی بر کمر جهت وجع ظهر وبخورآب مطبوخ آن‌نیزجهت‌امراض مذکورنافع.
(مخزن الادویه ص ۱۷۰).

**تالمن.** [مِ] (اِ) به‌لغت زند و پازند جانوری است که آنرا روباه خوانند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). به‌لغت زند، روباه. (ناظم الاطباء). آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان آرد: هزوارش «تالمن» (۵) پهلوی «روپاس» (۶).

**تالمة.** [مَ] (ع . اِ) نوعی‌از «اسکورسونر» (۷). (دزی ج۱ ص۱۳۹). سالسی‌فی وحشی (۸). (دزی ایضاً). بلقك، سفور، جنهٔ اسود، اسفورچینای‌سیاه، اسفور چینهٔ سیاه، قعبول اسود، قعبارون اسود، «سالسی‌فی‌سیاه» (۹). گیاهی‌است که ریشهٔ آن‌خوردنی‌است. سالسی فی‌اسپانی (۱۰).

**تالن.** [لُ] (اومر) (اِخ) (۱۱) ازصاحب‌منصبان اداری فرانسه که بسال ۱۵۹۵ در پاریس متولد شد ودرجنگی که در زمان کودکی لوئی چهاردهم (۱۶۴۸ - ۱۶۵۳) بین‌طرفداران پارلمان ودرباریان درگرفته بود (۱۲) از طرفداران پارلمان دفاع کرد. ودر سال ۱۶۵۲ درگذشت.

**تالنج.** [لِ] (اِخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۲۱ هزارگزی شمال باختری‌ایذه، کناراه مالروسکوری به کوه کمرون واقع است. جلگه‌ایست گرمسیر و۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات وچاه ومحصول آن غلات و لبنیات وصیفی‌است. شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی‌است. راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

**تالو.** (اِخ) یکی از آبادیهای زیارت خواسته رود، در استراباد رستاق. رجوع به سفر نامهٔ مازندران بخش انگلیسی ص ۱۲۸ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۱ شود.

**تالوار.** (اِخ) (۱۳) بلوکی‌به «ساووا»ی (۱۴) علیا است که‌درناحیهٔ «آنسی» (۱۵) وبر کنار دریاچهٔ آنسی قرار دارد، دارای ۱۸۱ تن سکنه وتوقفگاه تابستانی‌است.

**تالواسه.** [سَ] تاسه است. (فرهنگ اوبهی). (ازصحاح الفرس). مانند تاسه بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تا سه گرفتن بود. (فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۴۰) تالواسه مانندتاسه باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ایضاً نسخهٔ سعید نفیسی‌ونخجوانی) تالواسه تاسه بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ایضاً نسخهٔ پاول هورن):

مرمرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت ازاین ترفند.
(خفاف بنقل فرهنگ اسدی ایضاً).

تلواسه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). (ازشرفنامهٔ منیری). (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). (صحاح الفرس). و عوام آنرا تلواسه گویند. (آنندراج). غم و اندوه. (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). اندوه. (برهان). (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). || بیقراری. (برهان). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). (ناظم الاطباء). بی‌آرامی. (برهان). (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). || اضطراب. (برهان). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). || میل به چیزی کردن باشد. (برهان). میل وخواهش به چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تاس و تاسا وتاسیدن وتاسانیدن و سایر ترکیبات تاس و تاسه وتلواسه شود.

**تالوپین.** [پِ یَ] (اِخ) (۱۶) پسر «موهان‌خاقان» جدترکان شرقی که درسال ۵۸۷ بدست‌پسرعمش «شاپولیو» (۱۷) خاقان ترکان جنوبی اسیرشد.
رجوع به‌احوال واشعاررودکی سعیدنفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ و۱۸۲ شود.

**تالوش.** (اِخ) بعضی‌تصورمی کنند... که کادوس مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش است که درقرون بعد تالش یا طالش شده. مدرکی عجالة برای تأیید این حدس نداریم...
(ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۱۲۸).
رجوع به‌کادوسیان وتالش شود.

**تالوفیت.** (اِ) (۱۸) مأخوذ ازفرانسه ودر کتب علمی‌متداول است. شعبه‌ای ازگیاهان وشامل تمام گیاهانی است که‌جهازرویندگی آنان به یك تال (۱۹) منحصر میگردد. فرهنگستان ایران «ریشه‌داران» را بجای این کلمه انتخاب کرده است. رجوع به ریشه‌داران وواژه‌های‌نو فرهنگستان‌ایران (تا پایان سال ۱۳۱۹) ص ۱۰۶ شود.

**تال و مال.** (اِ مرکب) از اتباع است. (برهان). (ناظم الاطباء). تارومار. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). مبدل تارومار. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین ج ۱ ص ۴۶۲)، ریزه ریزه. (برهان). (ناظم الاطباء). ریزریز. (شرفنامهٔ منیری) تال مال. || ازهم ریخته وپاشیده. (برهان). (ناظم الاطباء).

(۱) Talma (François-Joseph). (۲) Tallement des Reaux (Gédéon). (۳) Rochelle. (۴) Historiette.
(۵) Tâlm (a) n. (۶) Rôpâs. (۷) Scorsonère. (۸) Salsifis sauvage. (۹) Salsifis noir.
(۱۰) Salsifis d'Espagne. (۱۱) Talon (omer). (۱۲) La Fronde. (۱۳) Talloires. (۱۴) Savoie.
(۱۵) Annecy. (۱۶) Talo-pien. (۱۷) Ca-po-lio. (۱۸) Thallophytes. (۱۹) Thalle.

|| زیروزبر . (فرهنگ جهانگیری) .
|| متفرق . ( برهان ) . ( فرهنگ خطی - کتابخانهٔ دهخدا ) . (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم الاطباء). پریشان. (برهان) . (ناظم - الاطباء). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا) :

ضد وخصم وحاسد توباد دایم ماروموز
مال وملك دشمن توباد دایم تال ومال .
(مؤلف شرفنامهٔ منیری) .

بیشتر با لفظ کردن و شدن مستعمل است . بهمه معانی . رجوع به تارمارو تارو مار وتال مال و تال و مال شدن شود .

**تال ومال شدن** . [شُ دَ] (مص مرکب - ل) پریشان‌شدن ، پراکنده شدن :

شد ازبی شبانی رمه تال ومال
همه دشت تن بود بی دست و یال .
فردوسی .

تهمتن بزابلستان است وزال
شودکارایران همه تال ومال .
فردوسی .

شد تال ومال لشکرصبرم زجوق شوق
تا ابروی توهمچو کمان کشیده است .
(مؤلف شرفنامهٔ منیری) .

**تالویل** .(اِخ )(۱) شهری است به سویس (زوریخ) .

**تاله** . [لِ] (ع . ن م). بیخود، سرگشته. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تالة** . [لَ] (ع اِ) خرما بن ریزه و نهال آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند ، ج : تال . (ازمنتهی الارب) . و رجوع به (کشاف اصطلاحات الفنون) شود .

**تاله** . [ ] (اِخ) دهی است جزءدهستان الموت بخش معلم کلایه ، شهرستان قزوین ودر ۱۶ هزارگزی خاورمعلم کلایه ، واقع است . کوهستانی وسردسیراست و ۲۷ تن سکنه‌دارد، رودخانهٔ «اتانرود» آنرامشروب سازد ومحصول آن غله وشغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

**تالهل** . [هَ لَ] (اِخ) (۲) از طوایف مغرب هند طبق نوشتهٔ سنگهت .
رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۵ شود .

**تاله‌وران** . [ وَ ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاتزران بخش رزاب شهرستان سنندج . در ۳۲ هزارگزی شمال خاور رزاب و۹هزارگزی باختر شوسهٔ مریوان به سنندج واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و۳۰۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و هیزم فروشی است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

**تالی** . (ع . ن ف) ، درپی رونده ، اسم فاعل است از تلو [تَ] بمعنی پس چیزی رفتن است . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . پیروی کننده . (فرهنگ نظام) . پس‌رو . (ناظم الاطباء) ازپس آینده . (ناظم الاطباء). تابع . (ناظم الاطباء) : اینقدر ازفضایل ملك که تالی و تابع دین است تقریر افتاد . (کلیله ودمنه) . || (تال)[لن] تلاوت کننده ، قاری ، خوانندهٔ قرآن وجزآن : ربّ تال للقرآن و القرآن یلعنه (ازمنتهی الارب).
رجوع به تال [لن] شود .
|| قائم‌مقام .(آنندراج) .(غیاث اللغات) .
|| (اصطلاح منطق) جزء ثانی قضیه شرطیه و جزء اول آنرا مقدم گویند چنانکه در قضیهٔ حملیه موضوع و محمول گویند در شرطیه مقدم وتالی خوانند چنانکه : «ان - کانت الشمس طالعة فالنهار موجود» . جمله اول را که «ان کانت الشمس طالعة» باشد مقدم گویند و جزء ثانی را که « فالنهار موجود» باشد تالی نامند و این نیزمأخوذ ازتلو[تَ]است(آنندراج) .(غیاث اللغات) :

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر . شبستری .

رجوع به اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۶۸ - ۷۰ و رجوع به حاشیهٔ ملاعبدالله و شرح شمسه و کتب دیگر علم منطق شود .
|| (اصطلاح هندسی) . مقدم آن بود که از دو چیز بنسبت نخستین یادکنی و تالی آن بود که از پس یادکنی و مقدم را بدو منسوب کنی .
(التفهیم مصحح جلال همائی ص ۱۹) .

**تالی** . (اِ) اسب چهارم رهان . (منتهی - الارب).(ناظم الاطباء) نام اسب چهارم ازده اسب که عربهای قدیم دراسب‌دوانی خودبکار می برند . ( از فرهنگ نظام ) . مؤلف آنندراج در ذیل مجلی آرد :
« . . . ومعمول سواران عرب چنان بودکه درمیدان معارضه آمده گروها بسته ، بجهت امتحان، همهٔ اسبان را برابرایستاده کرده یکبارگی بهم می‌تاختند هراسبی که ازهمه اسبان پیش شود آنرا مجلی گویند و هر که عقب او باشدآنرامصلی[مُ صَ لْ لی] نامند از تصلیه[تَ لِ] که بمعنی سرین گرفتن . . . و هر که پس از مصلی باشد آنرا مُسلی [مُ سَ لْ لی]خوانند وازاین‌ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح . . . »انتهی :

ده اسبند در تاختن هریکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مُجلی مُصلی مُسلی و تالی
چو مرتاح و عاطف و خطی و مؤمل
لطیم وسکیت و ارب حاجت عرق خوی
فؤاد است قلب و جنان وحشا دل . . .
(نصاب الصبیان در نامهای اسبان درمیدان مسابقت) .

|| نظیر، همانند ، مشابه بعینه : این کارتالی فلان کاراست . || تختهٔ کاغذ .(غیاث اللغات) .

**تالی** . (اِخ) (۳) یکی از ارباب انواع نه‌گانهٔ افسانه‌های یونان‌قدیم وخدای ضیافت و اعیاد شراب روستا ها بود وسپس خدای مضحکه شد و وی را بشکل دختر زیبائی نقش کنند که دردستی عصای روستایی ودر دستی دیگر ماسکی دارد .

**تالیات** . [لِ] ( ع . ن ف ) ج . تالی ، اسب چهارم رهان . ( منتهی الارب ) . (اقرب الموارد) .
رجوع به تالی شود .

**تالیامانتو** . ( اِخ ) (٤) رودی است به شمال ایتالیا بطول ۱۷۰ هزازگز که از میان ونیز و تریست گذشته وارد دریای آدریاتیك شود .

**تالیان** . [ ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران در ۳۴ هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۷ هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است . کوهستانی و سردسیر است و ۵۱٤ تن سکنه دارد وآب آن ازرودخانهٔ برغان و محصول آن غله و میوه و عسل و لبنیات‌است شغل اهالی آنجاگله‌داری است راه مالرو دارد و از راه کردان و علاقبند میتوان ماشین برد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد۱) .

**تالی‌النجم** .[لِ یُ ن ن َ] (ع اِ) تابع - النجم، فجذح. دبران، فنیق[فَ]،ستاره‌ای است نورانی‌وسرخ وآنرا بدانجهت تالی - النجم گویند که در طلوع و غروب ازثریا متابعت کند. (آثارالباقیه چاپ لیپزیك ص ۳٤۲) .
و رجوع به دبران شود .

**تالیدن** . [ دَ ] (مص) تنها شعوری این کلمه را بمعنی یغماگری آورده و شاهدی هم ندارد .
رجوع به‌لسان‌العجم شعوری ج۱ ص۲۸٦ شود .

**تالیران - پریگرد** . [پِ رِ گُ] (شارل موریس دو . . .) (اِخ) (٥) ( ۱۷٥٤ - ۱۸۳۸)م. شاهزادهٔ «بنه‌وان» [بِ نِ](٦) یکی ازمردان‌سیاسی فرانسه که دررژیم پیشین اسقف «اُتون» (۷) بود و درسال ۱۷۹۰ بریاست مجلس ملی فرانسه نایل گشت در دورهٔ «دیر کتوار» و « کنسولی» وسپس در دورهٔ امپراتوری وزیر روابط خارجی بود وبرای بازگشت رژیم سلطنتی فعالیت

(۱) Thalwil. (۲) سانسکریت = Tâlahala. (۳) Thalie. (٤) Tagliamento (Talya).
(٥) Talleyrand-Périgord (Charles-Maurice de). (٦) Bénévent. (۷) Autun.

کرد و در کنگرهٔ وین لیاقت و شایستگی بسزایی ازخود نشان داد و از طرف لوئی فیلیپ بسفارت لندن انتخاب شد . وی در سیاست چندان پای بند اخلاق نبود بلکه برعکس درحیله وتدبیر وچاره‌جوئی دست داشت . (از لاروس قرن هشتم) .

**تالیس** . (اِ) بهندی‌درخت‌زرنب‌راگویند رجوع به فهرست مخزن‌الادویه ص ۳۰۲ و زرنب و تالیستر و تالیس‌پتر و تالیس‌تپر شود .

**تالیس** . (اِخ) تلفظ ترکی تالس (۱) وثالس و طالس یکی از حکمای هفتگانه. رجوع به تالس وثالس وطالس ورجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی) شود.

**تالیسپتر** . [ ] دوای هندی است . (الفاظ الادویه ص ۷۱) .
رجوع به تالیس‌تپر وتالیس وتالیستر‌شود .

**تالیس‌تپر** . [ ] (اِ) بهندی برگ زرنب راگویند . رجوع به فهرست مخزن‌الادویه ص ۳۰۲ وزرنب و تالیستر وتالیس شود(۲) .

**تالیستر** . [ ] (اِ) بهندی زرنب را نامند .(فرهنگ فهرست مخزن‌الادویه ص-۸) رجوع به تالیس‌تپر و تالیس شود .

**تالی‌شدن** . [شُ دَ](مص مرکب ل)در پس‌واقع شدن .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به تالی شود .

**تالیغو** . (اِخ) (. . . خان‌بن قداعی بن بوری‌بن میتوکان) ازپادشاهان ماوراءالنهر و ترکستان که‌پس‌از کونجك‌خان بپادشاهی رسید و چون درگذشت ایسبوقا خان بن دواخان بسلطنت رسید .
رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ص-۸۹ شود .

**تالیف** . [تَ آ] (ع اِ) جمع تألیف است (فرهگ نظام) . رجوع به تألیف شود .

**تالی‌کو** . سیزدهمین از اولوس جغتای درماوراءالنهرظاهرا‌از(۷۰۸) تا (۷۰۹). ( ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۱۵ ) .

**تالین**. (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌ترگور بخش‌سلوانا‌شهرستان‌رضائیه . در۱۷۵۰۰ گزی شمال سلوانا در مسیرراه ارابه رو موانا قرار دارد . دردره واقع وهوای‌آن معتدل است‌و۱۰۹ تن سکنه دارد آب آن از روضه‌چای ومحصول آن غلات وتوتون و شغل اهالی زراعت وگله داری است . صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه ارابه‌رو دارد ودرتابستانها می‌توان اتومبیل برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

**تالین** . (اِخ) (۳) پایتخت استونی بر - کنار خلیج فنلاند دارای ۱٤۵۰۰۰ تن سکنه و صادرات آن چوب است . روسها این شهررا «روال»(٤) میگویند .

**تالین** . [ل لِ یَ] (ژان - لامبر) (اِخ) (۵) (۱۷٦۷-۱۸۲۰) م . وی یکی از مردان سیاسی وانقلابی فرانسه بود و در پاریس متولد شد ودر همانجا درگذشت . پدرش‌صاحب‌مهمانخانه‌وخود عضوتجارتخانه بود ، روزنامهٔ«لامی‌دسیتواین» [ردِ‌تْ‌یَ] (٦)رامنتشرساخت‌ولی‌موفقیتی‌بدست‌نیاورد. پس از « دهم اوت » منشی محکمهٔ کمون پاریس شد و در مقابل کنوانسیون ازاعضاء کمون‌دفاع کردوپس‌عضومجلس کنوانسیون شد و نتوانست از مخالفت با کشتار سپتامبر خودداری کند ودر مخالفت با «ژیروندن-ها»(۷) انتقام‌جویی خود را آشکارساخت وعلیه روبسپیر رأی داد .
در دسامبر۱۷۹٤ باخانم «فونتنای»(۸) ازدواج کرد بانوی مذکورهمان کسی‌است که‌بعدهاپس‌ازمرگ‌روبسپیربه«نوتر-دام-دوترمیدور» (۹) ملقب شد ودردورانیکه تالین درمصر بود خانم مذکور افتضاحاتی برپا ساخت ازآن جمله صاحب سه‌اولادشد که‌یکی‌ازآنهاد کنتر «کابارو»(۱۰)متوفی بسال ۱۸۷۰ است وچون تالین به پاریس برگشت‌اوراطلاق داد .آنگاه‌بنا بخواهش خودکنسول «الیکانت» (۱۱) اسپانیا شد و پس از چند سال بپاریس بازگشت و در همانجا درگذشت . رجوع بمادهٔ بعد شود .

**تالین**.[ل‌لِ‌یَ](خانم ،ژان-ماری-اینیاس-ترزاکاباروس ) (اِخ) (۱۲) (۱۷۷۳ - ۱۸۳۵ ) دختر « کاباروس» سرمایه دار اسپانیایی است . وی درشانزده سالگی با «مارکیزدوفونتنای»(۱۳) ازدواج کرد و دراوائل‌انقلاب کبیرفرانسه از وی جدا شد خانم مذکور درسال ۱۷۹۳ توقیف شد و بدست‌تالین (ژان - لامبر) نجات یافت و چندی معشوقهٔ وی بودآنگاه با اوازدواج کرد وپس‌ازجدایی‌ازتالین درسال ۱۸۰۵ همسر «کنت‌دوکارامان» (۱٤) شد واز شوهر سوم که بعد ها عنوان شاهزادگی « شیمای » (۱۵) را بدست آورده بود صاحب چهار فرزند شد . دراواخر عمر به بروکسل درقصر «شیمای»زندگی‌میکرد. رجوع به‌تالین (ژان- لامبر) شود .

**تالیوم** . (اِ) (۱٦) مأخوذ ازفرانسه در شیمی‌متداول است . ازاجسام بسیط وفلزی است سفید رنگ که درسال۱۸۱٦ کشف شد این جسم در سولفورآهن ومس یافت شود.

**تالیونی** . (اِخ) ( ماری . . . ) (۱۷) (۱۸۰٤ - ۱۸۸٤) م . رقاصهٔ مشهور که دراستکهلم پا بعرصهٔ وجود نهاد .

**تالیة** . [لِ یَ] (ع ن ف) تأنیث تالی ، ج توالی. (المنجد). رجوع به تالی‌شود.

**تالیه** . [یَ](اِخ) تلفظ‌ترکی‌تالی(۱۸) رجوع به‌تالی‌وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

**تام** . (ص) بمعنی بسیار کم وبغایت اندك. (ازبرهان).ورجوع به‌انجمن‌آراوآنندراج و شرفنامهٔ منیری و فرهنگ جهانگیری و ناظم‌الاطباء شود .
بمعنی اندك بزبان طوس لیکن مشهور سوتام است . ( فرهنگ رشیدی). و آنرا سوتام نیز گویند .(فرهنگ جهانگیری) .
|| ناتوان وضعیف . (ناظم‌الاطباء) .

**تام**.[م م](ع‌ص)(۱۹)چیزی که‌اجزاءآن کامل باشد ، تمام ، درست، ضد ناقص .(از اقرب‌الموارد) . ورجوع به منتهی‌الارب و غیاث‌اللغات وبرهان وفرهنگ جهانگیری وآنندراج وانجمن آرا و فرهنگ نظام وناظم‌الاطباء شود :

نا تام دراین جایت‌آوریدند
تا روزی از اینجا برون شوی تام .
ناصرخسرو .

گشته بدوتام نام احمدو حیدر
بار خدای جهان تمام تمامان . ناصرخسرو.

زده دشمن کمندش خام‌تر بود
زنه قبضه خدنگش تام تر بود . نظامی .

||مه تام وماه تام ، کنایه ازبدراست :
برآمد سیه چشم گلرخ ببام
چو سرو سهی برسرش ماه تام . فردوسی.

(۱) Thalès.

(۲) این کلمه در فهرست مخزن‌الادویه چاپ بمبئی ص ۳۰۲ ذیل کلمهٔ « زرنب » ، « تالیس‌تپر » و در فرهنگ همین کتاب « تالیستر » و در کتاب الفاظ‌الادویه ص ۷۱ تالیس‌پتر آمده است .

(۳) Tallinn. (٤) Reval. (۵) Tallien. (Gean-Lambert) (٦) L'ami des citoyens. (۷) Les girondins. (۸) Mme de Fontenay. (۹) Notre-Dame deThermidor. (۱۰) Cabarrus. (۱۱) Alicante. (۱۲) Tallien (Jeanne-Marie- Ignace-Thérésa Cabarrus, Mme.). (۱۳) Marqnis J-J de Fontenay. (۱٤) Conte de Caraman. (۱۵) Prince de Chimay. (۱٦) Thallium. (۱۷) Taglioni [Talyo] (Marie). (۱۸) Thalie.

(۱۹) درفارسی بتخفیف نیز آید.

انگشت نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام . سعدی .

|| ماهی که ایام آن سی روز باشد . (اقرب الموارد) .

|| دراصطلاح نحو، اسم مبهمی را نامند که بیکی ازچهار چیز تمام شود :
تنوین . نون تثنیه . نون شبیه بنون جمع واضافه .
مثال تنوین مانند « رطل » در این جمله : عندی رطل زیتاً .
مثال نون تثنیه مانند « منوان » در این جمله : عندی منوان سمناً .
مثال نون شبیه به نون جمع مانند « عشرون » دراین جمله : عندی عشرون درهما .
ومثال اضافه مانند « قدرراحة » در این جمله : مافی السماء قدر راحة سحابا .( از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۱۸۷ ) .

||فعل تام ، مقابل فعل ناقص، فعلی که فاعل گیرد ، مقابل فعل ناقص که دارای اسم وخبر است .

|| نزد شعرا بیتی است که نیمهٔ آن نیمهٔ دایره را استیفا کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمدجودت ج۱ ص۱۸۷) .
بیتی باشد که اجزاء صدر آن بر اصل دایره باشد اگر چه بعضی ازاحیف که بحشو تعلق دارد به عروض آن راه یافته باشد . ( از المعجم فی معاییر اشعار العجم مصحح مدرس رضوی ص ۴۸) .

|| دراصطلاح محاسبان عددیست که مجموع اجزاء آن مساوی باآن عدد باشد . (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد- جودت ج۱ص۱۸۷) . اجزاء عددرا چون جمع کنند اگر مثل او باشد آنرا تام و عدد تام (۱) خوانند همچو شش که اجزای اورا که نصف وثلث وسدس بود چون جمع کنند مثل او باشد واگر زیادت باشدآنرا عدد زائد خوانند همچو دوازده که اجزاء اونصف است وثلث و ربع و سدس و این مجموع پانزده است و اگر کمتر باشد عدد ناقص استهمچوچهار که نصف وربع اجزای اویند ازاوکمتر باشد . (نفایس الفنون علم حساب ) . رجوع به التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی - ص۳۷ ورجوع بهعدد شود .

||درنزد حکما کلمهٔ تام اطلاق برکامل شود. (ازکشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد- جودت ج ۱ ص۱۸۷ ) .ورجوع به کامل شود.

**تاماً .** [م مَن] ( ع . قید) کاملاً ، تماماً، رجوع به تام وتمام شود .

**تامات .** [م م] (ع اِ) ج تامة [ م مَ ] . (فرهنگ نظام ) . کاملات ، چه این جمع تامه است که مؤنث تام باشد وتام به تشدید میم اسم فاعل است ازتمام که مصدراوست. (آنندراج) (غیاث اللغات) :
... بحق اسماء حسنای او وعلامتهای بزرگ وکلمات تامات او ... بیعت فرمانبریست و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آنرا بگردن گرفته ام ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۶) .

**تاماتاو .** (اِخ) (۲) شهرو بندری است برساحل شرقی ماداگاسکار و۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد .
قاموس الاعلام ترکی درذیل کلمهٔ « تاماتاوه » آرد :
... مسکن قوم « بتانیمن » است ... ومرکز تجارت با مردم همجوار است و فرانسویها بسال ۱۸۲۹ و ۱۸۴۵ باین قصبه استیلا یافته وقلعهٔ آنرا ویران ساختند .

**تاماتاوه .** ( اِخ) تلفظ ترکی « تاماتاو» رجوع به تاماتاو و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تامار .** ( اِ) (به عبری درخت خرما) .
(اِخ) اسم زنی است که بدو نفر از اولاد یهودا یعنی عیرو بعدازفوت او به« اونان» تزویج شد و چون اونان سرای فانی را بدرود گفت پدرش وعده دادکه هرگاه پسرم « شیله » بحد بلوغ رسد ترا بدو تزویج نمایم اما چون شیله بالغ گردید و یهودا بوعدهٔ خود وفا ننمود تامار حیلهٔ انگیخته حالتی صورت دادکه خسوره اش بوی درآمد وبهیچوجه ویرا نشناخت چنانکه اینمطلب درکتاب پیدایش ۳۸ مفصلا مذکوراست . (ازقاموس کتاب مقدس) .

**تامار.** (اِخ) خواهرابشالوم که آمنون از راه حسد ویرا ملوث کرده با وی هم بستر شد .(کتاب دوم سموئیل ۱۳ : کتاب اول تواریخ ایام ۳ : ۹) .(قاموس کتاب مقدس).

**تامار .** (اِخ) دخت ابشالوم بود . (کتاب دوم سموئیل ۱۴ : ۲۷) . (قاموس کتاب مقدس) .

**تامار .** (اِخ) اسم مکانیست که بطرف شرقی یهودا واقع است.(کتاب حزقیال ۴۷: ۱۹ و ۴۸ : ۲۸ ) و درتعیین موضع آن اختلاف است . بعضی برآنند که همان « تدمر » است که دردشت بود . رجوع به تدمرشود . (قاموس کتاب مقدس).

**تامارزو .** (ص) تمارزو در تداول عوام، حسرتمند وحسرت زده وآرزومندرا گویند. ظاهراً این کلمه محرف طمع آرزواست .

**تاماری تو .** (اِخ) . برادر « خوم بان- ایگاش» پادشاه عیلام بود وبراثراغتشاش- های داخلی عیلام که آسوریها آنرا دامن میزدند تاماری تو برادرخود را کشته خود پادشاه شد ولی پس ازچندی او نیز گرفتار سرکشی های داخلی گشت وپس ازشکست بطرف خلیج فارس متواری و بالاخره گرفتارشد وباسارت بهنینوا رفت . آسوربانی پال وی را برای اجرای مقاصدخویش دربارهٔ عیلام مفید تشخیص داد وازاوبخوبی پذیرائی کردتاآنگاه که مجدداً « تاماری- تو» بکمک آسوربانیپال به سلطنت عیلام رسید ولی چون علیه آسوریها توطئه‌ای ترتیب داده بود دوباره گرفتارشد وبزندان افتاد و کشور عیلام مورد نهب و غارت آسوریان قرار گرفت .
رجوع بهتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۸ و۱۳۹ شود .

**تاماریس .** ( اِ ) (۳) تاماریکس، تاما- ریسک ، اثل است . رجوع بهاثل شود .

**تاماریسک .** (اِ) (۴) تاماریس ، تاما- ریکس ، اثل است . رجوع بهاثل شود .

**تاماری - سور - مر .** [م](اِخ)(۵) توقفگاه زمستانی(قشلاق)(۶) به« وار»(۷) کهدربلوک « سین»(۸) فرانسه واقع است .

**تاماریکس .** (اِ) (۹) لاتینی « تاما- ریس » ، اثل است. رجوع به تاماریس و تاماریسک ومخصوصاً «اثل» شود .

**تامان .** (اِخ) (۱۰) شبه جزیرهٔ کوچکی است درروسیه ( قسمت شمالی قفقاز) که در بغاز کرچ(۱۱) بین دریای آزف (شمال- این شبه جزیره) و دریای سیاه (جنوب این- جزیره) قراردارد ومساحت آن در حدود ۱۵۰۰ کیلومترمربع است. اصل آنسرزمین آتش فشانی است و معادن نفت فراوان دارد . این شبه جزیره در قرون وسطی مرکز یکی ازشاهزاده نشینهای روسیه بود.

**تاماندوا .** (اِ)(۱۲) یکی ازانواع پستانداران بی دندان نواحی گرم امریکا است .



تاماندوا

**تامانوار .** (اِ) (۱۳) نام عامیانهٔ مورچه خوربزرگ ازحیوانات پستانداروبیدندان امریکای استوایی است. اینحیوان بوسیلهٔ زبان بلندوچسبندهٔ خودمورچگان راگیرد و خورد .

---

(۱) Entier. (۲) Tamatave. (۳) Tamaris. (۴) Tamarisc ou Tamarisque. (۵) Tamaris-sur-mer. (۶) Station d'hiver. (۷) Var. (۸) Seyne. (۹) Tamarix. (۱۰) Taman. (۱۱) Kertch. (۱۲) Tamandua. (۱۳) Tamanoir.

**تاماولی .** [وَ] (اِخ) تیرهٔ ازایل طیبی ازشعبهٔ لیراوی ایلات کوه گیلویهٔ فارس . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹) . رجوع به طیبی وفارسنامهٔ ناصری وجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲ شود .

**تاماولیپاس .** (اِخ) تلفظ ترکی تاملیپاس [مَ] است . رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تامبر .** (اِ) (۱) در هندی نام غیرمعهود «برش» برج الف که نام معهودآن همان برش‌است. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۸ شود .

**تامبو .** [بُ وْ] (اِخ) تامبوف(۲) شهری است بروسیهٔ شوروی، ۱۲۱۳۰۰تن سکنه دارد .

قاموس الاعلام ترکی درذیل کلمهٔ «تامبوف» آرد :

نام شهر ومرکز ایالتی است بهمین نام در روسیه و در۵۰۸ هزارگزی جنوب شرقی مسکو برکنار رود « تزنه » واقع است ۲۷۰۰۰تن سکنه ومدرسهٔ نظامی ومدرسهٔ مخصوصی برای دختران اعیان وکارخانه‌های زاج ودستگاههای طناب‌بافی وغیره دارد ، تجارت آنجا پررونق است و تزارمیخائیل رومانف این شهررا بسال ۱۶۳۶ میلادی بنانهاده است(۳). رجوع بمادهٔ بعد شود .

**تامبو .** [بُ وْ] (اِخ) تامبوف ایالتی است بروسیه که شهر تامبو (سابق الذکر) مرکز آنست . قاموس الاعلام ترکی درذیل کلمهٔ تامبوف آرد :

نام ایالتی ازایالات روسیه‌است وبین ایالات ولادیمیر ، نینی نوو گورود ، پنزا ، ساراتوف وریازان واقع است.مساحت سطح آن بالغ بر ۶۶۵۸۶ هزارگزمربع است و ۲۵۱۹۶۵۶ تن سکنه وذخائر فراوان واسبهای ممتاز دارد . رجوع به‌مادهٔ قبل‌شود.

**تامبورماژر .** [ژُ] (اِ) مأخوذ از « تانبورماژر » (۴) فرانسه (۵) است . افسرانی جزیی که بر نوازندگان موزیک یك هنگ نظامی ریاست دارند و آنانرا در دوران مختلف لباسهای مخصوصی بود .



سه نمونه از تامبورماژرهای فرانسه

۱ ـ تامبورماژر دوران امپراتوری اول .
۲ ـ تامبورماژر دوران امپراتوری دوم .
۳ ـ تامبور ماژر دوران جمهوری سوم .

**تامبوف .** (اِخ) رجوع به تامبو (شهر و ایالت) و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تامبول.** (اِ)(۶)تامول‌است.(ازآنندراج). مأخوذ ازهندی تانبول . (ناظم الاطباء) . تنبول [تَ] تنبل [تَ بُ] . برگ پان . رجوع به تامول و تانبول در همین لغتنامه شود .

**تامپا .** (اِخ) (۷) شهر وبندری است در ممالك متحدهٔ امریکا (فلوریدا)(۸) وبرکنار خلیج مکزیك واقع‌است و ۱۲۴۰۰۰ تن سکنه دارد .

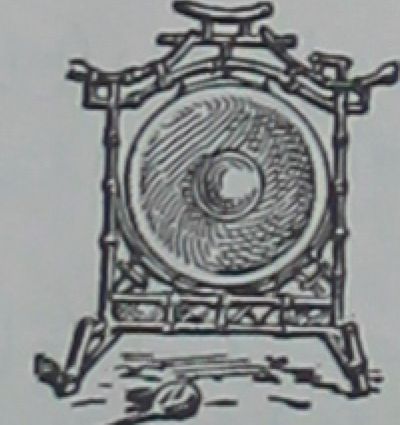
**تامپره .** [پِ رِ] (اِخ)(۹) شهری‌است به فنلاند درمغرب ناحیهٔ دریاچه‌ها (۱۰) واقع‌است .کارخانه‌های نخ‌ریسی و۸۷۰۰۰ تن‌سکنه داردونام قدیمی آن «تامرفورس» (۱۱) بود .

**تامپون .** (اِ) مأخوذ از تانپون (۱۲) فرانسه که درفارسی امروز درامور پزشکی متداول شده است و اصل آن گرفتن‌رخنهٔ باچوب‌وسنگ وآهن وجز اینها است‌ولی در اصطلاح پزشکی بند آوردن خون و گرفتن رخنهٔ با فشار دادن پنبهٔ استریلیزه برروی زخم است .

**تامپیقو.** (اِخ) تلفظ ترکی «تام‌پیکو». رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تام‌پیکو .** (اِخ)(۱۳) شهر وبندری به مکزیك وبرکنار اقیانوس اطلس واقع است و۸۱۳۰۰ تن سکنه دارد وصادرات آن نفت است . رجوع به « تاملیپاس » [مَ] شود .

**تام‌تام .** (اِ) (۱۴) نوعی ازآلات‌موسیقی ضربی‌است که منشأآن ازچین‌است وعبارت ازیك صفحهٔ فلزی دایره شکل است که بطور عمودی برپایهٔ آویخته شده‌است وبا چکش چوبی برآن نوازند .


تام تام

**تامجائث .** [ ] (عِ اِ) بلغت بربر نوعی درخت . (دزی ج ۱ ص۱۳۹) .

**تامدفوس .** [مَ] (اِخ) جزیره و بندر و شهرخرابی است بمغرب ، نزدیك جزایر بنی مزغنای .(معجم البلدان). رجوع به مراصدالاطلاع وقاموس الاعلام ترکی‌شود.

**تامدلت .** [مَ دَ] (اِخ) شهری است از شهر های مغرب در جهت شرقی «لمطه» ... وگویند «تامدنت» است وآن‌شهریست در تنگه بین دو کوه در سندوعر ، و آنرا کشتزارهای وسیعی‌است و گندم آن‌معروف است وگویا این هر دو شهر یکی است . (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۰۴) .

رجوع به نخبة‌الدهردمشقی بخش عربی ص ۲۳۶ و بخش فرانسه ص ۳۰ و مراصد ـ الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تامدنت .** [مَ دَ] (اِخ) رجوع به‌تامدلت شود .

**تامر .** [مِ] (ع ن ف) خداوند خرما. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دارندهٔ خرمای فراوان . (اقرب الموارد) . آنکه خرما دارد، خرمافروش، یقال‌رجل‌تامر.. ای ذوتمر . (اقرب الموارد) . ||(مص مِ) خرما خورانیدن . (منتهی الارب) .

**تامر .** [تَ آ مُ] (ع مص) مشاورت . (ازاقرب الموارد) (تاج العروس) مؤامره .

**تامر .** (اِخ) (۱۵) ازطوایف مغرب‌هند طبق نوشتهٔ باج پران . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۲ شود .

**تامر .** (اِخ) ابن یواکیم بن منصور بن سلیمان طانیوس اده ملقب به ملاط . شاعر ودانشمندعلوم قضائی‌است که بسال۱۸۵۶ میلادی بعبدا (لبنان) متولد شد و پس از فراگرفتن‌مقدماتی به‌بیروت رفت‌و به‌تحصیل فقه اسلامی پرداخت ودر مدرسهٔ مارونیه و سپس در مدرسة الیهود تدریس کرد و بریاست دارالانشاء محکمه کسروان نایل گشت آنگاه عضو محکمهٔ زحله و محکمهٔ شوف شد. پس ازآن بریاست دارالانشاء دایرهٔ حقوق استینافیهٔ لبنان رسید . در پایان عمر خللی در شعور او راه یافت و یکسال درغفلت و دوری ازمردمان بسر برد وسپس بسال ۱۹۱۴ درگذشت .

(معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۷۹۵).

زرکلی دراعلام افزاید اورا اشعاریست که مقداری‌ازآنهارا دردیوان‌ملاط جمع آوری کرده‌اند .

(اعلام زرکلی ج۱ ص۱۶۱-۱۶۲) .

**تامر .**[ ] (اِخ) پدر عبدالله (عبدالله بن تامر) . رجوع به عبدالله بن تامر و حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص۲۷۴-۲۷۶ شود .

---

(۱) سانسکریت = Tàmbiru. (۲) Tambov.
(۳) تاریخ تألیف قاموس الاعلام ترکی‌سال ۱۸۹۱ میلادی است بنابراین اطلاعات مذکور مربوط بدوران قبل از انقلاب است .
(۴) Tambour-major.
(۵) رجوع به « تانبور» در همین لغتنامه شود .
(۶) Bétel. (۷) Tampa. (۸) Floride. (۹) Tampere. (۱۰) La région des lacs. (۱۱) Tammerfors.
(۱۲) Tampon. (۱۳) Tampico. (۱۴) Tam-tam. (۱۵) سانسکریت = Tâmara

**تامرا .** [تَ مْ رْ] (اِخ) طسوجی است درجانب شرقی بغداد ودارای نهروسیعی است که در هنگام مد سفینه‌ها درآن آمدورفت کنند . این نهر از کوههای شهر زور و کوههای مجاور آن سرچشمه می گیرد . در آغاز یم آن میرفت چون این نهر از زمینهای سنگی بخاکی نزول کند مجرای خود را بکند وخراب کند وبرای رفع آن هفت فرسخ بستر این نهررا فرش کردند وازآن هفت نهر جدا نمودند و هر نهری برای یکی از نواحی بغداد اختصاص یافت که عبارتند از «جلولا»، «مهروذ طابق» «برزی» ، «براز الروز» ، «نهروان» ، «الذنب» وآن نهر خالص است وهشام بن محمد گفت : تامراونهروان ، دوپسرجوخی بودند که این نهر را کندند و بدین جهت بدانها منسوب شد ... وتامرا ودیالی نام یك نهر است . (معجم البلدان ج۲ ص۳۵۴) . رجوع به مراصدالاطلاع وقاموس‌الاعلام‌ ترکی شود .

**تامرادی .** [مُ] (اِخ) تیرهٔ ازایل طیبی از شعبه لیراوی ایلات کوه گیلویهٔ فارس . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹) . ورجوع به‌طیبی‌وفارسنامهٔ‌ناصری‌وجغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲ شود .

**تامران .** [ مَ ] (اِخ) (۱) موضعی است در کنار نهر «نلن» [ نَ لِ نِ ] در هند (ماللهند بیرونی ص۱۳۱ سطر ۱۷) .

**تامربرن .** (اِخ)(۲) نام نهری‌است که از کوه ملو [ مَ لَ وَ ] جاری‌شود. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۲۸ و ۱۴۸ و ۱۵۵ شود .

**تام رسول .** [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی،دربخش سرخس‌شهرستان مشهد و پانزده هزار گزی شمال باختری سرخس وچهارهزارگزی باختر راه‌ماشین‌رو سرخس به چهل کمان قرار دارد . جلگه وگرم سیراست و ۶۰۰ تن سکنه دارد آب آن ازقنات و رودخانه ومحصول آنجا غلات وبن شن و شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه بافی و جوال بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

**تامرفورس .** [ مِ رْ ] (اِخ) (۳) نام قدیمی تامپره ، رجوع به «تامپره» شود .

**تامرکیدا .** [ مَ ] (اِخ ) شهری است بمغرب وبین آن ومسیله دومنزل فاصله‌است. (معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۴) .

**تامرلان .** [مَ ] (اِخ) (۴) نام اروپایی تیموروآن صورتی ازنامی است که‌ایرانیان بدوداده‌اند ، تیمور لنگ . (۵) مؤسس دومین امپراطوری‌مغول(۱۳۳۶-۱۴۰۵ م) . رجوع به‌تیمور(امیر...) شود .

**تامرلپتك .** (اِخ)(۶) ازطوایف‌مشرق هند طبق نوشتهٔ باج پران.رجوع به‌ماللهند بیرونی ص ۱۵۰ شود .

**تامرورت .** [ ] (اِخ) بزرگترین شهرولایت نفیس است ودرآن نهری‌است که از کوه‌های درن سرچشمه گرفته که از مشرق‌بمغرب جریان دارد و وارد دریاشود. (ازنخبة‌الدهردمشقی بخش عربی‌ص۲۳۶). شهری است بافریقای شمالی . (همان کتاب بخش فرانسه ص ۳۰۱) .

**تامره .** [ مَ رَ ] (اِخ) ناحیتی است به عراق‌عرب که شعبهٔ ازنهروان از آنجا گذرد و آنرا هم «تامره» نامند . (ازنزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص۲۱۹) . این نام بضبط یاقوت (تامرا) است. رجوع به‌تامرا شود .

**تامره .** [مَ رَ] (اِخ) یکی‌ازدوشعبهٔ‌آب نهروان به عراق عرب. رجوع به تامره و نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۴۶ و۲۱۹شود . این نام بضبط یاقوت (تامرا) است . رجوع بدان کلمه شود .

**تامس .** [ مَ ] ( اِخ ) (۷) از طوایف جنوب هند طبق نوشتهٔ باج‌پران . رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۱ شود .

**تامس .** [مُ] (اِخ)(۸) یا تاموس . بزرگترین فرماندهان دریایی و امیرالبحر کورش کوچك‌درجنگ‌اوبااردشیر، برادر بزرگ وی . رجوع به‌ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵ ، ۱۰۲۵ و ۱۰۳۸ شود .

**تامساورت .** ( اِ ) لکلرك در مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ تامشاورت آرد : «در بعضی از نسخ خطی «تامساورت» نوشته‌اند (باسین) که داروشناشان اشبیلیه آنرا بسبسه نامند. این نام هنوزدرالجزیره بمعنی رازیانه بکارمیرود . (لکلرك ج ۱ ص ۳۰۳) . رجوع به تامشاورت ، و رازیانه شود .

**تامست .** [مَ] (اِخ) قریه‌ای است کتامه و زناته را نزدیك مسیله و اشیر، درمغرب . (معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۴) .

**تامسکیلك .** [ مَ لَ ] ( اِخ ) (۹) از اصطلاح هندوان ، «براهمر» گوید رأس ذنب «جوزهر» راسی‌وسه پسراست که‌آنها را تامسکیلك گویند واشکال آنان مختلف و گرد آفتاب و ماهند ودلالت برحریق کنند (ماللهند بیرونی ص ۳۱۲ سطر ۵-۷ و و ص ۳۱۴ سطر ۱۳) .

**تامسون .** (اِخ)(رجی‌نالدکامپبیل)(۱۰) (۱۸۷۶-۱۹۴۱) باستانشناس انگلیسی که درسالهای ۱۹۰۴، ۱۹۲۷، ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ ریاست هیئت حفاری «بریتیش میوزیوم» را در «نینوا» بعهده داشت . دردوران جنگ جهانی دربین‌النهرین، در ادارهٔ اطلاعات انگلستان خدمت می کرد . از جملهٔ آثارش :

۱ - گزارشهائی‌دربارهٔ جادوگران وستاره شناسان نینوا و بابل» (۱۱) در ۲ مجلد ۱۹۰۰ .

۲ - «ارواح خبیثهٔ بابلی»(۱۲) در۲ مجلد ۱۹۰۳ .

۳ - «سحر سامی »(۱۳) ۱۹۰۸ .

۴ - « متن طبی‌آشوری »(۱۴)۱۹۲۳ .

۵ - ترجمهٔ « حماسهٔ گیلگامش » (۱۵) ۱۹۲۸ و متن ۱۹۳۰ .

۶ - « کتاب لغت شیمی و زمین شناسی آشوری» (۱۶) ۱۹۳۶. (ازوبستر) .

**تام‌سوی .**(اِخ)(۱۷) بندرآزادی‌است به فرمز که درسال ۱۸۵۸ برای تجارت اروپاییان آزادی این بندر تأمین گردید و دراول‌اکتبرسال ۱۸۸۴ در این بندر بین فرانسویها وچینی‌ها جنگی در گرفت . در اطراف آن معادن گوگرد فراوان است .

**تامسیلك .** (اِخ) تامسکیلك . رجوع بهمین کلمه وماللهند بیرونی ص۳۱۲شود .

**تامشاورت.**(اِ)(۱۸) ابوالعباس‌النباتی‌ گوید: نامی‌است‌بربری که دربجایه(۱۹) ، ازاعمال‌افریقیه‌مستعمل‌است‌وبه گیاهی‌اطلاق کنند که‌آنرا «موو» (مثوم) (۲۰) نامند . این گیاه راعده‌ای ازداروشناسان «اشبیلیه» بنام «بسبسه» نامیده‌اند . گیاه مذکور در کوههای آنان بسیاراست و دانه های آن درشت است ، بعضی‌ها آنرا با دانه های دیگردرآمیزند وآنرا کمون‌الجبل نامند . (ابن‌البیطارج ۱ ص۱۳۴) (ترجمهٔ‌لکلرك‌ ج ۱ ص ۳۰۲ - ۳۰۳) . ورجوع به‌دزی ج۱ ص۱۳۹ و تامساورت وتامشطه شود .

---

(۱) سانسکریت = Tomara. (؟). (۲) سانسکریت = Tâmravarna. (۳) Tammerfors. (۴) Tamerlan.
(۵) Timour Leng. (۶) سانسکریت = Tamraliptika. (۷) سانسکریت = Tâmasa. (۸) Tamos.
(۹) سانسکریت=Tâmasakîlaka. (۱۰) Thompsom, Reginald Campbell.
(۱۱) Reports of the Magicians and Astrologers of Nineveh and Babylon.
(۱۲) The Devils and Evil Spirits of Babylonia. (۱۳) Semitic magic. (۱۴) Assyrian Medical Text.
(۱۵) The Epic of Gilgamish. (۱۶) A Dictionary of Assyrian Chemistry and Geology.
(۱۷) Tam sui. (۱۸) Tamchaourt. در ابن‌البیطار «تامساورت» آمده . (۱۹) Bougie. (لکلرك) (۲۰) Mouou (meum).

**تامشطه .** [مَ طَ] (اِ) مأخوذ از بربری، رازیانه .(ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی- انگلیسی جانسن) . و رجوع به تامساورت وتامشاورت شود .

**تام قلندر .** [ قَ لَ دَ ] (اِخ) دهی است ازدهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان مشهدواقع دریازده هزار گزی باخترسرخس وده‌هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی سرخس بمشهد جلگه و گرم‌سیراست و ۱۲۲۰ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات ورودخانه و محصول آن غلات وپنبه وشغل‌اهالی‌زراعت ومالداری و بافتن شال و قالیچه است . راه مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

**تام قنبرعلی .** [ قَ بَ عَ ] (اِخ) دهی ازدهستان کندگلی بخش‌سرخس شهرشتان مشهد است و دردوازده هزار گزی باختر سرخس و یازده هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس واقع‌است . جلگهٔ گرم‌سیراست و۸۳۰ تن سکنه دارد .

آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وپنبه وبن‌شن وشغل‌اهالی‌زراعت‌ومالداری وبافتن قالیچه و کرباس است . راه مالرو دارد و اهالی این ده از طوایف علی مراد زایی هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

**تامك .** [مِ] ( عِ اِ ) کوهان . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . کوهان بلند ، ج : توامك . (مهذب الاسماء) : سنام‌تامك، کوهان دراز و بلند . ( ناظم الاطباء ) .|| (ع‌ص) ناقهٔ‌بزرگ کوهان.(منتهی الارب). ماده شتر بزرگ کوهان . (ناظم الاطباء) .

**تامکسود .** [ مَ ] بلغت بربر قدیداست وآن گوشتی است که با نمك ویا با نمك و ادویه وسر که درآمیزند و درآفتاب خشك کنند و آنرا قدید نامند . ( دزی ج ۱- ص ۱۳۹) (۱) .

**تامکنت .** [ مَ كَ ] (اِخ ) (۲) شهری است نزدیك برقه بمغرب و این دو کامه بربری است .

(معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵٤) .

**تاملبتك .** (اِخ) (۳) ازطوایف مشرق هندطبق نوشتهٔ سنگهت. رجوع به‌ماللهند- بیرونی ص ۱۵۳ شود .

**تاملپتان .** (اِخ)(٤) ازنواحی کنار رود گنگ درهند . رجوع به ماللهند بیرونی- ص ۱۳۱ شود .

**تاملق .** [ ] (اِخ ) از قشلاقهای آقسولات درترکستان . رجوع به‌حبیب - السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۳۱ شود .

**تاملیپاس .** [مُ](اِخ) (۵) قسمت‌شمالی مکزیك که ازطرف مشرق به‌خلیج‌مکزیك متصل است وازطرف شمال به ممالك‌متحدهٔ امریکای شمالی محدود میگردد و مساحت سطح آن ۸۳۵۹۷ کیلومترِمربع است و ۳٤٤۰۰۰ تن سکنه دارد. قسمت غربی این سرزمین ناهمواراست و به‌جلگهٔ پست وباتلاقی ساحلی منتهی میگردد و در این سواحل کم‌عمق وناسالم‌معادن نفت‌استخراج میشود ومرکز این سرزمین شهر « سیو داد - ویکتوریا » (٦) و بندر مهم آن « تامپی کو »(۷) است .

**تام‌میررحمان .** [ رَ ] ( اِخ ) دهی است از دهستان کندگلی بخش سرخس شهرستان مشهد . در ده هزار گزی جنوب باختری سرخس و هفت هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بسرخس واقع است جلگهٔ گرم سیراست و۳۱۰ تن سکنه‌دارد آب آن از قنات ورود خانه ومحصول آن غلات است شغل اهالی زراعت و مال‌داری و بافتن قالیچه و کرباس است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

**تامن‌ارن .** [نَ اَ رُ نَ] (اِخ) (۸) یکی از انهار (بیاه) درغرب لوهاور .

(ماللهند ص ۱۲۹ سطر۹) .

**تامواره .** (اِ) مأخوذ از تازی،آفتابه و ابریق.(ناظم الاطباء). (لسان‌العجم‌شعوری- ج ۱ ص ۲۹۱) .

**تام وتمام .** [ مِ مُ یا مِ مِ وَ تَ ] (قید) ازاتباع ،کامل ، بی‌عیب ،کامل ازهرجهت ، اقصی کمال ممکن ، بدون نقص .

**تامور .** (معرب . اِ) (۹) جوالیقی به نقل ازابن درید گوید: این کلمه ازسریانی گرفته شده‌است (المعرب ص۸۵) .آوند. (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء). ظرف. (اقرب‌الموارد) . (تاج‌العروس) . || جان وحیات .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || دل‌ودانهٔ دل وحیات آن .( اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌العروس) . (منتهی- الارب) . ومنه حرف فی‌تامورك خیر من - عشرةٍ فی‌وعائك .(اقرب‌الموارد) . (تاج- العروس ) . || خون دل .(منتهی‌الارب) . (المعرب ایضاً). ( ناظم‌الاطباء) .|| خون. (المعرب ایضاً) . (منتهی‌الارب) . (معجم- البلدان ج ۲ ص۳۵٤) . (تاج العروس). (مهذب‌الاسماء). (ناظم‌الاطباء). ومنه‌هرقت تاموره، یعنی ریختم‌خون‌اورا.(منتهی الارب). ( ناظم الاطباء ) . || موضع سر [ رِسِرر] (المعرب جوالیقی ص۸۵ بنقل‌ازابن‌درید). || زعفران .(منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). ( تاج‌العروس ) .|| بچه .(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .|| بچه‌دان .(منتهی‌الارب). (تاج‌العروس) . زهدان (ناظم‌الاطباء) . || وزیرسلطان.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌العروس ) . || بازی دختران کم‌سال‌یاکودکان .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (تاج العروس) .

|| صومعهٔ ترسایان وناموس آنها . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌العروس) . صومعهٔ راهب : و لهم من تامورة تنزل . (المعرب‌جوالیقی). صومعه.(مهذب‌الاسماء). || آب ، و منهُ : مابالرکیة تامور ای شیٔ من الماء .(تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| چیزی ، یقال اکل ذئب‌الشاةِ فما ترك منها تاموراً ای شیئاً . ( منتهی‌الارب ) . (معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵٤) . ( ناظم - الاطباء) .

|| کسی.(اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . یقال: مابالدارتامور(تاج‌العروس) .(منتهی- الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . ج ، تآمیر . (اقرب‌الموارد) .|| خوابگاه شیر .(منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌العروس) . موضع اسد . ( المعرب‌جوالیقی ) . بیشه . (مهذب‌الاسماء) .|| رنگ سرخ (المعرب- جوالیقی) . || می.(منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . (تاج‌العروس) .

|| ابریق .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (تاج‌العروس) .|| حقه .( منتهی‌الارب ) . (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌العروس) .

رجوع به تاموره وتأمور و تاموره شود .

---

(۱) احتمال میرود که این کلمه مصحف « نمکسود »فارسی باشد . رجوع به نمکسود شود .

(۲) این کلمه در مراصد الاطلاع ص ۹۱ «تامکنست» آمده است .

(۳) سانسکریت = Tamaliptika.

(٤) سانسکریت = Tâmalipta.

(۵) Tamaulipas. (٦) Ciudad-Victoria (۷) Tampico.

(۸) سانسکریت = Tâmrâ ( ناقص ) . ( فهرست ماللهند )

(۹) احمد محمد شاکر در حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۸۵ آرد : تاموز و تامورة را به همزه وتسهیل الف‌آورده اند و جوهری‌و جزوی تارا اصلی دانسته اند وازاین رو وزن آن نزدایشان « فاعول » است وفیروز آبادی و دیگران « تا » را زاید شمرده‌اند پس وزن‌آن « تفعول » است و بهمین سبب صاحب قاموس آنرا درمادهٔ ( ام ر ) آورده و گفته است موضع ذکـر آن همین جااست نه آنچنانکه جوهری وصاحب‌اللسان این کلمه را درمادهٔ (ت م ر)آورده‌اند .(انتهی ) . وزن‌آن تفعول‌است به زیادت «تا»واصالت همزه (منتهی‌الارب).

**تامور .** ( اِخ ) (۱) دیگزاریست بین یمامه وبحرین .
(معجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۴) .

**تامورت.** [وُ] (اِخ) رجوع به‌تامورث وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

**تامورث .**[ وُ] (اِخ) (۲) شهری‌است به بریتانیای کبیر بر کنار رود «تیم» (۳) واقع است و رود مذکور در همین نقطه بارود « آنکر» [ اِ ک] (۴) تلاقی کند . این شهر ۸۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای کارخانه های کاغذ سازی ودباغی و ساختن اشیاء خرازی است ودراطراف آن معادن نفت موجوداست .

**تامور حرانی .** [ رِ حَ ر ر ] (اِخ) طبق تواریخ عربی‌نام یکی‌ازاطبای بزرگ وقدیمی است که جالینوس معروف از وی استفاده واخذ معلومات کرده‌است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .
رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

**تامورة .** [ رَ] (معرب اِ) خوابگاه شیر. گویندفلان‌اسد فی‌تامورته . (منتهی‌الارب) ( ناظم‌الاطباء ) . ( اقرب‌الموارد ) . جای شیر . ( المعرب جوالیقی ) . عریسة‌الاسد . و منه قول عمروابن معدی کرب فی سعد : اسدفی‌تامورته‌ای فی‌عرینه.(اقرب‌الموارد).
|| می .(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| ابریق .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).
|| حقه . (منتهی‌الارب) . ( ناظم‌الاطباء) .
|| صومعهٔ راهب ( المعرب جوالیقی ) . صومعهٔ راهب‌وناموس آن .(اقرب‌الموارد).
به همهٔ معانی رجوع به تامور شود .

**تاموس .** (اِخ)(۵) رجوع به« تامس» [مُ] شود .

**تامول .** (اِ) (۶) برگی‌باشد برابر کف دست و بزرگتر و کوچکتر از کف دست نیز شود . (فرهنگ جهانگیری) آنرا در هندوستان بافوفل‌وآهک‌خورند .(برهان) . (ازفرهنگ جهانگیری ) . (ازانجمن‌آرا). (ازفرهنگ رشیدی).(ازآنندراج) . ولبها را بدان سرخ سازند .( برهان ). وآن را تنبول‌وپان‌نیز گویند. (فرهنگ‌جهانگیری). برگ‌پان ... وتنبول نیز گویند .(فرهنگ‌ـ رشیدی).تانبول. (منتهی‌الارب) .(تاج‌العروس). (ناظم‌الاطباء) . هندیان‌آنرا تنبول گویند، برگ‌آن‌برگ توت مشابهت دارد وآنرا از سواحل جنوبی باطراف هند نقل کنند و استعمال آن با فوفل کنند چنانکه فوفل را خرد بشکنند ودردهن گیرند پس برگ تنبول‌را باآهک‌نرم کرده بیالایند واطراف آنرادرهم‌شکنند ودردهان بخایند. خاصیت آن‌آنستکه بوی‌دهان خوش کند و گوشت دندان محکم کند وطعام را هضم کند وآن سرد است در اول، خشك است در دوم . ابوحنیفه گوید: تنبول را طعم وبوی عظیم خوش بود ونبات آنرا زراعت کنند وبشبه لبلاب بنباتی که در جوار آن باشد متعلق شود و ببالد و آنچه ازو در زمین عربست منبت او در نواحی عمان است .
(ترجمهٔ صیدنه) .
رجوع به تامبول ، تانبول ، تنبول ، تنبل ، تال وتاج‌العروس‌ومنتهی‌الارب ولسان‌العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود .

**تامول .** (اِخ)(۷) گروه بت‌پرستهند جنوبی درمدرس وسیلان .
قاموس الاعلام ترکی آرد :
« نام قومی است درهندوستان ودر کشور کرنت سکونت دارند ودارای زبان وخط مخصوصی میباشند» .

**تامة .** [مْ مَ] ( ع ص ) تأنیث تام ، ج : تامات . رجوع‌به‌تام وتامات وفرهنگ‌نظام شود .

**تامیر .** [ تَ آ ] ( ع اِ ) جِ . تأمور . (اقرب‌الموارد) رجوع به‌تامورو‌تأمورشود . || جِ. تؤمور.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). رجوع به تؤمور شود .

**تامیراس.** (اِخ) (۸) تامیریس. رجوع بهمین کلمه شود .

**تامیریس .** (اِخ) یا « تامیراس »(۹) شاعر و موسیقی‌دان افسانه هـای یونان که نسبت به‌خدایان بی‌اعتنایی کرد ولی مغلوب گشت و بینایی خود را از دست داد .

**تامیز.**(اِخ) (۱۰) رجوع به تایمز شود .

**تامیسه .**(اِخ) (۱۱) تلفظ ترکی تایمز (رودی به لندن) . رجوع به تایمز شود .

**تامیل.**(اِخ) (۱۲) شعبهٔ‌ازنژاد دراویدی هند که درجنوب هندوشمال‌سراندیب‌اقامت دارند||قدیمترین و مترقی‌ترین‌ومعروفترین السنهٔ دراویدی (هند) . رجوع به وبسترو کتاب کرد رشید یاسمی ص ۴۶ شود .

**تان .** (اِ) تار های طولانی راگویند که جولاهگان به جهت بافتن ترتیب داده‌اند و آنرا تانه و فرت و فلات نیز خوانند . (فرهنگ جهانگیری). تار که ریسمان‌های طول پارچه است . (فرهنگ نظام) . . . . تار را نیز گویند کـه نقیض پود باشد و رشتهٔ نکنده را هم گویند کـه جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا نبافند. (برهان).(آنندراج). رشتهٔ نکنده (منتهی‌ـ الارب) ، (از ناظم‌الاطباء) .
آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد : «از ریشهٔ اوستائی‌تن(۱۳)(تنیدن). رجوع به تانه وتونه ورجوع به‌شرفنامهٔ‌منیری‌شود . « دهمر » عبارت از آنست کـه تانی آن پانصد تان باشد .( ازلغت محلی شوشتر ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ذیل کلمهٔ « دهمر » ) .

جولاهه‌ایست(۱۴) همسر او درسرای او
کوکسوت لطیف ورا پود و تان کند .
(کمال اسمعیل بنقل شرفنامهٔ منیری) .

من نیز هم بیافم خاص از برای تو
روزی که پود مدح درآرم به تان شکر.
(کمال اسمعیل بنقل فرهنگ نظام) .

نه همچون من که هر نفسش باد زمهریر
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف .
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی شمرد پود و تان برف .
کمال اسمعیل .

عالم چوکارخانهٔ جولاه و گردباد
سازد کلافه ازجهت پود وتان برف .
طالب آملی .

**تان .**(اِ) (۱۵) دهان باشد . (فرهنگ ـ جهانگیری) . (برهان). (ازفرهنگ‌نظام) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

کوچك تانی که در حکایت
ریزد همه در های مکنون .
(عماد بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| بعضی اندرون‌دهن‌را گفته‌اند .(برهان) . (آنندراج). رجوع به ناظم‌اطباء شود .

**تان .** (ضمیر) ضمیر مخاطب وجمع‌مخاطب‌هم هست همچو: خودتان وهمه‌تان. ( برهان ). (آنندراج ). ضمیرجمع مخاطب است بمعنی شما وشما را که ملحق باسماء وافعال میشود مثل اسبتان وگفتمتان .( فرهنگ‌نظام ) . . . . و ضد این «شان» است واکثرمحل بعدتان و شان ، را محذوف بود .
(شرفنامهٔ منیری) .
آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد : پهلوی « تان»(۱۶) ( ضمیر دوم شخص جمع) (انتهی) .
ضمیر متصل جمع مخاطب (شما) :

که گوید گور وآهو را که جفت آنگاه بایدتان
همی جستن که زادن‌تان‌نباشد جز به‌نیسانها.
ناصرخسرو .

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
دامن خود را گرفته اسب وار .
مولوی .

|| ضمیرمتصل جمع‌مخاطب مفعولی (شمارا) : این استعمال در پهلوی هم سابقه داشته : تان شرم وننگ باد. (کارنامهٔ اردشیر) .

اگرتان به‌بیند چنین گل بدست
کند برزمین تان همانگاه پست .
فردوسی .

---

(۱) این کلمه درمراصد الاطلاع چاپ ص ۹۱ « تاموت» ضبط شده است .
(۲) Tamworth. (۳) Tame. (۴) Anker. (۵) Tamus. (۶) Bétel. (۷) Tamouls. (۸) Thamyras.
(۹) Thamyris ou Thamyras. (۱۰) Tamise(la). (۱۱) Thames. (۱۲) Tamil. (۱۳) Tan.
(۱۴) در فرهنگ جهانگیری : جولاهه‌راست. (۱۵) ظ . مخفف و مبدل « دهان » (۱۶) Tan.

بجایی که تان هست آباد بوم
اگر تور ، اگر چین ، اگر مرز روم .
فردوسی .
من نیز از این پس تان ننمایم آزار
منوچهری .
نك جهانتان نیست شکل هست ذات
و آنجهانتان هست شکل بی ثبات .
مولوی .
|| برای شما :
درخت پشیمانی از دینه روز
در امروز باید که تان بردهد .
ناصرخسرو .
|| دویم شخص ضمیرمتصل مخاطب که بآخر اسم درآمده و افادهٔ ملکیت میکند وهمیشه اسم را بسوی آن اضافه میکند یعنی آخر آنرا کسره میدهد مانند کتابتان ورختتان . و چون آخر اسم های غیرملفوظ بود آنرا حذف کرده وکسره بجای آن ایرادمینمایند مانند: انگشتانتان یعنی انگشتانهٔ شما (۱). (ناظم الاطباء) .
ضمیر ملکیت واختصاص است جمع مخاطب را : دلتان ، سرتان ، شهرتان . . .
گر ایدونکه این داستان بشنوید
شودتان دل از جان من نا امید .
فردوسی .
اگر تیره تان شد سر از کار من
بپیچد سرتان ز گفتار من . فردوسی .
اگر بر منوچهرتان مهرخاست
تن ایرج نامورتان کجاست . فردوسی .
هر کس که زدستان بیکران تان
ایمن بنشیند بداستان است .
(ناصرخسرو دیوان ص ۷۲) .
ای مردمان چرا که باسلام نگروید
یا تان دلیل برخلل و بربلاشد است .
ناصر خسرو .
وشما را خوارو ذلیل گردانم و ازشهرتان بیرون کنم . (قصص الانبیاء ص۱۶۶) .
تاامان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان . مولوی .
لیك الله الله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل . مولوی .
عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما .
حافظ .
|| ضمیر ملکیت جمع مخاطب مفعولی (... شمارا) دراین صورت مضاف مفعول باشد:
کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم
منوچهری .

**تان .** [نِ] (ع) تثنیهٔ مؤنث ذا ( ناظم - الاطباء) .

**تان .** [اِخ] (۲) مرکز ناحیهٔ به « رن- علیا» (۳) وبر کناررود « تور» (۴)واقع است دارای ۶۵۵۷ تن سکنه و کارخانه های نساجی و بافندگی و نخریسی است. از آثار تاریخی آن کلیسای « سن - تیه بولت» (۵) است (قرن۱۳ - ۱۵میلادی) این ناحیه دارای چهار بخش و ۵۳ بلوك است و ۶۲۴۷۶ سکنه دارد .

**تانا .** [اِخ] (۶) رودی به « لاپونی » (۷) که فنلاندرا از نروژ جدا سازد و به اقیانوس منجمدشمالی می‌ریزد ودرازی آن در حدود ۴۰۲ هزار گز است .

**تانا .** [اِخ] (۸) مرحوم اقبال در تاریخ مغول بندری را بنام تانا ذکر میکنند : . . . مخصوصاً در دومحل « تانا» یعنی بندر آزف و بوسفورنیز صاحب تأسیسات تجارتی شدند . . . (ص۵۶۸). ورجوع بصفحهٔ ۵۶۹ همان کتاب شود .
باصراحتی که‌دراین دومورد مشاهده‌میشود منظور مؤلف مصب رود «دن» (۹) باید باشد که یونانیان قدیم آنرا « تانائیس » میگفته‌اند . رجوع به تانائیس و« دُن » شود .

**تاناآکسار.** [آ] [اِخ] (۱۰) تاناآکسارس [اُرُ] (۱۱) ، تای‌نك‌سارسس [نُ‌رُس] (۱۲). سمردیس [مِ] (۱۳) ، مردیس [مِ] (۱۴)، تانیوك سارس [ ـِس ] (۱۵) نامهایی است که مورخین یونانی به « بردیا » پسر دیگر کورش که نام اورا درکتیبهٔ بیستون داریوش‌اول « بردیا» ودرنسخهٔ بابلی همان کتیبه « برزیا» نوشته اند .
رجوع به « بردیا» و ایران باستان ج ۱ ص ۴۵۴ ، ۴۶۵ ، ۵۳۵ و ۴۸۰ - ۴۸۱ شود .

**تاناآکسارس .** [اُ رُ] [اِخ] « تاناآکسار» رجوع بهمین کلمه و « بردیا» (پسر کورش کبیر) وایران باستان ج۱ص ۴۶۵و۴۸۰ ۴۸۱ شود .

**تاناایس .**( اِخ )(۱۶) تانائیس ، بزعم مرحوم پیرنیا درتاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۵۲ سیحون است که دیودور در (کتاب ۱۷ بند ۷۵) ازآن ذکرمیکند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴ ، ۱۶۹۸ ، ۱۷۰۳ ، ۱۷۱۳ و ج ۳ ص۱۹۷۲ شود .

**تانائیس.**(اِخ) تاناایس، نام یونانی رود « دُن»(۱۷)امروزین . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۳ ، ۵۸۴ ، ۵۹۸ و ۶۰۳ شود .

**تانارابین .** (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشند . رجوع به‌درمانشناسی دکتر عطایی ج۱ص ۴۷۹و تانی‌ژن شود .

**تانارو .** [رُ] (اِخ) (۱۸) رودی‌است بایتالیا که در ساحل راست‌رود« پو »(۱۹)میریزد و ۲۵۰ هزار گز طول آنست .

**تاناغره .** (اِخ) تلفظ ترکی « تاناگرا» رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و« تاناگرا» شود .

**تاناك .** (ص) کسیکه در وقت تکلم‌بیشتر حرف «ت» را تکلم کند .(ناظم‌الاطباء). گوینده‌ایکه در سخن گفتن «تا» بسیار آرد :
تمتمه ، سخن « تاناك» یا « میم ناك» گفتن ( منتهی الارب ) . تمتام ، گویندهٔ سخن « تاناك» . (منتهی‌الارب) .

**تاناکا .** (اِخ) (۲۰) کسی‌است که آزمایش های وی در مورد کرم‌ابریشم مشهوراست. رجوع‌بکتاب وراثت دکتر عزیزالله‌خبیری ص ۱۱۰ و ۱۶۲ شود .

**تاناکیل.** (اِخ) (۲۱) زن‌تارکین قدیمی (۲۲)است که براثرلیاقت‌ونفوذوی‌تارکین صاحب تاج وتخت گشت . پس‌از مرگ شوهرش درتحت سرپرستی « سرویوس تولیوس » (۲۳)درآمد.رجوع به‌تارکینوس قدیم شود .

**تاناگرا.** (اِخ) (۲۴) شهری به‌یونان‌قدیم‌در « بهاوئی» (۲۵) وبر کنار رود« آسوپوس» (۲۶) واقع است . درسال ۴۵۷ قبل‌ازمیلاد مسیح اسپارتیها دراین شهر بر آتنیها پیروز شدند .



نمونهٔ ازمجسمه های تاناگرا

این شهر یکی از شهرهای مهم بود و اکنون بنام « اسکامینو» معروف است و ۱۰۰۰تن سکنه دارد . معروفیت این‌شهر براثر وجودمجسمه‌های‌قدیمی وزیبایی‌است که ازگل پخته ساخته‌اند و در یکی از گورستانهای باستانی کشف شده‌است. علاوه براین مجسمه ها از آثار باستانی بقایای معبدی و برجی دراین شهر موجود است .

(۱) مراد « انگشتانه‌تان » است و رسم‌الخط متن موجب اشتباهست .

(۲) Thann. (۳) Haut-Rhin. (۴) La Thur. (۵) Saint - Thièbault. (۶) Tana. (۷) Laponie. (۸) Tana. (۹) Don. (۱۰) Tanaoxar. (۱۱) Tanaoxares. (۱۲) Taynoxarces. (۱۳) Smardis. (۱۴) Merdis. (۱۵) Tayoxarcès. (۱۶) Tanaïs. (۱۷) Don. (۱۸) Tanaro. (۱۹) Pô. (۲۰) Tanaka. (۲۱) Tanaquil. (۲۲) Tarquin l'ancien. (۲۳) Servius Tullius. (۲۴) Tanagra. (۲۵) Béotie. (۲۶) Asopos.

**تانالبورین .** (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشند. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج۱ص۴۷۹ وتانی‌ژن شود .

**تانالبین .** (اِ) (۱) یاتانات دالبومین ، ترکیبی است از تانن و آلبومین که در حرارت گرم‌بدست‌میآید . بشکل گردقهوهٔ رنگ بی‌بو وبی‌طعم یافت شده . و در آب و اسید ها غیر محلول میباشد . این جسم برای مخاط گوارش بی اذیت است .
دارای ۵۰ در صد تانن است و تحت تأثیر عصیر روده‌ها و لوزالمعده تجزیه شده تانن آن‌آزاد میگردد وعصیرمعدی در روی آن بلااثرمیباشد . تانالبین را بحالت تعلیق در قدری آب یا شیریا مخلوط عسل یا مایع صمغی بعنوان ضد اسهال در فواصل غذا میدهند :

مقدار :
سگ ۰/۵۰ - ۱ گرم
حیوان بزرگ ۳ - ۱۰ «
انسان ۱ - ۵ «

مقادیر بالا را میتوان یکی دوبار در روز تکرار نمود .
(درمانشناسی دکترعطایی ج۱ ص۴۷۸).

**تاناناریو .** [وْ] (اِخ) (۲) نام شهرمعظم جزیرهٔ ماداگاسگارافریقا ویکی ازپنج‌شهر بزرگ‌ماداگاسکاروپایتخت‌این‌جزیره‌است که برروی‌فلاتی‌بارتفاع ۱۴۰۰ گرازسطح دریا و مشرف بررودخانهٔ « ایکوپا »(۳) واقع است .
این‌شهردرقدیم مرکزقلمرو « هواء»ها(٤) بود و اکنون مقر حکومت اتحاد فرانسه و ماداگاسکار میباشد و ۱۶۹۰۰۰ تن سکنه دارد وبوسیلهٔ راه‌آهن با بندر و شهر مهم « تاماتاو » مربوط است و بوسیلهٔ دو راه اتومبیل‌روشرقی وغربی‌هم بسواحل جزیرهٔ ماداگاسکارمتصل است .
این شهرتا سال ۱۸۶۹ ازخانه‌های چوبی وگلی تشکیل می‌یافت ولی اکنون تبدیل به شهر زیبائی شده که دارای قصر ها و ساختمانهای عالی‌است . ساختمان های مهم آن عبارتند ازقصرملکه ، کاخ‌مقرحکومت کلیسا ، جمعه‌بازار، کتابخانهٔ عمومی ، باغ کشاورزی نمونه ، رصدخانه وغیره .
آب شهر بوسیلهٔ رودخانهٔ ایکوپا که از جنوب بمغرب جاری است تأمین میگردد . مرکزتجارت تمام این نواحی در جمعه‌بازار است . در سپتامبر ۱۸۹۵ میلادی پایتخت ماداگاسکار مورد تعرض هیأت اعزامی فرانسه واقع‌شده وپس‌ازیك بمباران کوتاه تسلیم و درشمارمستعمرات افریقائی فرانسه در آمد که اکنون جزو کشورهای متحد فرانسه است . در این شهر علاوه بر مردم بومی عدهٔ زیادی اروپایی مسکن دارند که آمار آنان تا سال ۱۹۳۷ بالغ بر۷۰۰۰ تن بود .
رجوع به‌لاروس‌قرن بیستم وفرهنگ‌بستر وهمچنین قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ تاناناریوه شود .

**تاناناریوه .** [وَ] (اِخ) تلفظ ترکی تاناناریو. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌و تاناناریو شود .

**تانای.** (اِخ)(۵) مرکز بلوکی درناحیهٔ « کلامسی » [م](۶) ازولایت« نیور»(۷) فرانسه است .

**تانبور .** (اِ) (۸) بزعم « دوپنی» (۹) نویسندهٔفرهنگ‌فرانسه‌ازکلمهٔ«تمبور»(۱۰) عربی‌واسپانیولی گرفته‌شده ولی نویسندگان فرهنگهای‌متأخرفرانسوی‌آنرا‌ازتبیر(۱۱) (تبیرهٔفارسی)(۱۲)دانسته‌اندودرفرانسه‌بمعنی طبل آید وآن محفظه ایست استوانهٔ‌که دو طرف آن را با پوست پوشانند وبر - یکطرف ازاین‌دوسطح پوشیده از پوست برای ایجاد صدا ها با دو چوب مخصوص نوازند .

**تانبور ماژر .** [ژَ] (اِ مرکب) رجوع به «تامبور ماژر» شود .

**تانبول .** (اِ) گیاهی است به هند که آنرامیجوند .( المنجد). تامول .(برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فرهنگ - جهانگیری) . تنبول.( فرهنگ‌نظام) . هو خمرالهند یمازج‌العقل‌قلیلاً (منتهی‌الارب). تامبول ، تنبل[ تَ بُ ] تنبول . تال . رجوع به تامول و دزی ج۱ ص ۱۴۰ و مفردات ابن‌البیطار شود .
|| رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ پان وفوفل وآهک در لب ودندان بهم رسد واین ترکیب را پان نیز گویند (ناظم‌الاطباء) .



تاناناریو.

(۱) Tanalbine. (۲) Tananarive ou Antananarive. (۳) Ikopa. (٤) Hovas. (۵) Tannay.
(۶) Clamecy. (۷) Nièvre. (۸) Tambour. (۹) B-Dupinny. (۱۰) Tambor. (۱۱) Tabir.
(۱۲) رجوع به لاروس قرن بیستم شود .

**تانپت** . [پ] [اِ خ] (۱) دماغهٔ امید در جنوب افریقااست . این دماغه‌را بطورعامیانه دماغهٔ طوفانها نامند(۲) رجوع به دماغهٔ امید (بن اسپرانس) [اُ ب ـِ ا ـِ پ] (۳) شود .

**تانپل** . [اِ خ] (۴) صومعه قدیمی و مستحکم «تانپلیه» ها (۵) در پاریس است که در قرن دوازدهم میلادی ساخته شد و در سال ۱۸۱۱ ویران گردید . محوطهٔ کلیسا ازحق‌تحصن وبست برخوردار بود ، و در سال ۱۷۹۲ لوبی شانزدهم در آن زندانی شد .

**تانپلیه** . [ل ـِ ی] [اِ خ] (۶) یا شوالیهٔ های معبد که درسلك نظامیان مذهبی بودند و بسال ۱۱۱۸ میلادی اساس این‌جمعیت پایه گذاری‌شد واعضاء این‌جمعیت اختصاصاً خودرا درفلسطین‌مشخص می ساختند ، آنان ثروت سرشاری بدست آوردند ودر زمرهٔ بانکداران پاپ و شاهزادگان در آمدند . «فیلیپ لُ بل » (۷) خواست که ثروت و نفوذ آنان را پایمال کند ازاین روی به دنبال‌دادخواهی‌وتظلمی که از آنان‌شده بود « ژاك دو مولای» فرمانده بزرگ آنان وتمام شوالیه‌های این فرقه را که درفرانسه بودند توقیف کردوایشان‌رابامرگ (بوسیلهٔ سوزاندن) محکوم ساخت ولی پاپ « کلمان [اِ ك ـِ ل] پنجم » ( ۸ ) از پادشاه فرانسه خواست که فرمانش‌را نقض کند (۱۳۱۲- میلادی) .

**تانپون** . [اِ] تامپون . رجوع به تامپون شود .

**تانپه** . [پ] [اِ خ] (۹) درهٔ قدیمی بسیار زیبا وباشکوهی در یونان ، ناحیهٔ قدیمی « پنه » [پ ـِ ن] (۱۰) است. این نام گذاری بواسطهٔ زیبایی این دره‌بود.

**تانت**.[ن] [اِ خ] (۱۱) جزیرهٔ به‌انگلستان در انتهای شمال شرقی « کنت » (۱۲). مساحت سطح آن ۱۰۶ کیلو متر مربع است و ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد . سر زمینی است حاصل خیز و کشاورزی آن بسیار خوب است وساحل آن مورد توجه مردم است .

**تانتا** . ( اِ خ ) (۱۳) طنطا ، شهری‌است به مصر، درمرکز دلتای نیل ومرکز ناحیهٔ غربیه ، این شهر ازلحاظ تجاری و مذهبی دارای اهمیت است . مسجد وقبر سید احمد بدوی (قرن ۱۲ میلادی) در آنجاواقع است مرکز چند رشته راه آهنهایی که به نقاط ساحلی ممتد میگردد ، در این شهر قرار دارد .
رجوع به لاروس قرن بیستم ذیل کلمهٔ « تانتاه » (۱۳) والمنجد ذیل کلمهٔ « طنطا » شود .

**تانتاکول**.(اِ) (۱۴) مأخوذ ازلاتن (۱۵) ودر کتب علمی مستعمل است. ضمیمهٔ متحرکی است که بسیاری از جانوران ازجمله « مولوسك» ها (۱۶) و « انفوزوار» ها (۱۷) دارند و بجای آلت لامسه وفهم آنان بکار رود .
« تانتاکول داران ـ این جانوران فقط وقتی جوان هستند دارای مژه میباشند ولی بعد مژه های خودرا از دست میدهند وبوسیلهٔ یك ساقه ویامستقیماً به نقطهٔ ثابت میشوند . شکافی برای ورود غذا ندارند و فقط عدهٔ زیادی تانتاکول دارند که‌بوسیلهٔ آن ها محتویات بدن‌طعمهٔ خودرا میمکند. نمونه هـای مهم این نیم رده عبارتند از « پودفیرا » (۱۸) «سفروفیرا» (۱۹) الانتوسوما» (۲۰) «افلوتاژمیپارا» (۲۱) وغیره ( ازجانورشناسی‌دکتر آزرم ص۹۷) ورجوع به جانورشناسی‌عمومی دکترفاطمی ص۵۶و۱۱۵ شود .

**تانتاکولاتا** . (اِ) (۲۲) ازرده‌های‌مهم شانه‌داران و علامت مشخصهٔ آنهـا داشتن دو « تانتاکول» دراز و شامل راسته های ذیل است :
۱ـ سیدی پیدا(۲۳) ـ جانوران‌این‌راسته دارای بدنی کم‌و بیش کروی یااستوانه‌ای شکل ودارای دوتانتاکول دراز می‌باشند، نمونهٔ این‌راسته «ازمی‌فرا» [اُ ف ـِ] (۲۴) ، و « پلوروبرکیا» (۲۵)و«سیدیپ» (۲۶) وغیره میباشند .
۲ـ لوباتا (۲۷) ـ جانوران‌این‌راسته وقتی بحدکامل نموخودمی‌رسندبجای دوتانتاکول دراز تانتاکولهای متعدد و کوتاهی دور ـ دهان خود دارند .
۳ـ سستیدا(۲۸) ـ بدن‌جانوران‌این‌راسته مانند نوار پهن و دراز است ، نمونهٔ آنها کمربندونوس یا« سستوس‌ونریس » (۲۹) میباشد .
(ازجانور شناسی دکتر آزرم ص ۱۳۹). رجوع به تانتاکول درهمین‌لغت‌نامه شود .

**تانتال** . (اِ) (۳۰) نوعی‌ازمرغان بلند پای برنگهای سفید وگلی دارای خالهای سیاه از جانوران نواحی استوائی آمریکا است .



تانتال

**تانتال** . ( اِ خ ) (۳۱) پادشاه افسانهٔ و اساطیری «لیدی» (۳۲) است. وی به‌سفرهٔ خدایان‌پذیرفته شد ومقداری شراب‌ومائدهٔ آنان را برای چشاندن به مخلوق فانی بدزدید . آنگاه برای‌آزمایش معرفت غیب خدایان فرزند خود « پهلوپس» (۳۳) را بکشت ودرضیافتی به‌محضرخدایان برد و گرفتار دوزخ گشت .
تانتال دردوزخ بردرخت پرمیوهٔ که‌درمیان برکهٔ آب شفافی قرار داشت جای گرفت وبه عذاب‌تشنگی و گرسنگی گرفتار گشت چه آب تا نزدیك لبش می رسید و قادر بنوشیدن نبود، و چون برای چیدن میوه دست بسوی شاخه‌های درخت دراز میکرد شاخه‌ها بطرف دیگر متمایل میشدند .

**تانتاه**.(اِ خ) (۱۳) تانتا ، طنطا. رجوع به تانتا شود .

**تان‌ترد** .[ر](اِ)(۳۴) نوعی ازحشرات هی‌منوپتر[م ـِ ت] (۳۵) که‌آنرا درتداول عوام فرانسه «اره مگس» (۳۶) نامند .



تان ترد

**تانجاور**. [ ] [اِ خ] تانجور. رجوع به تانجور وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

**تانجوت** . [اِ خ] قومی ازاقوام ترك . رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج٤ ص۱۱۳ شود .

**تانجور**. [اِ خ] (۳۷) شهریست به هند (مدرس) ، ۶۰۰۰۰ تن سکنه داردویکی ازشهرهای مقدس‌هندیان است . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل« تانجاور» (۳۸) شود .

**تانجوره** . [ر] [اِ خ] تانجور . رجوع به تانجور وقاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمه « تانجاور» شود .

(۱) Tempêtes. (۲) Cap des Tempêtes. (۳) Bonne Espérance. (٤) Temple. (۵) Templiers. (۶) Tampliers. (۷) Philippe le Bel. (۸) Clémont v. (۹) Tempé (Vallée de). (۱۰) Pénée. (۱۱) Thanet. (۱۲) Kent. (۱۳) Tantah ou Tanta. (۱٤) Tentacule. (۱۵) Tentaculum. (۱۶) Mollusques. (۱۷) Infusoires. (۱۸) Podophyra. (۱۹) Sphœrophyra. (۲۰) Allantosomas. (۲۱) Ephelota Gemmipara. (۲۲) Tentaculata. (۲۳) Cydippida. (۲٤) Hormiphora. (۲۵) Pleurobrachia. (۲۶) Cydippe. (۲۷) Lobata. (۲۸) Cestida. (۲۹) Cestus Veneris. (۳۰) Tantale. (۳۱) Tantale. (۳۲) Lydie. (۳۳) Pélops. (۳٤) Tenthrède. (۳۵) Hyménoptères. (۳۶) Mouches à scie. (۳۷) Tandjore. (۳۸) Tandjaour.

**تاند.** [اِخ] (گردنهٔ ...) (۱) معبرسخت آلب ساحلی، درمیان راه «نیس» (۲) به «تورن» (۳).

**تانژه.** [ژِ] [اِخ]. تلفظ فرانسوی «طنجه» (۴) شهر وبندری است بمراکش که بر کنار تنگهٔ جبل طارق واقع است و ۴۶۰۰۰ تن‌سکنه دارد ومرکز یك منطقهٔ بین‌المللی بمساحت ۵۸۳ هزارمتر مربع است کەدراین‌منطقه ۱۰۰۰۰۰ تن سکونت دارند.

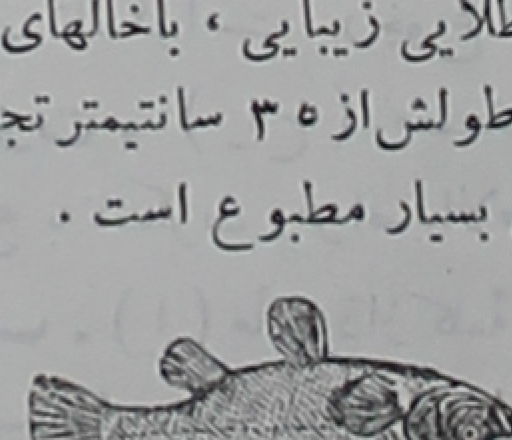
**تانستن.** [نَ یا نِ تَ] (مص) مخفف توانستن وبراین قیاس است تانست وتاند و تانم. (ازفرهنگ رشیدی). ورجوع به فرهنگ نظام شود. گیلکی «تنستن» (۵) (توانستن)». (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین‌ذیل کلمهٔ تانست). رجوع به توانستن شود. || تاند [نَ] مختصر تواند باشد. (برهان). (آنندراج). || تانست [نَ یا نِ] مخفف توانست بود. (فرهنگ‌جهانگیری). (برهان). (آنندراج). ورجوع به فرهنگ شعوری ج۱ ص۲۷۳ شود. || تانم [نَ] مختصر و مخفف توانم (ازفرهنگ جهانگیری). (از برهان). (ازآنندراج) ورجوع به فرهنگ‌شعوری ج ۱ ص ۲۸۵ شود:

به رای‌وحزم جهانرا نگاه تانداشت
ولی نتاند دنیاوخویش‌داشت‌نگاه. فرخی.
چرا نتاند تاند، من‌این‌غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله.
فرخی.
توچه گویی که من بیدل چون‌تانم گفت
مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر.
فرخی.
نه ستم رفت بدن زو و نه تلبیسی
که ،را رشته نتاند تافت ابلیسی.
منوچهری.
کرا عقل از فضایل خلعت دینی‌بپوشاند
نتاند کرداز آن‌خلعت‌هگرزاین‌دیوعریانش.
ناصرخسرو.
مرکب من بود زمان پیش‌از این
کرد نتانست زمن کس جداش.
ناصر خسرو.
جهان آفرینت گشایش دهاد
که گروی ببندد که تاند گشاد. سعدی.

ترا چون تانم اینجا میهمان کرد
بزندان دوستان‌را چون توان کرد.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ نظام).
آه‌و زاری پیش تو بس‌قدر داشت
من نتانستم حقوق‌آن گذاشت. مولوی.
اختیاری هست مارا درجهان
حسن را منکر نتانی‌شد عیان. مولوی.
آنکه رویانید تاند سوختن
وآنکه او بدرید داندودختن. مولوی.
من نیارم ترك امر شاه کرد
من نتانم شد برشه روی زرد.
(مولوی بنقل فرهنگ جهانگیری).

**تانسیلو.** [اِخ] (۶) شاعرایتالیائی بسال ۱۵۱۰ در «ونوزا» (۷) متولد شد و در ۱۵۶۸ در «تانو» (۸) درگذشت. درسال ۱۵۳۵ وابستهٔ دربار ناپل گشت و جز ملازمان نایب‌السلطنهٔ آنجا «دون پدرو» (۹) درآمد. آنگاه درسفرهای‌متعدد ملازم پسر نایب‌السلطنه، «دون گارسیا» (۱۰) شد. شاعری صمیمی و احساساتی بود وگاه‌گاه اشعار پرشوری میسرود. «انگورچین» (۱۱) او کەبسال ۱۵۳۲ پایان یافته بود بوسیلهٔ «گری وی» (۱۲) بسال ۱۷۵۲ و باز بوسیلهٔ «مرسیه» (۱۳) بسال ۱۷۹۸ تحت عنوان «باغ عشق» یا «انگورچین» بفرانسه ترجمه شد. آثار دیگر این شاعر عبارتند از:
۱- قطعات (۱۴)
۲- قوافی (۱۵)
۳- دوشعرآموزنده: بنام «حوزه» (۱۶) و «دایه» (۱۷) که در آن مادران را به شیردادن‌اطفال‌خود تشویق وتحریض کرد. ودر این امر بر(روسو) (۱۸) مقدم است.
۴- منظومهٔ مذهبی: بنام «اشکهای سن‌پیر» (۱۹) بسال ۱۶۰۲.
تمام آثار او بسال ۱۷۳۸ در ونیز انتشار یافت.

**تانش.** (اِ) (۲۰) ازماهیان‌آب شیرین، نوع «سی‌پرینیده» (۲۱) بدین نشان که کوتاه و بیضی شکل است و به لجن های بن برکه های آرام علاقهٔ فراوان دارد. معمولاً بەرنگ سبزوبرنزی است وگاهی به رنگ طلایی زیبایی، باخالهای سیاه در می‌آید و طولش‌از ۳۰ سانتیمتر تجاوز نکند و گوشتش بسیار مطبوع است.



تانش

**تانغانیقه.** [اِخ] تلفظ ترکی تانگانیکا، رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و تانگانیکا (مستعمرهٔ سابق آلمان - دریاچه). درهمین لغت‌نامه شود.

**تانغث.** (اِ) دزی این لغت را با علامت استفهام (؟) ضبط کرده، گوید: ابن‌الجزار آنرا بمعنی‌شبرم گرفته است. (دزی ج۱- ص ۱۴۰). رجوع به شبرم شود.

**تانفیت.** [یَ یَ] (ع اِ بنقل ازبربری) دزی این صورت را ضبط کرده و گوید گولیوس (۲۲) و فریتاگ (۲۳) بنقل از ابن‌البیطار این شکل را آورده‌اند، وآن بصورت تاقبت (کذا) و تالفیت هم‌آمده. (دزی ج۱ ص۱۴۰).

**تانقرد.** [رِ] [اِخ] تلفظ ترکی «تانکرد» (۲۴). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و تانکرد درهمین لغت‌نامه شود.

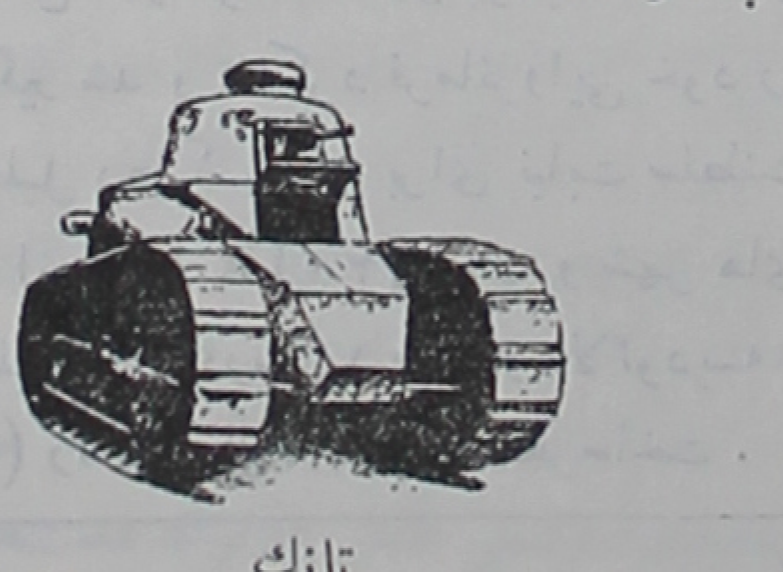
**تانقولت.** (ع اِ) بلغت بربر برس‌را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

**تانك.** (اِ) وزنه‌ای که تقریباً معادل ۱۲ مثقال باشد. (ناظم‌الاطباء). دواونس (اشینگاس).

**تانك.** [نِ یا نَ یا نِ] (ع) اسم اشاره بصیغهٔ تثنیه از برای مؤنث. (ناظم‌الاطباء). آن دوزن، ایشان دوزن.

**تانك.** (اِ) (۲۵) خزانهٔ‌آب ونفت وغیره که در کارخانه ها بکار رود. بدینمعنی از هندی گرفته شده ودرانگلیسی‌رایج است. رجوع به «تانکر» (۲۶) و فرهنگ نظام شود.

**تانك.** (اِ) (۲۷) ارابهٔ بزرگ جنگی است که انگلیسهادراثنای‌جنگ‌بین‌المللی اختراع کردند که در هرزمین ناهمواری میتواند عبور کند. (فرهنگ‌نظام). تانك، کلمهٔ انگلیسی و ارابهٔ زره‌دار جنگی‌است که با توپ ومسلسل مسلح است وچرخهای آن که از دنده های پولادین درست شده است بر روی نوار های زنجیر مانندی از پولاد حرکت کند و جنگ‌آوران درمیان آن که چون دژی پولادین ومتحرك است نشینند وبدشمن تازند. اولین تانك در پایان سال ۱۹۱۶ بوسیلهٔ انگلیسیها ساخته ووارد میدان جنگ شدولی درجنگ دوم جهانی ازسلاحهای مؤثروقابل‌توجه جنگ بشمار آمد.



تانك

(۱) Tende (col de). (۲) Nice. (۳) Turin. (۴) Tanger. (۵) Tánastan. (۶) Tansillo. (۷) Venosa. (۸) Teano. (۹) Don Pedro. (۱۰) Don Garcia. (۱۱) Vendangeur. (۱۲) Grainville. (۱۳) Mrcier. (۱۴) des Stances. (۱۵) des Rimes. (۱۶) Domaine. (۱۷) Nourice. (۱۸) Rousseau. (۱۹) Les Larmes de Saint Pierre. (۲۰) Tanche. (۲۱) Cyprinidés. (۲۲) Golius. (۲۳) Freytag. (۲۴) Tancrède. (۲۵) Tank. (۲۶) Tanker. (۲۷) Tank.

**تانکارویل .** [اِ خ] (۱) بلوکی‌است‌در ناحیهٔ «هاور» (۲) به ولایت «سن-انفریور» (۳) و بر کنار مصب رود سن واقع است . ۶۸۰ تن سکنه دارد . کانال « تانکارویل » که ۲۵ هزار گز طول دارد از بندر « هاور » سرچشمه میگیرد .

**تانکر .** [كِ] (اِ) (۴) مأخوذ ازانگلیسی و درفارسی جدید متداول است . انبارآهنی محدب که برروی کامیون قرار دهند وآنرا پر ازنفت یا بنزین یا آب کنند برای نقل از مکانی بمکان دیگر . رجوع به تانك (خزانهٔ آب و نفت . . .) شود .

**تانکرت .** [كَ] (اِ خ) (۵) شهری‌است بمغرب که تا «تلمسان» دومنزل راه است . (معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۴) .

**تانکرد .** [ رِ] (اِ خ) (۶) پسرعموی «بوهمند اول» (۷) ونوهٔ دختری « ربرت گیسکارد» (۸) وپسر «مار کیسوس» (۹) و از مسیحیان جنوب ایتالیا (سیسیل ، صقلیه) واز قهرمانان اولین جنگ صلیبی و اشغال اورشلیم بود .

وی در سال ۱۰۹۶ میلادی با « بوهمند- اول» به‌قسطنطنیه رفت و ازهم پیمان‌شدن با «الکسیوس» (۱۰) امتناع‌نمود ودرلباس کشاورزان به « بسفور » فرار کرد ولی پس از چندی به «الکسیوس» گروید و در سلك شاهزادگان درآمد . در دوران جنگ‌اول صلیبی به «سیلیسیا» (۱۱) حمله برد وفرمانروای «ترسوس» (۱۲) شد واز طرف «بالدوین‌لورین» (۱۳) مورد تعقیب قرارگرفت وبوسیلهٔ قوای‌مخصوص بالدوین از آنجا خارج و بسوی «ادنه» (۱۴) و مامیسترا (۱۵) پیشرفت وآن‌خطه‌را مسخر ساخت.وبه‌جنگجویان‌صلیبی‌ملحق‌شد ونقش مهمی را درمحاصره وتسخیر اورشلیم بعهده گرفت (ژوئیهٔ ۱۰۹۹) . آنگاه‌به « نابلس » (۱۶) رفت ودرصددتحصیل‌امارت‌وسلطنت برای‌خودبرآمد. بکمك «گادفری» (۱۷) به‌امارت «تیبریاس» (۱۸) و«جلیل» (۱۹) که درشمال « نابلس» واقع بودمنصوب‌شد. در سال ۱۱۰۰ کوشش بی فایدهٔ نمود که « بالدوین لورن» دشمن قدیمی خودرا از رسیدن به تخت و تاج اورشلیم باز دارد . در همان سال، بوهمند اول بوسیلهٔ مسلمانان دستگیر شد و تانکرد فرمانروایی خود را در جلیل رهاکرد و برای نیابت سلطنت به « انطاکیه » (۲۰) رفت و شهر های « کیلیکیه» رادرسال ۱۱۰۱ و«لائودیسه» (۲۱) را در سال ۱۱۰۳ مسخرساخت.

چون « بوهمند» آزاد شد تانکرد « انطاکیه» را باو واگذاشت و در سال ۱۱۰۴ با بوهمند و « بالدوین دوبرگ » (که‌درآن‌موقع کنت «ادسا» بود) بمنظور استیلا بر « بالدوین لورین» متحد شد و به « حران » حمله بردند و شکست سختی‌خوردند ، « بالدوین‌دوبرگ» زندانی شد، گرچه تانکرد ازاین شکست بی‌نصیب نماند ولی حکومت «ادسا» را که قبلا در دست « بالدوین » بود بدست آورد و در سال ۱۱۰۵ حکومت «انطاکیه» بدوواگذر شد و بوهمند برای کسب نیروی امدادی باروپا رفت .

تانکرد بامسلمانان‌همجوار خود به خشونت رفتارمیکرد ودرسال ۱۱۰۶ « آپامیا» (۲۲) را تصرف کرد .

درسال ۱۱۰۷ هنگامی که بوهمندبه‌آخرین لشکر کشی‌خود علیه «الکسیوس» (۲۳) شروع کرد تانکردمجدداً (سیلیسیا) کیلیکیه ولااودیسا (لائودیسه) را ازیونانیان بقهر باز گرفت ودرسال ۱۱۰۸ هنگامیکه « بالدوین دوبرگ » آزادی خود را باز یافت برای تانکردواگذاری‌ادساباو کارمشکلی‌بودولی سرانجام‌بناچارپذیرفت. اونه‌تنها حکمرانی انطاکیه رادرمقابل یونانیان‌وحکام‌طرابلس وحملهٔ مسلمانان حفظ کرد ، بلکه رفته‌رفته برقلمروخود افزود .

درسال ۱۱۰۶ دخترفیلیپ اول فرانسه را بزنی گرفت اما بدون آنکه اولادی داشته باشد درسال ۱۱۱۲ درگذشت وحکومت را به‌برادرزاده‌اش «روژر» (۲۴) واگذار کرد تا اینکه در همین موقع بوهمند دوم بجانشینی اوبرخاست .

(ازدایرة‌المعارف بریتانیا چاپ ۱۹۵۷) .

المنجد درذیل کلمهٔ تانکرید آرد : ازامراء صقلیهٔ نورماندی ویکی‌ازفرماندهان جنگ‌اول‌صلیبی‌بود که درمحاصرهٔ اورشلیم شرکت جست‌امیری بزرگ‌وحاکم‌انطاکیه بود . وی بسال ۱۱۱۲ درگذشت .

**تانکرید .** (اِ خ) رجوع به‌تانکرد شود.

**تانکو .** (اِ و ص) حجام وسرتراش را گویند . (انجمن‌آرا) . ظاهراً اینکلمه مصحف تانگواست . رجوع به‌تانگوشود.

**تانکوت .** (اِ خ) مصحف تانکرت . رجوع به‌تانکرت ومراصدالاطلاع شود .

**تانگ .** (اِ) مأخوذازکلمهٔ تانك (۲۵) انگلیسی است که درفارسی امروز متداول شده است . رجوع به تانك شود .

**تانگانیکا .** (اِ خ) (۲۶) مستعمرهٔ سابق آلمان در آفریقای شرقی که در سال ۱۹۲۰ تحت قیمومت‌انگلستان قرار گرفت واکنون‌تحت‌الحمایهٔ دولت انگلستان‌است. مساحت آن ۹۳۹۰۰۰ کیلو مترمربع است و۷۵۰۰۰۰۰ تن‌سکنه دارد ومرکز آن‌دارالسلام است . محصول‌آن : قهوه، پستهٔ زمینی ،آهن ، گل چینی ، طلا ، الماس ، قلع ، میکا ، سرب ، مس ، نمك و زغال سنك است .

**تانگانیکا.** (اِ خ) (۲۷) دریاچهٔ به‌آفریقای استوایی است که در جنوب غربی دریاچهٔ ویکتوریاواقع است وبسال ۱۸۵۷ بوسیلهٔ دوجهانگردانگلیسی بنام « بورتون» (۲۸) و«اسپك» (۲۹) کشف شد و مساحت آن ۳۲۰۰۰ کیلومتر مربع است .

**تانگر.** [گَ] (اِ و ص) تانگو ( ناظم - الاطباء). ( اشتینگاس). رجوع به تانانگو شود .

**تانگو .** (اِ) تانگر ( ناظم الاطباء) . سرتراش راگویند .(برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مزین . ( ناظم الاطباء) . || حجام .(فرهنگ جهانگیری) . (برهان) (فرهنگ رشیدی) . ( شرفنامهٔ منیری ) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ - شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹) . وآنرا تونگو نیز گویند . ( فرهنگ جهانگیری) . ( از شرفنامهٔ منیری) . (از فرهنگ رشیدی) . وآنرا «توانگو» نیز گویند .(فرهنگ - شعوری ج ۱ ص ۲۸۹) . و به فتح ثانی بروزن سمن بوهم‌آمده است وباین معنی بجای واو و رای قرشت نیز گفته اند . (برهان) .

**تانگو .** (اِ) کلمه‌ایست اسپانیولی که به قسمی رقص دونفری اطلاق‌شود .

**تانگودار.** (اِ خ) (۳۰) تلفظ‌ارمنی‌تکودار است . رجوع به « احمد تکودار » و کتاب « از سعدی تاجامی» برون ترجمهٔ آقای حکمت حاشیهٔ ۱ ص۲۹ شود .

**تانن .** [نَ] (اِ) (۳۱) مأخوذ ازفرانسه (تان(۳۲)= بلوط ، مازو) جوهرمخصوصی است که ازگیاهان مختلف گرفته میشود .

« کلمهٔ تانن یا جوهر مازو اصطلاح کلی است که برای مشخص کردن ونامیدن اجسامیکه مبدأ شان گیاهان مختلف بوده و تمام آنها دارای فنل و « پیروگالل » و « پیرکاتشین » و « فلوروگلوسین» است، بکار میرود .

---

(۱) Tancarville. (۲) Havre. (۳) Seine-Inférieure. (٤) Tanker.

(۵) در مراصدالاطلاع چاپ تهران این کلمه « تانکوت » ضبط شده است .

(۶) Tancrèd. (۷) Bohemund I. (۸) Robert Guiscard. (۹) Marchisus. (۱۰) Alexius. (۱۱) Cilicia
(۱۲) Tarsus. (۱۳) Baldwin of Lorraine. (۱٤) Adana. (۱۵) Mamistra. (۱۶) Nablus.
(۱۷) Godfrey. (۱۸) Tiberias. (۱۹) Galilee. (۲۰) Antioch. (۲۱) Laodicea. (۲۲) Apamea.
(۲۳) Alexius. (۲٤) Roger de Principatu. (۲۵) Tank. (۲۶) Tanganyika. (۲۷) Tanganyika.
(۲۸) Burtun. (۲۹) Speke. (۳۰) Tangadar. (۳۱) Tanin ou Tannin. (۳۲) Tan.

.. تانن بمقدار زیاد در اجسام گیاهی از قبیل پوست وزخمها وبرگها وبعضی میوه‌ها یافت میگردد .

امروزه چندین نوع تانن میشناسیم که در نتیجهٔ تقطیر خشك بعضی از آنها « پیروگالل » ویا « پیروکاتشین » ویا « فنل » و فلورو- گلوسین » بدست میآید . اجسام اولی در مجاورت املاح آهن سیاه رنگ و سایر اجسام برنگ سبزتیره مبدل میشود. بطور کلی تمام تانن ها دارای يك خاصیت فیزیولوژیکی ودرمانی میباشند .

خواص فیزیولوژیکی - خواص موضعی - محلول رقیق تانن بامواد ژلاتینی وموسین رسوب میدهد ، در مجاورت پوست و مخاط وزخمها قابض بوده ودارای خاصیت خون بند میباشد .

محلول غلیظ آن مخاط را تحریك نموده و منجر به خراش و التهاب و ورم آن میگردد .

از دیر زمانی خواص ضد عفونی و منعقد کنندهٔ تانن را درصنایع چرمسازی ودباغی بکاربرده‌اند . تانن بامحلولهای الکالوئیدی وبازهای غیرآلی باستثنای پطاس وسود و آمونیاك رسوب میدهد وبدینجهت آنرا بعنوان تریاق مسمومیت های مختلف تجویز مینمایند .

موقعیکه تانن بامواد سفیده‌ای رسوب میدهد ترکیب واقعی درست نمیشود و از طرفی جسم حاصل بزودی حل میگردد . در مجاورت مقدارزیادی مواد سفیدهٔ وژلاتینی حل میشود .

در مجاورت محلولهای قلیائی وبعضی اسیدها وتحت تأثیر مقدار زیادی تانن رسوب از بین میرود .

برای اینکه رسوب (مجموع آلبومین وتانن) تشکیل بشود بایستی این دو جسم بحالت محلول وبمقدار معین در مجاورت یکدیگر قرار گیرد . اگر تناسب مقدار آلبومین و تانن تغییر نماید رسوب حاصله حل شده و جذب میگردد .

همچنین رسوباتی که تانن با الکالوئیدها وقلیاها میدهد مانندترکیب (آلبومین-تانن) حل شده وجذب میگردد .

در داخل دهان ، تانن دارای طعم مرکب میباشد و باندازه‌ای دهان را خشك میکند که عمل بلع باشکال انجام میگیرد . در معده اگر مقدار تانن کم باشد اشتها را زیاد میکند ( مانند شراب قرمز ) و اگر مقدارش زیاد بشود قابض بوده ومانع عمل گوارش میگردد ، واگر مقدار آن ازحد معمولی تجاوز کند موجب تحریك وخراش مخاط گوارش خواهدشد .

درروده‌هاتانن قابض است وتولیدیبوست میکند واگربخواهندیبوست ظاهر نشود بایدبطریق مخصوصی آنرا بکار برند، زیرا تانن درمجاورت اسید وفرمانهای معدی ترکیباتی میدهد که غیرمؤثر بوده و خواص منعقد کنندهٔ خود را ازدست‌میدهد ودرروده ها نیزدرمجاورت ترشحات و عصیر قلیائی روده تانن بحالت تاننات قلیائی غیر مؤثر درمیآید .

مقدار یبوست آور را بشکل محلول رقیق بحیوان میخورانند. ممکن است بجای تانن ترکیبات آنرا از قبیل تانالبن و تانیژن تجویز نمود . این دو ترکیب در مجاورت عصیرمعدی مقاومت نموده و درمحیط قلیائی روده تجزیه شده و اسیدتانیك مؤثر تولید میکند .

بطور کلی تأثیر گیاه‌های تانن‌دار از اسید- تانیك داروئی‌زیادتر بوده وخواص‌ضداسهال آنها نیزقوی تر باشد، بعلت اینکه تانن ها با ترکیبات کولوئیدال گیاه مخلوط شده و عصیرگوارشی درروی آنها تأثیری ندارد واسیدتانیك از روده‌های کوچك بطور آزاد خارج میشود . اگر تانن را بمقدار بسیار زیادی تجویز کنند موجب یبوست خیلی سخت ومقاومت کننده ویا « کونستی‌پاسیون اوپینیاتر » (۱) میگردد .

محلول (تانن آلبومین) درمجاورت معده و روده جذب‌میشود، همچنین‌تاننات‌های‌قلیائی نیزجذب میگردند . بنابراین تانن به کمك قلیاهای‌روده بحالت‌تاننات‌وآلبومین‌درآمده وداخل جریان خون میشود .

سابقاً تصورمیکردند که این اجسام قابلیت انعقاد خون را زیاد نموده ودارای خاصیت قابض و خون بند میباشند و در ریه وکلیه موجب انعقاد خون میگردند ، ولی امروزه ثابت شده است که اجسام نامبرده بهیچوجه دارای چنین خاصیتی نمیباشند .

با وجود آنچه ذکرشد بعضی ازمتخصصین معتقدند که درداخل بافتها بعضی اسیدهای مخصوصی که نتیجهٔ عمل تغذیه میباشند در روی تاننات دالبومین وتاننات قلیائی تأثیر نموده و اسیدتانیك حاصله دارای خواص خون‌بند وقابض میشود ولی بعدها ثابت‌شد که تصور چنین فرض محال است بدلیل اینکه بعد ازداخل کردن‌تانن دربدن‌معلوم میشود که بهیچوجه اجسامیکه‌دارای‌خواص قابض باشد وبتواند آلبومین را منعقد کند درخون ویا بافتها ویا ادرار‌یافت نمیگردد. ممکن است بعد از آنکه تانن جذب بدن شدتبدیل‌به « گالات » (۲) بشودومیدانیم که این جسم بهیچوجه دارای خواص قابض نمیباشددراین‌صورت گالات حاصله درداخل بافتها سوخته و بمقدار کم با ادرار دفع میشود .

بالاخره بایددانست که تانن‌ازجملهٔ‌اجسامیست که بدن‌انسان وحیوانات بآن عادت‌داروئی پیدا میکند ، زیرا یومیه مقداری‌تانن‌بوسیلهٔ مواد غذائی مختلف داخل بدن میشود بنابراین جسمی است که دراغلب مواد غذائی و خوراکی یافت شده و برای بدن ضرری ندارد .

تانن معمولی - اسیدتانیك (۳)

تانن معمولی داروئی عصاره گردد مانندی است که ازتأثیرمخلوط اتروالکل‌اشباع‌شده ازآب درروی مازویا (۴) بدست میآید .

مازو يك نوع زائدهٔ مرضی یاگیاهی است که در اثر گزش حشره در روی برگ درخت بلوط ظاهرمیگردد .

تانن بشکل گرد سبك وبی‌شکل زردرنگ با طعمی گس وتلخ یافت میشود . درآب و گلیسیرین والکل حل شده و در اترخالص غیرمحلول میباشد .

آبگونهٔ آن درمجاورت هوا ونورفاسدشده ودرنتیجه به اسید « گالیك » (۵) و اسید ئلاژیك وگلوکزتجزیه میگردد . بالاخره درمحیط قلیائی‌اکسیژن‌هوارا جذب‌میکند.

ترکیبات‌شیمیائی تان‌دارویی‌کاملا شناخته نشده، است ولی میتوان تصور کرد که از نوع گلوکوزید (اسیدگالیك و اسید ئلا- ژیك وگلوکز) بوده ومهمترین این گلو- کوزیدها « پانتاگالوگلوکوز » (۶)میباشد.

خواص فیزیولوژیکی - تانن نمونهٔ کامل و مشخص اجسام قابض تانن دار میباشد .

خاصیت قابض تانن در روی پوست سالم یعنی پوستی که اثر جراحت و خراش در روی آن‌نباشد ظاهر نمیگردد ولی درروی پوست بدون اپی درم و مخصوصاً در روی مخاطا اثرآن بیشترظاهرمیگردد .

محلولهای رقیق آن قابض و خون بند و کمی ضد عفونی بوده و درداخل روده ها دارای خاصیت ضد اسهال‌میباشد. محلول- های غلیظ آن موجب خراش و تحریك مخاط گوارش شده ودرنتیجه موجب اسهال واستفراغ میشود درعین حال برای مخاط گوارش نیز کمی محرق میباشد .

اثرتحریق ویا اثرداغی که تحت تأثیر تانن حاصل شده همیشه سطحی میباشد .

موارد استعمال - درخارج تانن را بعنوان داروی موضعی قابض درترك دست‌هاوپاها که دراثرسرماخوردگی‌ظاهرشده باشدودر ترك نوك پستان وشکافهای مقعد و برای درمان التهاب مزمن مخاط بینی و لثه ها و

(۱) Constipation opiniatre. (۲) Gallate. (۳) Acide Tannique.
(۴) Noix de galle. (۵) Gallique. (۶) Pentagalloglucose.

فرج ومهبل ومجرای ادرار وبرای درمان اکزمای مرطوب وبعنوان داروی خون بند موضعی ودرنزف الدمهای سطحی و شعری که مستقیماً دردسترس باشد وبعنوان داروی قابض درزخمهای دیفتری شکل بکارمیبرند .
درداخل تانن را برای علاج بعضی اسهال-های مزمن وبعضی اشکال اسهالهای خونی وخون رویهای معدی ومعوی ونزف الدمهای داخلی که مستقیماً در دسترس نباشد در پیدایش خون در ادرار وسل ریوی انسان واسهال سخت گوساله وبعنوان تریاق مؤثر مسمومیت های الکالوئیدی و بخصوص تسمم املاح سرب وآنتی موان وئه متیك و املاح فلزی تجویز میکنند . در موقع مسمومیت الکالوئیدی بعد ازتجویز تانن و ظاهرشدن اثر دارو بهتراست محتوی معده را خالی کنند .
موارد منع شده - درالتهاب حاد و دردناك مخاط ومخصوصاً درورم حاد رودهٔ اسب منع شده است .
اشکال داروئی - در خارج تانن را بشکل گرد ویا توأم با سایر گردهای ضد عفونی یاجاذب وخون بند وبشکل پوماد، یك درصی ومحلول وشیاف ومیکستور بکارمی برند .
آبگونهٔ نیم الی یك درصد آنرا برای مخاط چشم ومهبل و برای زخمها محلول ۱ - ۵ در صد و محلول گلیسرین دار ۵ - ۱۰ در صد آنرا برای زخمهای دیفتری شکل، ودر داخل اسیدتانیك رابشکل گرد- یاالکتوئر ویا محلول خیلی رقیق وحب تجویزمیکنند.

| مقدارازراه دهان | گرم |
|---|---|
| اسب وگاو | ۳-۵ » |
| گوسفند وخوك | ۲-۵ » |
| سگ وگربه | ۰/۱۰-۰/۱۵ » |
| انسان | ۰/۵۰-۲ » |

ناسازگاری - تانن باثه متیك - املاح سرب- املاح جیوه - صمغها - مواد سفیده‌ای - الکالوئیدها - کلرات دوپطاس - (خطر - انفجار) ناسازگاری تولید میکنند .
( ازدرمان شناسی و فارما کودینامی دکتر عطایی جلد اول ص۴۷۳ - ۴۷۷ ورجوع به گیاه شناسی حبیب الله ثابتی ص۱۲۱-۱۲۲ ورجوع به اسید ( اسیدتانیك . . .) شود.

**تاننات دوپلمب** . [ دُ پِ لُ ] (اِ) (۱) مأخوذازفرانسه واخیراً در کتب طب فارسی متداول شده است . عنصری است که دارویی را بشکل مرهم درروی « اسکار » و زخمهایی که براثر نشستن ویا خوابیدن طولانی واجباری و تماس قسمتی از بدن بازمین تولید شده باشد بکار برند .
(از درمانشناسی دکترعطایی ص ۴۷۱) .

**تاننبرغ** . [ نِ بِ ] (اِخ) (۲) دهکده ای از پروس شرقی قدیم است .
درسال ۱۴۱۰ میلادی لهستانی هاولیتوانی هادراین دهکده شوالیه های « توتونی » (۳) را شکست دادند و در ماه اوت ۱۹۱۴ آلمانها در همین نقطه بر روسها پیروز گشتند .

**تاننبرگ** . [ نِ بِ ] (اِخ) رجوع به تاننبرغ شود .

**تاننژ** . [ نَ ] (اِخ) (۴) مرکز بلوکی است به « ساووای علیا » (۵) ی فرانسه ودر ناحیهٔ « بونویل » (۶) واقع است و۱۹۰۰ تن سکنه دارد .

**تان نیراس** . (اِخ) (۷) پسر « ایناروس » بود که شخص اخیر بدوران پادشاهی اردشیر درازدست بحکومت مصر رسید وعلیه اردشیر طغیان کرد و زیان های فراوان بایرانیان وارد آورد. اردشیر برای سرکوبی اولشکری به سرداری مکابیز [ م ] بمصرفرستاد. بااینکه تسلیم کامل مصریان دراین جنگ شش سال طول کشید « ایناروس » (۸) دراواسط جنگ تسلیم شد وپسرش « تان نیراس » بدست ایرانیان به حکومت مصررسید . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۱ و ج ۲ ص ۹۳۰ - ۹۳۳ شود .

**تانوپین** . (اِ) (۹) ترکیبی است از تانن وهکزامتیلن ترامین که آنرا بعنوان ضد اسهال تجویز نموده‌اند .

| مقدار : | |
|---|---|
| اسب | ۱۰-۱۵ گرم |
| گاو | ۲۰ گرم |
| سگ | ۳-۶ » |

(درمانشناسی دکترعطائی ج ۱ ص۴۷۹) .

**تانوتیمل** . (اِ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی ژن میباشد .
رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص۴۷۹ وتانی ژن شود .

**تانوچی** . (اِخ) (برناردو) (۱۰) حقوق دان و از اعضاء دولت ایتالیا ( ۱۶۹۸ - ۱۷۸۳ ) . وزیر با کفایت وآزادی خواه پادشاه ناپل « فردیناند » چهارم (۱۱) بود .

**تانوفرم** . [ فُ ] (اِ) (۱۲) گردیست سبک و گلی کم رنگ ، بی بو وتقریباً بدون طعم ، غیرمحلول درآب ودرالکل حل میشود .
تانوفرم را بشکل داروی موضعی وبعنوان جاذب ترشحات مرضی و ضد عفونی بکار برند . تانوفرم را بجای ید وفرم نیز بکار برده ومانند یدوفرم دارای بوی زننده وقوی نمی باشد . همچنین بعنوان ضدعفونی وقابض در دستگاه گوارش و بخصوص در مورد اسهالهای عفونی تجویز میکنند . درداخل دستگاه گوارش تجزیه شده وآلدهیدفرمیك متصاعد میگردد و چون تولیدآلدهید - فرمیك به آهستگی صورت میگیرد خطری متوجه دام نخواهد شد .
اشکال داروئی : تانوفرم را بشکل گردتنها یا توأم با سایر گرد های ضد عفونی و اجسام خشک کننده ودرداخل مخلوط با دم کردهٔ بابونه ویا مخلوط با سایر گردهای ضد عفونی روده‌ای میدهند .

| | |
|---|---|
| اسب ودامهای نوع گاو | ۳۰-۵۰ گرم |
| گوساله و کره اسب وبز | ۵-۱۰ » |
| سگ | ۱-۲ » |
| انسان | ۰/۵۰-۱ » |

(درمانشناسی دکترعطایی ج۱ ص۲۲۱) .
تانوفرم از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی ژن می باشد .
(درمانشناسی ایضاً ص ۴۷۹) .

**تانوکل** . [ کُ ] ( اِ ) (۱۳) یا تاننات دوژلاتین ، ترکیبی است ازتانن وژلاتین که دارای خواص و موارد استعمال تانالبین و وبهمان مقدار تجویز میکنند .
(درمانشناسی دکتر عطایی ج۱ ص۴۷۸) رجوع به تانالبین شود .

**تانول** . (اِ) زفر [ زَ فَ ] باشد (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۳۳۰) .
پیرامون واطراف دهان را گویند .(برهان) (آنندراج) . (انجمن آرا ) .(ازفرهنگ - جهانگیری ) . ( از فرهنگ رشیدی ) . ( ناظم الاطباء ) . و آنرا نورسر گویند . (فرهنگ جهانگیری) . پوز (فرهنگ - رشیدی) :

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر
تانولم کژ بینی و کفته شده دندان (۱۴)
(عسجدی (۱۵)

(۱) Tannat de plombe. (۲) Tannenberg. (۳) Teutoniques. (۴) Taninges.
(۵) Haute-Savoie. (۶) Bonneville. (۷) Thannyras. (۸ Inaros. (۹) Tannopine.
(۱۰) Tanucci (Bernardo). (۱۱) Ferdinand IV. (۱۲) Tanoforme. (۱۳) Tannocol - Gelotanin.

(۱۴) این شعر درانجمن آرا وفرهنگ رشیدی و آنندراج بدینسان آمده است : من پیرمو پیدا شد فالج همه برمن تانولم و بینی کج وکفته شده دندان . (۱۵) این بیت در لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۲۰ به فرخی منسوب شده و ناصواب است چه فرخی پیرنشده بود و در فرهنگهای شعوری و انجمن آرا و جهانگیری و آنندراج و رشیدی به عسجدی نسبت داده شده است .

. . . چنانکه در فرهنگ گفته نوشته شد . سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی ادات انتها وغایت ونول بمعنی منقار وبطریق مجاز آنچه ازانسان بمنزلهٔ منقار باشد، تصنع وتکلف این ظاهر است . وظاهراً این کلمه مرکب است از تان و تول چه تان بمعنی دهن و تول بمعنی کج و خمیده است . ( آنندراج ).( انجمن آرا ) (ازفرهنگ رشیدی) . کج دهان .(ناظم الاطباء) .
این شعر عسجدی غلط خوانده شد. تانول مرکب است از تا بمعنی کی‌وحتی، ونول . ونول بمعنی دهان وزفرو منقار آمده است چنانکه درکلمهٔ کفچه نول ،کلمهٔ نول دیده میشود و نیز مولوی می گوید :

هرچه جزعشق است شد مأکول عشق
هر دو عالم دانهٔ در نول عشق .

(مثنوی چاپ نیکلسون دفترپنجم ص۱۷۴).
ورجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .

**تانه** .(اِ) تان باشد.(جهانگیری).(برهان). تان وتار نقیض پود .(ناظم الاطباء) . نقیض پوداست وآن تارهایی‌است که جولاهگان برای بافتن مهیا کنند .(برهان).

**تانه** . [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی تانا (رود)، رجوع بهقاموس الاعلام ترکی‌ودتانا (۱) شود .

**تانه** . (اِخ) (۲) موضعی است درهند که درمشرق آن‌دوقصبهٔ « بهروچ » و« رهنجور » قرار دارند. رجوع به ماللهند بیرونی ص-۱۰۰ و۱۰۲ والتفهیم مصحح جلال همایی ص۱۹۸ ونزهة‌القلوب‌مصحح گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۶۲ شود .

**تان هاوزر** . [هَ زِ] (اِخ) (۳) شاعر آلمانی که درقرن۱۳ میلادی‌زندگی‌میکرد. وی از خاندان نجبا و مصنف اشعار غنایی وتصنیف های رقص و امثال است . درتمام آثار وی شوخ طبعی و هجو مطبوعی مشاهده میگردد . او تیره‌بختی ها و حماقت های خود را در « خدمت بانوان » (۴) استهزاء میکندودرآثارخویش کلمات‌فرانسه را بعنوان زینت کلام وارد میسازد .

**تانه شیلوه** . [ ] (اِخ) محل داخل شدن شیلوه یکی از مرز و بوم افرائیم میباشد .(صحیفهٔ یوشع۱۶:۶). بعضی‌آنرا شیلو ودیگران خرابهٔ ثعله دانسته‌اند وآن تلی است که بمسافت ۱۰-۱۲ میل بمشرق نابلس واقع است .
(قاموس کتاب مقدس) .

**تانی** . (ضمیرتان+یای مجهول) : مرحوم بهار در سبک شناسی آرد :
درقزوین لهجه‌ایست که ضمایرمتکلم مع‌الغیر وجمع مخاطب وجمع مغایب را بشکل : مان- تان - شان می‌آورند ولی درادبیات ظاهراً بسیار نادر وشاذ است و بیشتر درنثرفارسی این ضمیررا درمتکلم مع‌الغیر ودوم شخص جمع بایاء مجهول‌ترکیب میکرده‌اند چون : کردمانی و کردتانی . واین مخصوص بلعمی است و کشف‌المحجوب و اسرارالتوحید و تذکرةالاولیاء نیزآورده‌اند ولی درمقدمهٔ شاهنامه وتاریخ سیستان و گردیزی و بیهقی نیست ودرشعر نیز بنظرحقیر نرسیده است، اما بعید نیست که با همهٔ ثقیلی که دارد باز هم در شعری آمده باشد ، و نیز بعید نیست که درجمع مغایب ماضی نیزاین صیغه ساخته شده باشد و کردشانی نیز آمده باشد ولی بنظرحقیر نرسیده‌است . (سبک‌شناسی ج۱- ص ۳۴۸ ) . ودرحاشیهٔ همین‌صفحه‌افزاید : رك. مقدمهٔ ج۲ تذکرةالاولیاء - طبع‌لیدن ص ( کا ) - آقای قزوینی درین مقدمه در حاشیه گویند که‌جناب‌پرفسورادوارد براون نوشته بود که بجای کردیمی و کردیدی و کردندی . کردمانی، کردتانی، کردشانی - استعمال‌می کنند ( یعنی‌تذکرةالاولیا) بنده کردتانی و کردشانی پیدا نکردم واحتمال میدهم در جلد دوم پیدا شود . ( انتهی ) و این حقیرمؤلف کتاب (کتاب سبك‌شناسی) جلد دوم‌را نیزمطالعه کردم و« کردشانی» نیافتم .( انتهی ) . و رجوع بمقدمهٔ چهار مقاله مصحح دکتر معین ص شصت و نه حاشیه ومتن‌آن ص ۱۲۶ شود .
بایستی چون شما را ناپارسایی اومعلوم شد غوغا نکردتانی . ( اسکندر نامه نسخهٔ آقای نفیسی ) .

**تانی**.(ع‌ص) مقیم بجایی .(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .( ناظم‌الاطباء) .|| دهقان. ( منتهی‌الارب ) .(ناظم‌الاطباء) . ج ، تناء [تُ نْ ناء] (منتهی‌الارب) .

**تانیت** . ( اِخ ) (۵) ربة النوع قدیمی فنیقی‌ها که‌درکارتاژ(قرطاجنه)ستایش‌میشد.

**تانی تنه** . [تَ نَ] (اِ) کلماتیکه برای استقامت وزن نغمات در وقت خوانندگی ابتدابدان کنند.(آنندراج) .

دانستن معرفت به تانی تنه نیست
اثبات ظهور ذات رابینه نیست ،
دردل بجز از نورخدا هیچ مدان
غیراز یك کس به خانهٔ آینه نیست .

(میر همام بنقل آنندراج) .

**تانیدن** . [دَ] (مص) غالب آمدن .(ناظم-الاطباء) .

**تانیزل** . ( اِ ) از جملهٔ اجسامی است که دارای خواص تانی‌ژن میباشد. رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۹ و تانی‌ژن شود .

**تانی‌ژن** . [ژِ] (اِ) (۶) یا« دی-آستیل آمین» در حقیقت اتردیاستیك [سِ] (۷) تانن‌است که‌بشکل گردزرد‌رنگ‌خاکستری بی بو و طعم یا با طعمی ترش یافت شود و درآب غیرمحلول ودراسید ها ومحلولهای قلیایی‌حل میگردد . دارای۸۵ درصدتانن است و با آلبومین و ژلاتین رسوب دهد . اگرمقداری تانی‌ژن را ازراه دهان ومعده داخل بدن کنیم قسمتی‌ازآن بحالت‌تانی‌ژن و مقداری بحالت تانن در آخرین قسمت روده ها یافت میشود . تانی‌ژن را بعنوان ضد عفونی و ضد اسهال تجویز میکنند .
انسان ۲-۳ گرم
سگ ۰/۲۵-۳ گرم
( از درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۷۸ ) .

**تانیس** . (اِخ) (۸) از شهر های مصر باستان در میان مصب نیل که مقر پادشاهان «هیکسس» [سُ] (۹) ومنشأ بیست‌ویکمین سلالهٔ سلطنتی مصر بود .

**تانیست**.(اِ)(۱۰) بلغت‌بربرخس‌الحمار(۱۱)، رجل‌الحمام ، حالوما ، کحلا ، شنجار ، شنگار،انقلیا،قالقس‌وحمیرااگویند(۱۱) . رجوع به‌لکلرك ج۱ ص۴۵۶ وج ۲ ص۳۲۹و ۳۴۵ وذیل ص ۳۴۶ همان کتاب وشنجار وحمیرا در لغت‌نامه شود .

**تانیستار** . (اِ) اسم جرم فلك نهم در دساتیرآمده .(انجمن آرا) . (آنندراج) . جسم‌آسمان نهم . ( ناظم‌الاطباء ) .

**تانیسر** . [سَ] (اِخ) نام شهری است‌در هندوستان.(برهان).(انجمن آرا).(آنندراج). ( ناظم الاطباء ) . گردیزی درزین‌الاخبار آرد :
درسنهٔ‌احدی‌واربعمائه. .. چنین‌خبرآوردند مرامیرمحمودرا ، که تانیسرجایی بزرگست وبتان بسیار اندرون، واین تانیسر بنزدیك هندوان‌همچنانست که‌مکه بنزدیك‌مسلمانان، وسخت بزرگ دارند هندوان‌آن بقعت‌را، واندر آن شهر بتخانهٔ سخت کهن و اندر آن بتخانه بتی است که آنرا جکرسوم (۱۲) گویند. چون امیرمحمودرحمه‌الله‌این خبر بشنید رغبتش افتاد که بشود و آن ولایت را بگیرد وآن بتخانه ویران کند و مزدی جزیل خویشتن را بحاصل آرد و اندرسنهٔ اثنین و اربعمائه از غزنین برفت وقصد تانیسر کرد . چون براو چیپال شاه هندوستان خبر یافت تافته گشت و رسول فرستاد سوی امیر محمود که‌اگر این‌عزم را بیفکنی وسوی تانیسر نشوی پنجاه فیل

---

(۱) Tana. (۲) سانسکریت = Tâna. (۳) Tannhäuser (۴) Service des dames. (۵) Tanit [nit].
(۶) Tanigène. (۷) Diacetique. (۸) Tanis [niss]. (۹) Hyksôs. (۱۰) Tanîst. (۱۱) Anchusa.
(۱۲) در کتاب ماللهند صفحات ۵۶ و۲۰۲ « چکرسوام » و « جکرسوام » آمده است .

خیاره. بدهم امیرمحمود رحمه‌الله بدان سخن التفات نکرد و برفت، (چون) بدیره رام رسید مردمان رام براه آمدند اندر انبوهی بیشه واندر کمینگاهها بنشستند وبسیار مسلمانان را تباه کردند وچون به تانیسر رسید شهر خالی کرده بودند، آنچه یافتند غارت کردند وبتان بسیار بشکستند وآن بت جکرسوم را بغزنین آوردند وبر درگاه بنهادند و خلق بسیار گردآمد بنظارهٔ آن.
(زین الاخبار چاپ ادیب ص ۵۵).

از آنکه جایگه حج هندوان بودی
بهار گنگ بکند وبهار تانیسر.
عنصری.

بکشت مردم وبتخانه‌ها بکند وبسوخت
چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر.
فرخی.

رجوع به تانیشر (۱) شود.

**تانیشر.** [اِخ] (۱) یکی از شهرهای مهم هند که بت موسوم به «چکرسوان» (۲) در آن بود ونزد هنود مقدس محسوب میشد. رجوع به «تانیسر» ومالالهند بیرونی ص۵۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۵۲، ۲۷۴ و ۲۷۵ و التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی ص۱۹۳ وحاشیهٔ ۸ ص۱۹۳ - ۱۹۴ و ص ۱۹۹ شود.

**تانینگ وانگ.** [اِخ] (۳) یا «چوئن» (۴) پسر «فوبون» (۵) خاقان یکی از طوایف ترک که در اوائل قرن هفتم میلادی میزیست وبکمک امپراتور چین به سلطنت رسید. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۱۹۰ - ۱۹۱ شود.

**تان یو.** [اِ] (۶) لقب پیشوایان ترکان جنوبی بود که بعداً به خاقان تبدیل گشت. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۱۸۱ شود.

**تانیوک سارسس.** [سِ] [اِخ] (۷) «بردیا» پسر کوچک کورش کبیر است. رجوع بایران باستان ج۱ ص ۴۵۴ و ۵۳۵ و «تاناآکسار» و مخصوصاً «بردیا» شود.

**تاو.** [اِ] تاب. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (لسان العجم شعوری ج۱ ورق ۲۸۹)، چه در لغت فارسی واو و بیای ابجد و بر عکس تبدیل می‌یابد. (برهان). (ناظم الاطباء). (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹) بمعنی تیو است. (فرهنگ اوبهی). ممالهٔ آن تیو نیز مستعمل است. رجوع بهمین کلمه شود. طاقت. (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۷) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (شرفنامهٔ منیری). (برهان):

همین بدره وبرده وباژوساو
فرستیم چندان که داریم تاو.
فردوسی.

زمانی دوید اسب جنگی تژاو
نماند ایچ بااسب و بامرد تاو.
فردوسی.

ز کس مانجستیم جز باژوساو
هر آنکس که او داشت باباژ تاو.
فردوسی.

گنجشک از آنکه فزون دارد تاو (کذا)
در کشیده به پشت ماهی و گاو. (۸)
(عنصری بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۴۰۷). || قدرت. (برهان). (شرفنامهٔ منیری). توانائی. (برهان - آنندراج). (انجمن آرا). زور:

زلشکر بیامد براو تژاو
ورا بیش بود ازیکی پیل تاو.
فردوسی.

چو بینند تاو وبرو یال من
بجنگ اندرون زخم کوپال من.
فردوسی.

باواز گفت اسپنوی ای تژاو
سپاهت کجا هست وآن زور وتاو.
فردوسی.

خردشکستی بدبوس طمع
در طلب تاومگر تارخویش.
ناصر خسرو.

بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو
همه فربه و نغز وبازور وتاو.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

|| یارای مقاومت، تحمل:

ترا باچنین پهلوان تاونیست
اگر رام گردد به از ساونیست.
فردوسی.

فرستی به نزدیک ماباژوساو
بدانی که باما ترانیست تاو.
فردوسی.

همه شهر باا و نداریم تاو
خورش بایدش هرشبی پنج گاو.
فردوسی.

|| بخشایش، امان، واین معنی نادراست:

مهان جهانش همه باژوساو
بدادند وبرخود گرفتند تاو.
دقیقی، در پادشاهی گشتاسب.

همی کرد خواهش مراورا تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو.
فردوسی، شاهنامه چاپ بروخیم ج۳ ص۸۶۶ سطر ۵.

|| قهر وهیجان:

نشستند برجایگاه تژاو
سواران ایران پرازخشم وتاو. فردوسی.

|| روشنی وپرتو آفتاب وماه وآتش باشد. (برهان). رجوع به انجمن آرا وآنندراج شود. || پیچ وتاب. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). || حرارت و گرمی. (برهان). || محنت ومشقت. (برهان). || اندوه. (برهان). بهمهٔ معانی رجوع به تاب شود.

**تاو.** [وِن] (ع ن ف) نعت است از تواء [تَ] بمعنی هلاک شدن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). هلاک شونده، هالك [لِ]. (منتهی الارب). (المنجد).

**تاوا.** [اِ] تاوه. (ناظم الاطباء). (۹)

**تاواتا.** [اِمرکب] مخفف تاواتاواست. شعوری در لسان العجم ج ۱ ورق ۲۷۰ و ناظم الاطباء، وصاحب آنندراج این کلمه را به تصحیف «تاوانا» آورده و بمعنی قدرت وقوت وتوانایی گرفته‌اند وبیت ذیل از کمال اسمعیل را هم شاهد آورده‌اند:

هر که اورا هست معنی کمترك
بیش بینم لاف تاوانای او.

وصاحب آنندراج افزاید:
وظن من اینست که «لاف دانایی» اوگفته باشد، چه قوت با معنی مناسبت ندارد. در مآخذ دیگر کلمهٔ مورد بحث در همین بیت «تاواتای او» (باضافت) آمده. و همین صحیح مینماید. رجوع به تاواتاو وتاوانا شود.

**تاواتاو.** [اِ مرکب] قدرت و قوت و توانایی. (برهان). (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ جهانگیری). (ناظم الاطباء). آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان آرد: از «تاو» + «ا» (واسطه) + «تاو» = تاواتا. رجوع به تاواتا شود.

**تاوان.** [اِ] (۱۰) غرامت. (صحاح الفرس). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ دهخدا). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). (انجمن آرا). (برهان). (ناظم الاطباء). جریمانه. (ناظم الاطباء). جریمه، وجه خسارت، جبران ضرر:

به تاوانش دینار بخشم زگنج
بشویم دل غمگساران ز رنج.
فردوسی.

تو از گنج تاوان آن بازده
بکشور ز فرمود، آوازده. فردوسی.

همان نیز تاوان، بفرمان شاه
رسانید خسرو بدان دادخواه. فردوسی.

لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی ازآن من بسوختند، تاوان این از شما خواسته‌اید.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۲).

---

(۱) سانسکریت Sthânesvara. (۲) در زین الاخبار گردیزی «جکرسوم» آمده است. رجوع به حاشیه ۱۲ صفحه قبل شود.
(۳) Ta ning Vang. (۴) Cuen. (۵) Fu-yun. (۶) Tan-yu. (۷) Tanyoxarcés.
(۸) مرحوم دهخدا این بیت‌را بدینگونه تصحیح کرده‌اند: شاید: آب (یا خاك) افزون از آنکه دارد تاو. در کشیده به پشت ماهی و گاو. (۹) ظاهراً تلفظ ترکی تاوه [وَ] است. (۱۰) پهلوی: Tâvâr حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین.

تنت کز بهر طاعت بدبعصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند ازتو این تاوان . ناصرخسرو .
بفرمود تاخداوند اسب را بیاوردند وچندان که قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستد وبخداوند زمین داد .
(نوروزنامهٔ منسوب به‌خیام) .
حلقهٔ ار کم شود اززلف تو
خاتم جم‌خواه به‌تاوان آن . خاقانی .
پروانه بسوخت خویشتن‌را
برشمع چه لازم است تاوان . سعدی .
درعالم حساب باین مایه زندگی
تاوان عمرازهمه کس می‌توان گرفت .
(تنها بنقل آنندراج) .
تاوان اگرتولعل دهی درحساب نیست
تودل شکستهٔ نه که گوهرشکستهٔ .
(بنقل آنندراج) .

**امثال :**
سرا قمی میشکند تاوانش راکاشی میدهد.
گنه کنندگاوان ، کدخدا دهد تاوان .
(امثال وحکم مؤلف ج ۳ ص ۱۳۲۸ ) .
|| عوض وبدل . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (ناظم‌الاطباء) :
کنی ما را همین دوروزمهمان
پس آنگه جان ماخواهی به تاوان .
ویس‌ورامین .
دوعید است ما را زروی دومعنی
که خوشی وخویش را نیست تاوان
همایون یکی هست تشریف خسرو
مبارک دگر عید اضحی و قربان .
انوری .
|| جرم وجنایت وزیان وگناه . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (ناظم‌الاطباء) . نقص، تقصیر:
زشاهی براوهیچ تاوان نبود
بد آن بدکه عهدش فراوان نبود .
فردوسی .
هرآن سپه که بتومیربیش جنگ بود
اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان .
فرخی .
علی تکین راکزپیش تو ملک بگریخت
هزارعدل همان بود وصدهزارهمان
اگردل اززن وفرزند نازنین برداشت
بدان دو کار نبود از خرد بر او تاوان .
فرخی .
اگرزمین برندهد تاوان برزمین منه واگر ستاره داد ندهد تاوان برستاره منه .
(قابوسنامه) .
ترا اسباب عطاری فراوان
تو کناسی کنی کس را چه تاوان .
ناصرخسرو .
نیست تاوان برسرشك ابرونورآفتاب
گرزخارستان وشورستان برون‌ناید گیا .
معزی .

پس این تاوان اولاً خدای‌راست‌وثانیاً‌رسول را وثالثاً علی را که درخانه تن بزد و فرمان خدای بجای نیاورد .
(کتاب‌النقض ص ۳۵۳) .
بتوهرچند درانواع سخن تاوان نیست
اندراین شعر که گفتی زدرتاوانی .
فتوحی مروزی درجواب انوری .
گوئی ازاسم نکو ، مردنکوفعل شود
نه‌چوبدباشد تن ، اسم ورا تاوان نیست .
سنائی .
چون من وتوهیچ کسان دهیم
بیهده بردهرچه تاوان نهیم . نظامی .
تاهشیارم درطربم نقصان است
چون مست شوم برخردم تاوان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن دمم که شادی آنست .
نقل از جوامع الحکایات عوفی .
گوی‌راگویی که‌ای‌بیچاره‌سرگردان‌مباش
گوی‌مسکین‌راچه‌تاوانست‌چوگان‌رابگوی.
سعدی.
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را .
بوستان .
اگر این مرد ازقید هستی خود باز رسته است هرچه کند مانع نیست و اگر بخود گرفتار است هرچه کند بروی تاوان‌است.
(رشحات علی‌ابن حسین‌کاشفی) .
|| آنچه در قمار ، باخته را به برنده دادن باید .
|| مصادره (آنندراج) . رجوع به تاوان بودن وتاوان دادن وتاوان دار وتاوان زده وتاوان شدن و تاوان کردن وتاوان نهادن شود .

**تاوان .** ( اِخ ) (۱) بلوکی است به « اندر ـ اِ ـ لوار » (۲) فرانسه و در ناحیهٔ «شی‌نون» (۳) واقع‌است .

**تاوان .** ( اِخ ) (۴) شهری است در « برن» (۵) سویس، ۳۰۰۰ تن سکنه‌دارد.

**تاوان .** (اِخ) (گاسپار دوسولکس‌دو ) (۶) مارشال فرانسه که در سال ۱۵۰۹ در « دیژون » (۷) متولد شد وخدماتش در «ژارانک» (۸) و «مون کونتور» (۹) جالب‌ودرخشان بود .

**تاوانا .** مصحف تاواتا . رجوع به تاواتا و تاواتـاو شود .

**تاوان پس‌دادن .** [ پَ دَ] (مص ـ مرکب م ) غرامت دادن . || عوض دادن مهمانی ویا چیز دیگررا : فلان‌تاوان‌بکسی پس نمیدهد ، یعنی همیشه دست بگیر دارد نه دست بده .
رجوع به تاوان وسایر ترکیبات آن‌شود.

**تاوان دادن .** [ دَ] ( مص مرکب م ) دادن غرامت وجریمه ، جبران ضرر :
یکی اسب پرمایه تاوان دهم
مبادا که بروی سپاسی نهم . فردوسی .
ازآن من آسان است که برجای دارم و اگر ندارمی، تاوان توانمی داد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۵۹) .
جان بلب آورده ام تاازلبم جانی‌دهی
جان زمن بربوده‌ای باشد که‌تاوانی دهی.
عطار .
جزع تو بغمزه برده جانها
لعل تو ببوسه داده تاوان . خاقانی .
نعمتی راکز پی مرضات حق دریافتی
حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد .
سعدی .
رجوع به تاوان وسایر ترکیبات آن‌شود.

**تاوان‌دار .** (نف مرکب) تاوان‌دارنده. دارندهٔ تاوان ، کسیکه جبران ضرر و خسارت را بعهده دارد ، غرامت دار . || || ضامن ، پذیرفتار ، کفیل .
رجوع به تاوان وسایر ترکیبات آن شود .

**تاوان داری .** ( حامص ) ضمانت ، پذیرفتاری ، ضمان . رجوع به‌تاوان وسایر ترکیبات آن شود .

**تاوان زده .** [ز دَ] ( ن مف مرکب ) جریمه شده ( ناظم‌الاطباء ) . آنکه از او تاوان گرفته اند . کسیکه جبران ضرر و خسارتی را پرداخته باشد .
رجوع به‌تاوان وسایر ترکیبات آن شود.

**تاوان شدن .** [ شُ دَ ] ( مص مرکب ل) سربارشدن ، زحمت افزودن ،دشواری بوجود آوردن :
اندرین باران‌وگل او کی رود
برسرو جان تواو تاوان شود . مولوی .

**تاوان کردن .** [ کَ دَ] (مص مرکب‌م) مصادره (منتهی‌الارب) . جریمه گرفتن ، دریافت خسارت :
هلاهل است خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند مر چشنده را تاوان .
عنصری .
بگربه ده دل و عکه سپرزوخیم همه
وگر یتیم بهزدزد بزنش و تاوان کن .
کسائی .
رجوع به تاوان وسایر ترکیبات آن شود.
|| مجازاً ، عیب گرفتن :
تاندانی کار کردن باطلست ازبهر آنک
کاربرنا دان‌و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصر خسرو .

(۱) Tavant. (۲) Indre-et-Loire. (۳) Chinon. (۴) Tavannes. (۵) Berne.
(۶) Tavannes (Gaspard de Saulx de). (۷) Dijon. (۸) Jaranc. (۹) Moncontour.

وخورشید عارض نور گسترش روشنی برماه
دوهفته تاوان میکرد .
(تاج المآثر) .

**تاوان نهادن** . [نَ دَ] (مص مر کب م) گناه یاجرمی را بر کسی نهادن ، کسی‌را مجرم وگنه کار دانستن :
پس آنچه شما کردید تاوان آن چون بر-دیگران می نهید ؟ (کتاب النقض ص ۳۸۷). آنچه شما رافضیان کردید تاوان‌بادیگران چون می نهید ؟ (کتاب النقض ص ۳۸۶). رجوع به تاوان و ترکیبات دیگر آن‌شود .

**تاوانه** . [نَ] (اِ) تابخانه راگویند که گرمخانه باشد . (برهان) تابخانه(فرهنگ جهانگیری).(فرهنگ نظام) . (لسان‌العجم شعوری ج۱ ورق ۲۹۱) . (ناظم‌الاطباء). مخفف تابخانه‌است‌یعنی گرمخانه(انجمن آرا). (آنندراج ) . لفظ مذکور مخفف تاوخانه است یامرکب ازلفظ تاو (تاب) و «آنه» بمعنی قابل . (فرهنگ نظام) . || خانهٔ‌تابستانی‌راگویند (فرهنگ‌اوبهی). گرمخانه ، خانه‌ایست که در پشت اطاقها سازند . این خانه چون از جریان هوا بر کنار است در زمستان گرم ودر تابستان خنك است :

فلان تاوانه کورا درگشاده است
سر دیوار او بردر نهاده است .
ویس ورامین .

**تاوانیدن** . [ دَ ] ( مص م ) غلطانیدن. غلتانیدن . پیچانیدن (ناظم‌الاطباء) .

**تاوتك** .[وُ تَ](اِمر کب)«تا»+«تك» (ترکیب دوکلمه مترادف) . صاحب برهان وآنندراج آرند :
بمعنی‌دوتا وهردوتا باشد (انتهی) . مضاعف و دوتا و دولا ( ناظم‌الاطباء ) . هر دوتنها بود ، شاعر گوید :

بتك تاوکر بیشتر تاوتك (؟)
که باشد که بیتی بود تاوتك .

(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۳۰۹ وحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان پس از نقل معنی و شاهد لغت فرس اسدی آرد : پیداست که تاوتك را مترادف و هر دو را بمعنی تنها و فرد گرفته و فرهنگ‌نویسان بعدی غلط خوانده و فهمیده‌اند . رجوع‌به «تا» و «تك» شود .

**تاوخانه** . (اِ مر کب) تابخانه، که گرم-خانه باشد (آنندراج) . ( ناظم الاطباء) . حمام ( ناظم الاطباء ) . تاوانه . || منزل تابستانی (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌تاوانه و تابخانه شود .

|| کوره (ناظم‌الاطباء) . || تابخانه یعنی کاروانسرا(۱) . (لسان‌العجم شعوری ج۱ ورق ۲۹۱) .

**تاود** . [آ وُ] (ع مص ل) دشوار بودن کار بر کسی ، سنگین بودن کار براو (اقرب‌الموارد) . تاوده‌الامر ، برنج آورد اوراکار ، وگرانبار کرد . (ناظم‌الاطباء) . || کج و خمیده گردیدن . (ناظم‌الاطباء) .

**تاودادن** . [دَ] (مص مر کب) تابدادن رجوع به‌تابدادن شود .

**تاودار** . (ن ف مر کب) تابدار .رجوع به‌تابدار شود .

**تاودی** . [ ] ( اِخ ) ابوعبدالله (سیدی) محمد التاودی بن طالب بن سودة المری . (۱۱۲۸-۱۲۰۷) اوراست :
۱ - اسئلة وأجوبة ودر حاشیهٔ آن‌نیزاسئله واجوبه‌ایست تألیف عبدالقادر فاسی - فاس ۱۳۰۱ .
۲ - حاشیة علی صحیح البخاری .
۳ - شرح تحفة الحکام تألیف ابن عاصم. فاس ۲جلد .
(معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۶۴۳) .

**تاور** . [وَ] (۱) (۲) بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است . ( برهان ) . (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || عارضه وسانحه (ناظم‌الاطباء) .

**تاور** . (اِخ) (۳) تور ، نام قوم قدیمی است در جوار شبه جزیرهٔ قریم (کریمه) که منسوب به تورید است . (از قاموس - الاعلام ترکی) .
قومی به همسایگی سکاها که درقریم‌امروز مسکن داشتند . رجوع به ایران باستان ج ۱ص۵۹۸ ، ۵۹۹، ۶۰۲ («تاورها») و رجوع به تاوریده شود .

**تاور** . (اِخ) (فلیکس . .) (۴) خاور-شناسی‌است ازمردم چك که درسال ۱۹۳۷ میلادی ظفرنامهٔ‌شامی‌راتصحیح وطبع کرد . رجوع به کتاب از سعدی تا جامی برون ترجمهٔ‌آقای حکمت ص۲۰۴ و۳۸۸ شود.

**تاورسیوم** . (اِخ) (۵) در خطهٔ قدیم «مسیا» قصبه‌ایست که موطن امپراتور ژوستین بود . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

**تاورمان** . [وَ ] (ص) زیر و زبر . (ناظم‌الاطباء) .

**تاورن** . [وِ] (اِخ) (۶) مرکز بلوکی است به « وار » (۷) فرانسه و در ناحیهٔ « دراگینیان » (۸) واقع است و معدن آلومینیوم دارد .

**تاورنی** . [وِ] (اِخ)(۹) مرکزبلوکی است به «سن - اِ - اُواز»(۱۰) فرانسه و درناحیهٔ«پونتواز»(۱۱)واقع است دارای ۷۱۰۰ تن سکنه و یك کلیسا است که سبك معماری آن گوتیك ومتعلق‌به‌قرنهای ۱۲ و۱۳ میلادی میباشد .

**تاورنیه** .[وِ] (اِخ)(ژان‌باتیست) (۱۲) سیاح فرانسوی که‌درسال ۱۶۰۵ درپاریس متولد شد. وی فرزند «گابریل تاورنیه» جغرافیادان بود. دراوان‌جوانی علاقهٔ بسیار بسفر پیدا کرد. اوهنگامیکه‌بیش‌از۱۵ سال نداشت خانهٔ پدررا بقصدمسافرت وگردش ترك کرد. نخست دراروپای غربی‌ومرکزی بسیروسیاحت‌پرداخت‌وتا لهستان‌رفت‌وسپس به‌ترکیه سفر کرد ودرسال ۱۶۳۲ بایران آمد(۱۳)وپس‌ازمراجعت به‌پاریس‌بعنوان بازرگان به‌هندوستان رفت وبسال ۱۶۴۲ بفرانسه بازگشت وچهاربار دیگر بسالهای ۱۶۴۳ - ۱۶۴۹ ، ۱۶۵۲ - ۱۶۵۶ ، ۱۶۵۷ - ۱۶۶۲ و۱۶۶۳ - ۱۶۶۸ به کشورهای آسیای جنوبی مسافرت کرد وبسال ۱۶۶۸ پس ازمسافرت به‌دماغهٔ‌امید (جنوب افریقا) با ثروت زیادی به فرانسه بازگشت وموردتوجه‌ولطف لویی‌چهاردهم پادشاه فرانسه قرارگرفت و به‌مقام بارونی نایل‌گشت وبانتشار سفرنامهٔ خود پرداخت ولی در عین‌حال از امور بازرگانی کناره نگرفت .



تاورنیه

وی بسال ۱۶۸۹ هنگامی که عازم سفری به‌آسیا برای بازرگانی بود درمسکو وفات یافت .
درسیاحتنامه‌هایش ازاوضاع ممالك‌عثمانی و ایران وهند مطالب جالبی آمده است .

**تاوروس** . (اِخ) تلفظ ترکی « تو - روس»(۱۴). رجوع به‌توروس وقاموس - الاعلام ترکی شود .

**تاورومنوس** .(اِخ)(۱۵) نام نهریست درجزیرهٔ اقریطش(کرت) که‌درجهت‌غربی سنجاق «رسمو» جریان دارد و از ساحل شمالی جزیره وارد بحرالجزایرمیشود . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

---

(۱) در مآخذ دیگر باین معنی دیده نشد .
(۲) آقای دکترمعین در حاشیهٔ برهان آرد : از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۳۹ » . ( فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷ ) .

(۳) Taures. (۴) Flix Tauer. (۵) Tau'esium. (۶) Tavernes. (۷) Var. (۸) Draguignan.
(۹) Taverny. (۱۰) Seine-et-oise. (۱۱) Pontoise. (۱۲) Tavernier (Jean-Baptiste).
(۱۳) در حدود سال ۱۰۴۶ هجری قمری .
(۱۴) Taurus. (۱۵) Tauroménos.

**تاوریده** . [وَ دَ] (ن مف) بمعنی عارض شده باشد . ( برهان ) . ( انجمن آرا ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . این کلمه از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است .
آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان آرد ، از فرهنگ دساتیر ص ۲۳۹ . رجوع به تاور شود .

**تاوریده** . [ دَ ] ( اِخ ) تلفظ ترکی « ترید » (۱) . رجوع به « قریم » و « کریمه » و « توریذ » و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تاوستن** . [وَ تَ] (مص) مقاومت کردن ،
عدوی تو نتست ای دل حذر کن
نتاوی با کس ار با او نتاوستی .
(ناصرخسرو دیوان ص ۴۷۳) .

**تاوسه** . [وَ سَ] (اِ) تابسه است . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . ( لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱ ب ) چراگاه پر آب وعلف را گویند .(برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) .(ناظم الاطباء) . چراگاه (لسان العجم شعوری ایضاً) . رجوع به « تابسه » شود .

**تاوش** . [ وُ ] (اِصوت) بزبان ترکی جغتائی صدای پا را گویند و با دو واو ( تاووش ) هم گویند . ( از لسان العجم - شعوری ج ۱ ورق ۲۷۹) . صدا وآواز پا . (ناظم الاطباء) . رجوع به تاووش شود .

**تاوك** . [وَ] (۲) خرو گاو جوان را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . (از برهان) . (از- لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ) . ( از شرفنامهٔ منیری ). تاول .( فرهنگ - جهانگیری) . (شرفنامهٔ منیری) کره خرو گوساله .( ناظم الاطباء ) . ( لسان العجم- شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب ) .
دربرهان بمعنی خرو گاوجوانه نوشته و ما نا لام را کاف دانسته زیرا که در فرهنگ رشیدی تاول خرو گاوجوان را گفته است مستند بشعر فخری (۲) ... (انجمن آرا) .(آنندراج) .
تاوك بمعنی گاوجوانه یعنی تاول [وَ] وتاوك غلط وتصحیف خوانیست چنانکه فرهنگ اسدی وشمس فخری که هردو رعایت آخر کلمات را کرده‌اند تاول بالام ضبط کرده‌اند نه باکاف .
رجوع به تاول درهمین لغت نامه شود .

**تاو کردن** . [ك دَ] ( مص مرکب م ) گرم کردن .( ناظم الاطباء ) . || بسلامتی نوشیدن شراب . (ناظم الاطباء) .

**تاوگی** . [وَ ] ( ص نسبی ) مرکب از «تاوه» (تابه) «ی» ( علامت نسبت ) و ابدال های غیر ملفوظ به گاف فارسی . منسوب به تاوه ، آنچه که درتاوه پزند مانند نان وجز آن . || نان تاوگی ، نانی که در تاوه پزند امروز در گناباد خراسان مستعمل است ) ؛ رنج یاوگی نابرده نان تاوگی ناخورده (راحة الصدور راوندی).
|| نان روغنی که شبهای برات به‌نیت خیرات مردگان پزند .
رجوع به «تابه» و «تاوه» درهمین لغت - نامه شود .

**تاول** . [وَ یا وُ] (اِ) آبله بود که بسبب سوختن یا کار کردن براعضاء دست وپا پدید آید . (فرهنگ جهانگیری). (ازبرهان) . (از- انجمن آرا) .(ازآنندراج) . (ازفرهنگ- رشیدی ) . (ازفرهنگ نظام) . (از ناظم- الاطباء). بالفظ زدن و کردن استعمال میشود. درتهران این لفظ را با فتح واو استعمال میکنند ودرقزوین باضم واو.(فرهنگ نظام). وآن مخفف تاب ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت وول که بلغت دری گل باشد ومعنی ترکیبی آن گل آتش ، چه بطریق مجازداغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده(۳) والیق آنست که مخفف تاوول گوییم چه در اصل لغت دری تاب بواواست بجهت استکراه دوواو ،یکی را اسقاط کردند.(فرهنگ رشیدی) . (از- انجمن آرا) . (ازآنندراج ) . حباب گونهٔ که از سوختگی یابیماری چون منطقه برپوست پدید آید .

**تاول** . [وَ] (اِ) گاو جوان بود که هنوز کار نکرده باشد .
(لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۲۱). تاوك.(فرهنگ جهانگیری).(شرفنامهٔ منیری). (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴). گاو جوان . جهانگیری و سروری تاوك (با کاف) راهم باین معنی ضبط کردند وچون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم . (فرهنگ نظام) . گاو باشد .( فرهنگ - اوبهی).خرو گاوجوانه را گویند.(برهان) . ( از فرهنگ رشیدی) . (از آنندراج) . (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب ) . ( ازناظم الاطباء ) .
آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان آرد : همریشهٔ توله ، تر ، ترانه ، رجوع به توله شود :
پردل چون تاول است وتاول هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غبازه . منجیك .
چنان ببینی (۴) تاول نکرده کارهگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن .
(اورمزدی بنقل لغت فرس اسدی مصحح - اقبال ص ۳۲۱) .
گاه بخشش بسایلان بخشد
گله‌ها اسب و استرو تاول .
(شمس فخری بنقل فرهنگ جهانگیری) .

**تاول زدن** . [وَ یا وُ زَ دَ] (مص مرکب ل) تاول کردن ، آبله برآوردن ، تنفط [تَ - نَ فْ فُ] . رجوع به تاول [ وَ ] وتاول کردن شود .

**تاول کردن** . [وَ یا وُ كَ دَ](مص مرکب- ل) تاول زدن ، آبله کردن چنانکه جائی سوخته ازبدن آدمی یا حیوانی دیگر ، یا کف پای کسی که راه بسیارپیموده . رجوع به تاول و تاول زدن شود .

**تاوما الرهاوی** . [ور رَ یِ] (اِخ) ازعلمای نصاری و اوراست : رسالهٔ خطاب بخواهر خویش در ذکرماجرای میان او ومخالفین وی به اسکندریه . (ابن الندیم) .

**تاون** . [وَ] ( اِ ) گوساله که به جفت بندند کشت زمین را . (ازلسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ) . این کلمه مصحف تاول [وَ] است .

**تاوندگی** . [وَ دَ](حامص) تابندگی . رجوع به تابندگی شود .

**تاونده** . [وَ دَ] (ن ف)تابنده ، رجوع به تابنده شود .

**تاووش** . (اِ صوت) تاوش وصداوآواز پای . (اشتینگاس). (ناظم الاطباء). رجوع به تاوش شود .

**تاوه** . [وَ] (اِ) تابه (شرفنامهٔ منیری ) . (ناظم الاطباء) . همان تابه است که مرقوم شد . ( انجمن آرا ) . (آنندراج) . مبدل تابه .(فرهنگ نظام). ظرفی باشد که درآن خاگینه پزند وماهی بریان کنند . (برهان) . ظرفی مسین دسته دار برای سرخ کردن ماهی و بادنجان وکدو ، و بوددادن آجیل وغیره . رجوع به تابه وطابق طاجن شود . || تارجامه بود (فرهنگ اوبهی) .|| پای تاوه ، نواری که بساقهای پا می پیچند . (ناظم الاطباء) .
پای‌تابه . رجوع به پای تابه‌وپای‌تاوه‌شود. || خشت پخته‌وآجربزرگ را نیز گویند. (برهان) .

**تاوه قران** . [وَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی‌شهرستان سقز که در۶ هزارگزی خاور سقز و۲ هزارگزی جنوب رودخانهٔ سقزواقع‌است.کوهستانی وسردسیرو۱۴۰ تن سکنه داردآب آن از چشمه وقنات و محصول آنجا غلات ولبنیات وتوتون است شغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد :
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶ ) .

**تاوه‌گر** . [وَ گَ] (ن ف مرکب) . کسیکه تاوه سازد. قلاء .(مهذب الاسماء) . (ملخص اللغات حسن خطیب) .

---

(۲) در معیار جمالی شمس فخری که بر اساس رعایت حرف آخراست « تاول » ضبط شده است .
(۳) براساسی نیست . (۴) ن ل : توبینی ، نبینی ، که بینی .
(1) Tauride.

**تاوی** . [تَ آ] (مص ل) فراهم آمدن پرندگان ازهرجا . (منتهی الارب) .

**تاوی** . (ع ص) کسیکه بیفتد ویا هلاك شود . (ناظم الاطباء) . (۱) . رجوع به تاو [و ن] شود .

**تاوی** . [ی ی] (ع ص) نسبت به «تاء» از حروف مبانی (تهجی) . (المنجد) . منسوب به‌تا . وشعری که آخرآن تاباشد. (ناظم الاطباء) .

**تاویدگی** [دَ] (حامص) حالت و کیفیت تاویده .رجوع به تاویدن وتابیدن شود .

**تاویدن** . [دَ] (مص ل) مبدل تابیدن (فرهنگ نظام). تابیدن .(ناظم الاطباء) . (لسان العجم شعوری ج ۱ ص۲۸۶) . درخشیدن . (ناظم الاطباء) . || پیچیدن . (ناظم الاطباء).(لسان العجم شعوری ایضاً) . || گرم کردن .(ناظم الاطباء).(لسان العجم-شعوری ایضاً) ؛ || عصبانی شدن ، برافروختن . (لسان العجم شعوری ایضاً) . || (مص م) عصبانی کردن ، و آتش خشم کسی‌رابرافروختن . (لسان العجم شعوری-ایضاً) .
|| (مص ل) گردیدن . (ناظم الاطباء) .
|| ستردن .(ناظم الاطباء) . ||تاب آوردن ، تحمل کردن :

گر نه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
اومرا پیش شیر بیسند
من نتاوم براو نشسته مگس . رودکی .

|| مقاومت کردن ، برآمدن ، ایستادگی-کردن :

عدوی تو تن است ایدل حذر کن
نتاوی باکس ار باآونتاوستی .
ناصرخسرو .

|| تافتن ، پیچیدن ، منحرف شدن :

اگر طریق یقین خواهی و سبیل صواب
سرازمتابعت مصطفی و آل متاو .
شیخ آزری.

**تاویدنی** . [دَ] (ص) از «تاویدن» + «ی» (مزیدمؤخر لیاقت)، تابیدنی. رجوع به تاویدن وتابیدن شود .

**تاویده** . [دَ] (ن‌مف) از تاویدن ،مبدل تابیدن ، تابیده . رجوع به‌تاویدن وتابیدن و تابیده شود .

**تاویرا** . (اِخ)(۲) شهری است به‌پرتقال که چندان با اقیانوس اطلس فاصله ندارد . ماهی «تون» (۳) درآنجا صید شود و ۱۱۰۰۰ تن سکنه دارد . میوه و شراب سفید آن معروف است .

**تاویره** . [رَ] (اِخ) تاویرا . رجوع به تاویرا و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تاویستوق** .(اِخ)تلفظ ترکی تاویستوك، رجوع به تاویستوك وقاموس الاعلام ترکی شود .

**تاویستوك** . (اِخ) (۴) شهری است به انگلستان و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. موطن سر فرانسیس دریك (۵) دریاسالارمعروف و مورد توجه ملکه الیزابت است . صومعهٔ ویرانی که متعلق بقرن دهم میلادی است درآنجا هست . صادرات آن غلات ومواشی است .

**تاویسی** . (اِخ) تیرهٔ از ایل طیبی شعبهٔ لیراوی (از ایلات کوه کیلویهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸) .

**تاویله** . [لَ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی الارب) .

**تاه** . (اِ)عددفرد .(فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی) . عدد فردراهم گفته‌اند که در مقابل جفت است . (برهان). بمعنی تاه (۶) یعنی طاق که عدد فرد باشد. (آنندراج).(انجمن آرا).(ازناظم الاطباء). || فرد ویك وتك . (فرهنگ نظام) :

بساشها که نیارد زخردجوی گذشت
توچند راه گذشتی زچند بحربه‌تاه .
(فرخی بنقل انجمن آرا) .
همتاه (۷) شه شرق زکس نشنود این ماه
زیرا ملك الشرق زهمتاهان تاه است.
(سوزنی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

رجوع به «تا» و «طاق» شود .
|| بمعنی ته‌ولای هم آمده است چنانکه گویند یك‌تاه ودوتاه یعنی یك لای و دو لای . (برهان). (ناظم الاطباء). بمعنی‌توی آید . و تاء و تو وته‌ولا مترادف ایند . (شرفنامهٔ منیری).طبقه‌ولاوتاه . (ازفرهنگ نظام) (۸) || دوتاه ، دولا . خم . خمیده :

آسمان خواهدکایوان سرای تو بود
زین سبب‌طاق مثالست‌و کمان پشت‌دوتاه .
فرخی .
شعلهٔ صبح ازآفتاب دورنگ
در زدآتش بآسمان دوتا . انوری .
قامت دوتاه کردی ، یکتاشود، مباش
همتای دیو ، نانروی درجهان دو تاه .
سوزنی .

رجوع به‌تا شود .
|| تای ، نظیر ، مانند ، شبیه ، مثل ، چون همتاه ، همتای و همتاهان . رجوع به «تا» و «تای» شود .
|| زنگی باشدکه برروی شمشیر و امثال آن نشیند.(برهان).(فرهنگ جهانگیری). ورجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن آرا وآنندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام شود .||تفسیرلفظی است که‌آنرابعربی‌محض [مَ] گویند . . . (برهان). محض. (ناظم-الاطباء) .

**تاهرت** . [هَ] (اِخ) معجم‌البلدان آرد : «نام دوشهراست مقابل یکدیگر باقصای مغرب که یکی‌را تاهرت قدیم ودیگری را تاهرت جدید گویند که بین آنهاو مسافه ۶ منزل است ومیان تلمسان وقلعهٔ‌بنی‌حماد واقع است . . . صاحب‌جغرافیاآرد : تاهرت در اقلیم چهارم‌وعرض‌آن ۳۸ درجه‌وشهری بزرگ است. . .» رجوع به معجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۴ الجماهر ص۲۴۱ ونزهة‌القلوب چاپ گای لیسترانج ج۳ص۲۶۴ و حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۶۸ و۲۷۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۲۰ و الانساب سمعانی‌ورق ۱۰۲ ص ۲ شود.

**تاهرتی** . [هَ یی] [هَ] (۱) منسوب به تاهرت . رجوع به تاهرت شود .

**تاهرتی** . [هَ] (اِخ) رسول پادشاه‌مصر بایران. رجوع به‌ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص۲۹۷ و۴۰۲ شود . سمعانی آرد :
وی مردی فصیح وآشنا بعلوم اسمعیلیان بود. برای دعوت سلطان محمود بخراسان آمد محمودکاراوراباپردم‌نیشابورواگذاشت وائمهٔ فرق در مجلسی باتاهرتی‌فراهم‌آمدند واستاد عبدالقاهر بن‌طاهر بغدادی نیشابوری مکنی به‌ابی منصورباوی مباحثه کرد واورا ملزم ساخت چنانکه جواب نیارست‌گفت و ائمه بقتل‌اوفتوی دادند. محمود به‌القادربالله ماجری بنوشت و القادر بکشتن تاهرتی فرمود ووی را درنواحی بست بکشتند . (الانساب ورق ۱۰۲ ب) .

**تاهرتی** . [هَ] (اِخ) احمدبن القسم بن عبدالرحمن تاهرتی مکنی به ابوالفضل. از اوحافظ ابوعمربن عبدالبرروایت کند.
(انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب) .

**تاهرتی** . [هَ] (اِخ) قاسم‌بن عبدالله از مشایخ صوفیه است . صحبت عمروبن‌عثمان وبکربن حمادرا دریافت .
(الانساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب) .

**تاه‌کردن** [كَ دَ] (مص مرکب م) تاـ کردن ، خم کردن ، لازدن ، دولا کردن. رجوع به «تا» و«تاه» شود .

**تاهو** . (اِ) عرق شراب . (برهان) . (ناظم الاطباء).نوعی‌ازشراب.(غیاث‌اللغات). شراب عرقی . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . جوهرشراب است که‌آنرا عرق گویند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . مادهٔ مایع ومسکری که ازتقطیرشراب و یا کشمش ویا خرمای‌تخمیرشده درآب‌بدست

---

(۱) این کلمه اسم فاعل ازتوی لفیف مقرون است . (2) Tavira. (3) Thon. (4) Tavistock. (5) Francis Drake.
(۶) چنین است وصحیح «تا» باشد . (۷) درفرهنگ نظام : همتای (۸) درفرهنگ نظام این کلمه بصورت مصدر معنی شده است .

میاید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهویی است که از تقطیر شراب یا کشمش حاصل شده باشد و تاهویی که از تقطیر سیب زمینی و چغندر و بعضی غلات مانند گندم و برنج وارزن و جز آن بدست آورده باشند شرب وی مخل سلامتی. و مولد بسیاری از امراض مهلك است .
(ناظم الاطباء) .

تکلف نیست حاجت ، خوبرویی خواهم و کنجی
میی تاهو نه انگوری ـ سکورهٔ گل نه جام جم.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری) .

چشمهٔ خورشید را درته نشاند
عکس ساقی کرته تاهو نماند . (۱)
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری) .

و تاهو بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب نو را خام ، چنانکه گفته ، مصراع :
خام درده پخته را و پخته درده خام را .
و خواجه حسن دهلوی گفته :

رخش خوی کرده دیدم رفتم ازخویش
عجب خاصیتی بود این عرق را .

اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شراب غیرانگوری مانند نبیذ و امثال آن که پست تر از انگوری است . (انجمن آرا). (آنندراج).

**تاهور** . (عِ اِ) . ابر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سحاب . (ناظم الاطباء) .

**تاهو کماش** . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گلاشکرد در بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۵۰ هزار گزی باختر کهنوج و برسر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**تاهیتی** . (اِخ) (۲) « تاییتی » یا « اتاییتی » [اُ] یا « اتاهیتی » [اُ] (۳) از جزایر اصلی مجمع الجزایر پولی نزی (۴) و از مستعمرات فرانسه در اقیانوسیه است که در وسط اقیانوس آرام و در انتهای شرقی پولی نزی واقع است . مساحتش در حدود ۱۰۴۸ کیلومتر مربع است و ۳۰۵۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن « پاپیت » (۵) که تنها شهر مهم این جزیره است . جزیرهٔ تاهیتی از دو قطعه خاك آتشفشانی متصل بهم تشکیل یافته است که بوسیله تنگهٔ « تاراوا » [وَ اُ] (۶) بیکدیگر پیوسته شده اند . سر زمینی است کوهستانی و بلند ترین کوههای آن « اوروهنا » [ ـهِ ] (۷) است . اطراف این جزیره از بریدگی های شدید و تند و از سنگهای مرجانی احاطه شده است .

در منطقهٔ حاره واقع و هوای آن براثر کوهستانی بودن و تأثیر آب دریا نسبةً گرم و سالم و خوش میباشد . ساکنین جزایر پولی نزی دارای خصایل و آداب مطبوع و ملایم میباشند و مردم تاهیتی هم در این صفات با ساکنین جزایر مذکور مشترک کنند . اهالی تاهیتی بزبان پولی نزی تکلم کنند و ابتدا با روشهای اولیه و ساده بکار کشاورزی اشتغال داشتند پس از ورود مردم اروپا بدان سر زمین و راهنمایی آنان وضع کشاورزی بومیان تاحدی تغییر کرد.



مرد و زنی از مردم تاهیتی

محصول آنجا عبارتست از : موز ، پرتقال ، لیمو ، وانیل ، نارگیل ، نیشکر ، توتون ، ذرت و غیره . مردم بومی علاوه برکار کشاورزی بصید ماهی و خرچنگ و مروارید هم می پردازند .
این جزیره بسال ۱۶۰۵ بوسیلهٔ « کیرو » (۸) کشف و بسال ۱۷۶۷ بوسیلهٔ « والی » (۹) شناخته شد . اهالی تاهیتی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بوسیلهٔ مبشرین کاتولیك و پرتستان تبلیغ شدند و بدین مسیح در آمدند . در سالهای ۱۸۴۲ - ۱۸۴۶ بین فرانسه و انگلستان برسر تصاحب آن جدالهائی در گرفت ولی بالاخره بسال ۱۸۸۰ در زمرهٔ مستملکات فرانسه درآمد .

**تاهیس ماساد** . (اِخ) بعقیده هرودوت (۱۰) یکی از ارباب انواع مورد ستایش سکاها و خدای دریا ها بود . رجوع با یران باستان ج۱ ص ۵۸۷ شود .

**تاهی یا** . (اِخ) (۱۱) نامی است که یکی از مورخین چین به یونانیها و باختری ها داده است . رجوع به ایران باستان ص ۲۲۶۳ و ۲۲۶۴ شود .

**تای** . (اِ) (۱۲) جامه واری باشد از قماش . (برهان) . (از فرهنگ جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ اوبهی). و رجوع به غیاث اللغات و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود :

تا بدیوان ممالك درحساب
زر بدینار آید و جامه بتای
عقد عمرت باد محکم تا بود
همچنین قانون این دولت بپای .
(نزاری قهستانی بنقل فرهنگ جهانگیری).

تو آنجا آی و از آن بزاز تای اطلس قیمتی بهربها که گوید ، بخر .(سندبادنامه ص ۲۳۸).
گنده پیرتای جامه در زیر بالش نهاد .
(سندبادنامه ص ۲۳۹ - ۲۴۰).
|| بمعنی طاقه هم آمده است همچو چندتای جامه و چندتای کاغذ یعنی چندطاقهٔ جامه و چند طاقهٔ کاغذ . (برهان). طاقه . (ناظم الاطباء).(از شرفنامهٔ منیری) . بمعنی تختهٔ کاغذ . (غیاث اللغات) :

چهل تای دیبای زربفت گون
کشیده زبرجد بزر اندرون .
فردوسی .

|| تو ، که آنرا ته ولای نیز گویند . (غیاث اللغات) . لای ، و یك تای : یك لای و دوتای : دولای . (ناظم الاطباء) . رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب شود . تا ، تاه ، خم :

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی
تا چوتو فرزند زاد مادر ایام را .
(سعدی بنقل لسان العجم شعوری ایضاً) .

|| تار . ( لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب ) بمعنی تا .
مخفف تار . (از فرهنگ نظام) :
کناغ ، تای ابریشم . (فرهنگ اسدی نخجوانی) ، تای مو ، تار مو :

اومست بود ودست به ریشم دراز کرد
بر کند تای تای و پراکند تار تار .
سوزنی .

واغلب آن جاعت را بکشت و بعضی بیك تای موی جان ببرد . (۱۳) ( جهانگشای جوینی ج ۱ ، ص ۷۰) .
|| تای باررا نیز میگویند که نصف خروار باشد و بعربی عدل خوانند . (برهان) . عدل و بار که نصف خروار باشد . (ناظم الاطباء) . تا ، لنگه ، تاچه .

---

(۱) درانجمن آرا و آنندراج : عکس ساقی کرتهٔ تاهو نمود چشمه خورشید را درته نشاند .
(۲) Tahiti. (۳) Taïti ou Otaïti ou Otahiti. (۴) Polynésie. (۵) Papeete. (۶) Taravao.
(۷) Orohena. (۸) Queiros. (۹) Wallis. (۱۰) کتاب ۴ بند ۵۹ . (۱۱) Tahia.
(۱۲) آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد : پهلوی Tâk ( پارچه ، قطعه ، تکه ) ، Yak tâk ( یکتا ) ؛ کردی Tâi ( شاخه ) ، بلوچی Tâx,Tâk ، گیلکی îta ( یك عدد ) .
(۱۳) ن ل : ببردند .

|| طاق که ضد جفت باشد . (غیاث اللغات). تا ، تک ، طاق ، فرد ، وتر [ و ] ، مقابل جفت ، ضد زوج :

دگروتررا طاق‌دان طاق تای .
(نصاب الصبیان) .

|| بمعنی عدد هم هست . ( برهـان ) . (ازفرهنگ جهانگیری). (ازغیاث اللغات) . (ازناظم الاطباء ) . (ازلسان العجم شعوری-ج ۱ ورق ۲۹۶ ب ) . چنانکه گویند یك تای ودوتای یعنی یك عدد و دو عدد . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . ترجمهٔ فردهم هست . (برهان).(۱) بمعنی یك عدد نیز آمده است.(انجمن آرا).(آنندراج). عدد چنانکه یکتا ودوتا وسه‌تا و چهارتا . تای قبا وتای پیراهن وتای نان وته نان . (آنندراج) .

|| تای پیراهن و توی پیراهن یعنی یک پیراهن . (آنندراج) :

دیدهٔ نرگس شود بینا اگرفصل بهار
یوسفم با تای پیراهن زبستان بگذرد .
(اشرف بنقل آنندراج) .

|| تای تشریف، یك خلعت. (غیاث اللغات). یك خلعت از عالم تای پیراهن چنانکه گذشت . (آنندراج) :

تای تشریف صاحب عادل
که جهانرا بعدل صد عمر است .
(انوری بنقل آنندراج) .

فراهانی علیه‌الرحمة در شرح همین بیت از صاحب شرفنامه نقل کرده که گاه باشد که تعبیرازچیزی بحرفی ازاسم وی کنند مثلا تای تشریف گویند وتشریف خوانند وسین سخن گویند وسخن مراد باشد . (آنندراج) .

|| شبیه ونظیروماننده . (ناظم الاطباء) . مثل ومانند . (فرهنگ نظام) : اوتای تو نیست . و رجوع به «همتا» شود .

|| تا ، نغمه :

برسروزند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان تای (۲) زند برسرهرمغروسی .
منوچهری .

|| نام حرف سوم از حرف تهجی عربی است . (فرهنگ نظام) .

**تای .** (اِخ ) (۳) شطی در اسکاتلند بریتانیای کبیر که وارد دریای شمال شود. این شط از کوههای « گرامپیان » (۴) سرچشمه گیرد و بنامهای « فیلان» (۵) و « دوچات» (۶) نامیده شود، آنگاه از « بن-لاورس» (۷) گذرد و «لوچ - تای» (۸) خوش منظره را تشکیل دهد . سپس از کوههای گرامپیان خارج گردد ودراین ناحیه گلوگاه آن بسیارزیبا و دیدنی است پس از آن که در درهٔ «استراثمور» (۹) به رود «ایزلا» (۱۰) پیوندد وناحیه «پرث» (۱۱) را مشروب سازد پس ازآن بسترشط عریض گردد وخلیج زیبائی در این بستر بوجود آید که بنادر « دوندی » (۱۲) و « نیوپورت » (۱۳) بر روی آن قرار دارند. طول این شط از ۱۹۳۰ هزار گز افزون است .

**تای .** ( اِخ ) ژان دولاتای (۱۴) شاعر فرانسوی که درحدود ۱۵۴۰ میلادی در « بونداروی» (۱۵) متولدشدوبسال ۱۶۰۸ درگذشت . نخست به‌تحصیل حقوق پرداخت آنگاه خودرا وقف ادبیات کرد. ازاوست :
۱ - تفأل (۱۶) ۱۵۷۴.
۲ - تاریخ تقلید های لیگ(۱۷) ۱۵۹۵.
۳ - شاؤل (۱۸) ( تراژدی) حاوی مقدمهٔ دربارهٔ تراژدی ۱۵۷۲ .
۴ - نگرومان(۱۹) کمدی ۱۵۷۳ وغیره .
رجوع به مادهٔ بعد شود .

**تای .** (اِخ ) ژاك دولاتای (۲۰) برادر «تای» سابق الذکر که دربونداروی بسال ۱۵۴۲ میلادی متولد شد و در طاعون ۱۵۶۲ درگذشت . آثار وی را برادرش «ژان دولاتای» انتشار داد ازآن جمله :
۱ - روش ساختن شعر در فرانسه چنانکه در یونانی و ایتالیایی ، ۱۵۷۳ .
۲- یك هجو(۲۱) .
۳ - چکامه ها (۲۲).
۴ - دو طرح در تراژدی .
رجوع به مادهٔ قبل شود .

**تایاباد.** (اِخ)تایاباذ، قریهٔ دربوشح (۲۳) از اعمال‌هرات(۲۴)( انساب سمعانی ورق ۱۰۲ب) . (معجم‌البلدان ج ۲ ص۳۵۷). درمرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ این کلمه به تصحیف تایادآمده است . رجوع به‌تایاباد ، طایاباد ، طیبات وتایب آباد شود .

**تایابادی .** (ص نسبی) منسوب به تایاباد است. رجوع به‌تایاباد وتایابادی ابراهیم بن محمد ورجوع به‌تایب آبادی شود .

**تایابادی.** (اِخ)ابراهیم بن محمدتایابادی مکنی به ابوالعلاء فقیه و پیشوای کرامیة بود . حافظ ابوالقاسم علی بن الحسن بن هبةالله دمشقی و دیگران از وی روایت کرده‌اند . (معجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۷) . و رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ب شود .

**تایاباذ .** (اِخ) تایاباد. رجوع به تایاباد شود .

**تایاباذی.** [یِ‌ی](۲۵)(اِخ) تایابادی. رجوع به تایابادی ابراهیم‌بن محمد شود .

**تایاد .** (اِخ) مصحف تایاباد ، تایاباذ ، تایباد ، تایب آباد است . رجوع به‌مرآت-البلدان ج ۱ ص ۳۳۷ و تایاباد و تایباد وتایب آباد شود .

**تایادوس .** ( اِخ ) برادر و سپهسالار امپراطور روم‌وسفیر وی به ایران‌دردوران پادشاهی خسرو پرویز . این نام‌درشاهنامه تصحیف شده و بصورت «نیاطوس» ضبط گردیده. آقای دکترمعین درمزدیسنا آرد : این نام (نیاطوس) باید تایادوس (۲۶) = تئودوسیوس(۲۷)باشد( یشتهاج۱ص۵۶۰-حاشیه) همین نام درتاریخ بی‌نام سریانی‌در بارهٔ دورهٔ ساسانیان فئودوسیوس آمده (مجلهٔ‌پیام‌نو سال‌سوم شمارهٔ۲ص۵۶و۵۸):

بیامد نیاطوس باروميان
نشسته برفیلسوفان بخوان. فردوسی.
نیاطوس‌کان دید انداخت نان
زآشفتگی بازپس شد زخوان . فردوسی.

رجوع به نیاطوس ورجوع به ولف ص-۸۲۹شود .

**تایاق .** (اِ) . تاباق وچوب دستی‌وچوب گنده‌ای که‌قلندران دردست گیرند.(ناظم الاطباء). رجوع به‌لسان‌العجم‌شعوری ج۱ ورق - ۲۸۱ شود :

خلاف امر راکرده بهانه
زده تایاق برسر رستمانه .
(میر نظمی بنقل لسان‌العجم شعوری‌ایضاً).

---

(۱) گیلکی ایته îta (یکعدد) . ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین .
(۲) بگمان من چنانکه بعض نسخ نیزهمین است کلمهٔ « نای » بانون نیست بلکه با «تاء» است چه قرین پردهٔ عشاق می آید و «نای» آلت است نه نغمه و«تای» همان است که در« چهارتا »و«سه‌تا» و«دوتا» درنغمات وآهنگها آمده‌است . ( ازیادداشتهای مرحوم دهخدا ).
(۳) Tay. (۴) Grampians. (۵) Fillan. (۶) Dochatt. (۷) Ben-Lawers. (۸) Loch-Tay. (۹) Strathmore. (۱۰) Isla. (۱۱) Perth. (۱۲) Dundee. (۱۳) Newport. (۱۴) La Taille (Jean De). (۱۵) Bondaroy. (۱۶) Géomancie. (۱۷) Histoire des singeries de la Ligue. (۱۸) Saül. (۱۹) Negromant. (۲۰) La Taille (Jacques). (۲۱) Une Satire. (۲۲) Odes.
(۲۳) در انساب سمعانی « بوشح » وآن مصحف فوشنج یابوشنج معرب پوشنگ است .
(۲۴) تایباد که دربعضی کتب جغرافیایی «تایاباد» ، تایاباذوطایاباد آمده اکنون درتداول عوام «طیبات» تلفظ شود و نام قصبهٔ مرکزی بلوك پائین ولایت باخرز وخواف به سرحد ایران و افغانستان است ولی درخاك ایران واقع می باشد . رجوع به شدالازار مصحح قزوینی واقبال ص ۱۱۹ و ۱۲۰ حاشیهٔ ۴ شود . (۲۵) در فارسی به تخفیف باآید .
(۲۶) Taïadus. (۲۷) Theodosius.

**تایان بهادر .** [بَ دُ] (اِخ) از امراء ترک و رسول امیر تیمور گورگان به نزد «زنده حشم» . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۰۵ و ۴۲۰ شود .

**تایاندیه .** [یِ] (رنه ـ گاسپار)(۱) که وی را «سن ـ رنه»(۲) نیز می گفتند . ادیب فرانسوی است که بسال ۱۸۱۷ میلادی درپاریس متولد شد. وی درشناساندن ادبیات کشورهای دیگر در فرانسه سهم بسزایی داشت ودرسال ۱۸۷۹ درگذشت.

**تایانگ خان .** (اِخ) «تابوقا» پسر «اینانج خان» پادشاه قوم «نایمان» وپدر کوچلک خان است که خان ختای وی را «تایانگ» لقب داده بود یعنی پسرخان. او درسال ۶۰۰ هجری مورد حملهٔ چنگیز-خان قرار گرفت و در حدود جبال آلتایی مغلوب وزخمی گشت . تایانگ خان کمی بعد جان سپرد وقومش مغلوب وپسرش کوچلک خان فراری گشت .

رجوع به تابوتا وحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۰ وتاریخ مغول ص ۱۶ وتاریخ جهانگشای مصحح قزوینی ج ۱ ص ۴۶ حاشیهٔ ۳ وج ۲ ص ۱۰۰ حاشیهٔ ۲ و مخصوصاً طایانک خان شود .

**تایان ما .** [اِ مغولی] بلوشه در تحقیقات جامع التواریخ ذیل تایان ماه آرد :

بهتر است که «تایان ما» خوانده شود از «تای» «طای» ، «دای» که کلمهٔ ترکی است ومعنی یك اسب دهد و«ما» چینی است که آنهم برابر «تای» بمعنی اسب است . (جامع التواریخ رشیدی مصحح بلوشه بخش فرانسه ص ۲۶) :

... و بسبب آنکه تردد ایلچیان هم از شهزادگان و هم از حضرت قاآن پیش ایشان جهت مصالح ومهمات ضروری واقع می شد درتمام ممالك یامها بنهادند و آنرا تایان ماه خواندند .

(جامع التواریخ ایضاً بخش فارسی ص ۴۲).

**تایان ماه .** (اِ) تایان ما . رجوع به تایان ما شود .

**تایب .** [یِ] (ع ن ف) بازگردنده از گناه (فرهنگ دهار). تائب، نعت است از توبه :

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند
منوچهری .

رجوع به تائب شود .

**تایب آباد.** [یِ] (اِخ)(۳) تایاباد، تایباد، طایباد، طیبات ، تائب آباد . رجوع به تایاباد وتایباد شود .

**تایب آبادی.** [یِ] (ص نسبی) منسوب به تایب آباد رجوع به تایب آباد و مادهٔ بعد شود .

**تایب آبادی.** [یِ] (اِخ)(۴) زین الدین-ابوبکر تایب آبادی. رجوع به تایبادی شود.

**تایباد .** (اِخ) قریه ایست ازباخرز وازآن جاست عارف مرشد شیخ زین الدین پیرامیر تیمور صاحب قران، واصل درآن تایب آباد بوده وتایباد مخفف آنست (آنجمن آرا) . (آنندراج). رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ و ۵۴۳ وشدالازار مصحح قزوینی واقبال ص ۱۱۹-۱۲۰ حاشیهٔ ۴ و ناظم الاطباء و رجوع به تایاباد ، تایاباذ ، طایباد، طیبات وتایب آباد وتایبادی وتایبادی (زین الدین ابوبکر) شود .

**تایبادی .** (اِ) منسوب است به تایباد . رجوع به تایباد و تایب آبادی و مادهٔ بعد شود .

**تایبادی .** (اِخ) تایب آبادی(۵)، زین ـ الدین ابوبکر تایبادی . در علوم ظاهری شاگرد نظام الدین هروی بود واز شیخ ـ الاسلام احمد النامقی تربیت روحانی یافت و ملازمت تربت مقدسهٔ وی داشت وبابابا محمود طوسی را در طوس ملاقات کرد و باوی مکاتبت داشت .

عمادالدین زوزنی درتاریخ وفات او گفته است :

سنه احدی وتسعین بود تاریخ
گذشته هفتصد ازسلخ محرم
شده نصف النهار ازپنجشنبه
که روح پاك مولانای اعظم
سوی خلد برین رفت وملائك
همه گفتند از جان خیرمقدم .

رجوع به نفحات الانس جامی چاپ کتابفروشی سعدی ص ۴۹۸-۵۰۰ و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۴۰۱ ومجمل فصیح خوافی درحوادث ۷۸۲ و ۷۹۱ وتذکرهٔ دولتشاه وحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۱۶ ، ۴۳۰ ، ۵۴۳ وشد الازار مصحح قزوینی و اقبال ص ۱۱۹ - ۱۲۰ حاشیهٔ ۴ وظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی ج ۱ ص ۳۱۲ وحافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۱۸۸-۱۹۱ شود .

**تایپه .** [پِ] (اِخ) (۶) نام قدیمی آن «تایهوکو»(۷) شهرمهم جزیرهٔ «فرمز» وپایتخت حکومت چین ملی است . ۶۳۱۰ هزار تن سکنه دارد ویکی ازمراکز بازرگانی جزیرهٔ فرمزاست .

**تایتاق .** (اِخ) ازامراء لشکر غازان خان که در جنگ شام شرکت داشت ودرآنجا اسیر گشت .

رجوع به تاریخ غازانی مصحح کارل یان ص ۹۹، ۱۴۸، ۱۴۹ و ۱۵۴ شود .

**تای تای.** (اِمر کب) نخ نخ ، رشته رشته:

اومست بود و دست به ریشم دراز کرد
بر کند تای تای و پرا کند تارتار .
سوزنی .

رجوع به تای شود .

**تای ـ تسو .** (اِخ)(۸) امپراتور چین ومؤسس سلسلهٔ قدیمی «چئو» [ـچ] (۹) که ازسال ۹۵۱ تا ۹۵۴ میلادی حکومت کرد .

**تای ـ تسو .** (اِخ) امپراتورچین و مؤسس سلسلهٔ «مینگ» ها که از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۹۸ میلادی حکومت کرد. وی کشور خود را که براثر جنگ های طولانی درهم وبرهم شده بود آرامش بخشید وژاپنیها را ازکشورچین بیرون راند. وی کشور چین را به ۱۳ استان تقسیم کرد و تشکیلات نوی درآن برقرار ساخت .

**تای تسونگ.** [تُ] (اِخ)(۱۰) امپراتور چین که مورخین چینی اورا پسر آسمان ومعاصر «یسه سه»(۱۱)(یزدگرد) میدانند . رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ص ۱۳ شود .

**تایج .** [یِ] (ع ن ف) تائج . تاجدار : امام تایج ، امام تاجدار . (ناظم الاطباء) . رجوع به تائج شود .

**تایجت .** [ـج] (اِخ) تایژت . رجوع به تایژت وقاموس الاعلام ترکی شود .

**تایجو .** (اِخ)(۱۲) پدرامیر ارغون از قبیلهٔ «اویرات» وامیر هزار بوده و قبیلهٔ اویرات درمیان مغول ازقبایل مشهور است

---

(۱) Taillandier (René-Gaspard). (۲) Saint-René.

(۳) تائب آباد هم آمده است . رجوع به نفحات الانس جامی چاپ کتابفروشی سعدی ص ۴۹۸-۵۰۰ شود .

(۴) تائب آبادی هم آمده است. رجوع به تایب آباد شود . (۵) تائب آبادی هم آمده است .

(۶) Taïpeh. (۷) Taïhoku. (۸) Taï-Tsou. (۹) Tchéou. (۱۰) Tai Tosung. (۱۱) Yessessé.

(۱۲) این کلمه (نام عدهٔ ازامرای مغول) بصورتهای طایخو ، طابخو، تانجو، تالجو تاـحو ، تاـحو، بانجو ، بابجو ، بابحو ، وغیره درآمده ولی ظاهراً «تایجو» یا «طایجو» صحیح است چنانکه مرحوم قزوینی درجهانگشای ج ۲ ص ۲۴۲ و ۲۴۵ به تصحیح قیاسی «تایجو» آورده است . رجوع به طایجو شود.

واکثر ازاولاد واحفاد چنگیزخان باشند. رجوع به تاریخ جهانگشای مصحح قزوینی ج۲ ص ۲۴۲ شود.

**تایجو.** (اِخ) از امرای چنگیزخان متوفی بسال ۶۴۴ ه. رجوع به طایجو شود.

**تایجو.** (اِخ) پسر جغتای خان بن چنگیز-خان رجوع به طایجو شود.

**تایجو.** (اِخ) پسر منگو تیمور. رجوع به طایجو شود.

**تایجو اغول.** [اُ] (اِخ)(۱) یکی از امرا و شاهزادگان عصر غازان. رجوع به طایجو اغول شود.

**تایجو بهادر.** [بَ دُ] (اِخ) از امرای لشکر مغول درعهد غازان خان، و وی پدر غزان است. رجوع به طایجو بهادر شود.

**تایجوترک.** [تُ] (اِخ) تایجونویان، رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران ج ۱ ص ۳۱۸ وطایجونویان شود.

**تایجور.** (اِخ) تایجو، رجوع به تایجو اغول (ازامراوشاهزادگان عصرغازان) و رجوع به طایجو شود.

**تای جوزبکف داشتن.** [یِ بِ کَ تَ] (مص مرکب م). رسم قلندران ودرویشان ایران است که تای جوزی در کف دارند تا وقت برخورد با اغنیا و اهل دل بطریق تیمن وتبرک بآنها بگذرانند که دست خالی پیش ایشان رفتن یمن ندارد ونظیراین در هندوستان چنانکه براهمه فوفل یانارجیل می گذرانند. (آنندراج):

بردربارگه قدرتوچون درویشان
تای جوزی بکف دست فلک ازجوزاست.
(محمدقلی سلیم بنقل آنندراج).

**تایجوزتایجوز.** (اِخ) بلوکی است ازدهستان باباجانی دربخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. این بلوک در انتهای دو رود-خانهٔ «زمکان» و «لیله» واقع است. نخستین ازبخش گوران ودومین ازجوانرودسرچشمه می گیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**تایجوقوری.** (اِخ) از امرای ترک و برادر کوچک چنگیزخان است که بدست چنگیز کشته شد وچنگیزخان درپیغامی که به اونک خان می فرستد وحقوقی را که براو ثابت می کند از کشتن تایجوقوری بخاطر اونک خان یاد می کند.
رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۲۰ حاشیهٔ ۸ شود.

**تایجونویان.** (اِخ) از امرای لشکر هلاکو درحملهٔ بغداداست که بقتل مستعصم منتهی گردید. رجوع به طایجونویان شود.

**تایچو.** (اِخ) تلفظ ترکی «تای-تسو». رجوع به «تای - تسو» شود.

**تایچه.** [چَ] (اِ) تاچه، لنگه، عدل. رجوع به تاچه شود.

**تایچه بندی.** [چَ بَ] (حامص مرکب) تاچه بندی. رجوع به تاچه بندی شود.

**تایحوری.** (اِخ) طایفهٔ ازایلات کرد ایران در جوانرود که تقریباً ۵۰ خانوار میشوند ودرزمستان در «بی بی ناز» و «شیخ اسمعیل» سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸ شود.

**تایزی.** (اِخ) یکی ازامرای ترک که قبل ازفوت امیر تیمورگورکان بحضور او رسید و پس از مرگش به قراقرم رفت و چون قبل ازتایزی، تنفورنامی درختای خروج کرده وآن مملکت را بدست آورده بود موضعی بتصرف تایزی درنیامدوبعدازاندك زمانی کشته شد. رجوع به تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۴ شود.

**تایزی.** (اِخ)(...ابن تولك) ازپادشاهان ترك که بعد ازفوت تیمورقاآن درالغ یورت برمسند خانی نشست ودر دوران حکومت، وی را بیلکتو میخواندند. رجوع به تاریخ حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۷۳ شود.

**تایزی اوغلان.** (اِخ) از شاهزادگان چنگیزی نژاد ومعاصر امیر تیمور گورکان و ازرجال دربارامیرتیموربود.
رجوع به تاریخ حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۴۷، ۵۲۷ و۵۳۲ شود.

**تایژت.** [ژِ] (اِخ) (۲) به لاتینی «تاژت» (۳) یا «تاژتوس» (۴) سلسله جبال «پلوپونز» [پِ نِ] (۵) در جنوب یونان و برساحل دریای سفید، نزدیك اسپارت قدیم واقع است و۲۴۱۰ گزارتفاع دارد و درقدیم مکان مقدسی(۶) بود.

**تایژتوس.** (اِخ) تایژت. رجوع به تایژت و فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸ شود.

**تایغوت.** (اِخ) پسر شیرامون نویان پسرجورماغون است که بدستورغازان خان وی را در سه گنبد بیاسا رسانیدند.
رجوع به تاریخ غازانی مصحح کارل یان ص ۱۰۴ شود(۷).

**تایق.** [یِ] (ع ن ف) شایق وآرزومند. (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب). نعت است ازتوق. (منتهی الارب):

آبرا بستود واو تایق نبود
رخ درید و جامه، او عاشق نبود.
مولوی.

رجوع به تائق شود.

**تایقور.** (اِخ) (... میرزا) ازامراء و بزرگان دربارشاه اسمعیل صفوی بود که درتاریخ ۹۲۳ مأمور آوردن امیر سلطان (والی خراسان) بدرگاه گشت.
رجوع به تاریخ حبیب السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۵۷۶ شود.

**تایکو.** (اِ). از سازهای ضربی چین و هند، طبلی است از یك استوانهٔ چوبی مجوف که دو طرف آنرا پوست کشند و آنرا باندازه های مختلف سازند. رجوع به مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۲۹دورهٔ سوم بهمن ۱۳۳۷ ص ۳۸ شود.

**تایگی.** [یِ یا یَ] (حامص) دایگی، پرستاری کودك، شغل دایه یا تایه.

**تایلر.** [لُ] (اِخ)(بروك ...)(۷) ریاضی دان مشهورانگلیسی است که درسال ۱۶۸۵ در «ادمونتون» متولد شد و بسال ۱۷۳۱ در «لندن» درگذشت. وی مدتی ازدوران اولیهٔ زندگی خودرا به ترتیب، صرف مطالعه درموسیقی، نقاشی، علم حقوق، فلسفه، فیزیك وهندسه کرد و در سال ۱۷۰۱ در کامبریج پذیرفته شد و به تحصیل ریاضیات عالیه پرداخت درسال ۱۷۰۹ بدریافت دیپلم حقوق ودرسال ۱۷۱۲ به عضویت انجمن سلطنتی لندن نایل آمد، و سپس در سال ۱۷۱۲ دررشتهٔ حقوق دکتر شد ودوران آخر زندگی خودرا صرف مطالعهٔ فلسفه ومذهب کرد. اثر پراهمیت اوبنام «متدوس اینکرمنتوروم دیرکتا ات اینورسا» است(۸) که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۱۷ منتشر شد واین مبحث آغاز محاسبهٔ فاصلهٔ محدود قرار گرفت ودر فرمول مشهوری که بنام مصنف معروف شده است (فرمول یا سری تایلر) خلاصه میگردد.
تایلر از سال ۱۷۱۴ ببعد منشی انجمن پادشاهی لندن بود.
فرمول یاسری تایلر:
این فرمول اجازه میدهد که تابعی را برحسب توانهای نمو متغیر بسط دهیم. اگر $f(x)$ یك تابع کامل از درجهٔ $n$ باشد و $h$ نمو متغیر، برحسب این فرمول تابع $f(x)$ چنین میشود:

---

(۱) این نام در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۵ شاهزاده تایجور آمده است.
(۲) Taygète. (۳) Tagete. (٤) Tagetus. (۵) Péloponnèse.
(۶) رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸ شود. (۷) درمتن کتاب بایغوت ودرفهرست اعلام همین کتاب تایغوت ضبط شده است.
(۸) Taylor (Brook). (۹) Methodus incrementorum directa et inversa.

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \frac{h^2}{1.2} f''(x) + \ldots + \frac{hp}{1.2\ldots p} f(p)(x) + \ldots + \frac{h^n}{1.2\ldots n} f(n)(x).$$

اگر $f(x)$ یك کثیرالجمله کامل نباشد،

$$f(x+h) = f(x) + \frac{h}{1} f'(x) + \ldots \frac{h(n)}{1.2\ldots n} f(n)(x) + R,$$

در اینجا $R$ یك جملهٔ مکمل است اگر مشتق $(x+1)$ ام نسبت بمقادیر مختلف $x$ در فاصلهٔ $x$ و $x+h$ تابع $f(x)$ متصل باشد می توان بشکل زیر در آورد:

$$\frac{h^n+1(1-\theta)\,n-P}{1.2\ldots n(P+1)} f\,n+1\,(x+\theta h),$$

$P$ عدد مثبت غیر معین است، $\theta$ عددیست که بین یك و صفر می باشد.

در اینجا اگر $P = ۰$ شود جملهٔ متمم «کوشی»(۱) بدست میآید.

$$R = \frac{h^n+1(1-\theta)^N}{1.2\ldots n} f\,n+1(x+\theta h).$$

و اگر $p = n$ شود جملهٔ متمم «لاگرانژ» (۲) بدست میآید.

$$R = \frac{h^n+1}{1.2\ldots n(n+1)} f(n+1)(x+\theta h).$$

این فرمول تایلر برای چندین متغیر نیز تعمیم می یابد.

**تایلر.** [لُ] [اِخ] (جان ...) (۳) شاعر انگلیسی (۱۵۸۰ - ۱۶۵۳) چون مرد فقیری بود بخدمت ناخدایی‌درآمد و بهمین سبب ویرا «شاعر آب» (٤) لقب دادند. و در سال ۱٦٤۲ میلادی با پس‌اندازی که کرده بود به اکسفورد رفت ومیکدهٔ برپا ساخت که محل آمدو رفت دانشجویان بود. تایلر مردی حاضر جواب و خوش مشرب بود.

**تایلر.** [لُ] [اِخ] (فردریك ونسلو ...) (٥) مهندس و اقتصاددان آمریکائی است که درسال ۱۸٥٦ در «ژرمانتون» متولد و بسال ۱۹۱٥ در «فیلادلفی» درگذشت. وی درسال ۱۹۰۰ بسبب کشف فولادهای «تندبر» (٦) و بسال ۱۹۰٦ با بکاربردن «واناديوم» (۷) در تراش بسیار سریع فلزات‌مشهور گشت. وی‌مبتکرروش‌خاصی در تشکیلات کارهای تولیدی بود که به «تالریسم» مشهور گشته است. رجوع به «تالریسم» شود.

**تایلر.** [لُ] [اِخ] (بارون ایزیدورژوستن‌-سه‌ورن...) (۸) نویسنده وهنرمندفرانسوی است که بسال ۱۷۸۹ دربروکسل از یك خانوادهٔ انگلیسی‌متولدشدودرسال ۱۸۷۹ درپاریس‌درگذشت. نخست آجودان‌ژنرال «اورسه» (۹) دراسپانی بود، آنگاه خودرا منتظرخدمت ساخت و پس‌از مسافرتی در اسپانی و الجزیره عضو کمیسیون سلطنتی تآتر فرانسه گشت و از طرفداران سبك رمانتیك شد و درسال ۱۸۳۸ بسمت بازرس هنرهای زیبا منصوب گردید و به تأسیس چندین جمعیت دوستداران‌هنرمندان وجمعیت ادبا دست زد و بعضویت وابسته آکادمی هنرهای زیبا و وکالت سنا (۱۸٦۹) نایل گشت.

**تایلر.** [لُ] [اِخ] (ژرمی ...) (۱۰) دانشمند علوم دینی انگلستان (۱٦۱۳ - ۱٦٦۷) که در سال ۱٦۳٦ دردانشگاه اکسفوردبسمت‌صدر کنفرانس(مقرر)منصوب گشت. دوسال بعد کشیش «اوپینگهام» (۱۱) شدوسپس کشیش‌مخصوص شارل‌اول گردید، و پس از مرگ این شاهزاده تا بازگشت حکومت استوارتها گوشه گیری کرد. در سال ۱٦٦۰ شارل دوم ویرا بسمت اسقفی «داون» (۱۲) و «کنور» (۱۳) منصوب ساخت، آنگاه بمعاونت ریاست دانشگاه «دوبلین» رسید.

**تایلریسم.** [لُ] [اِ. مأخوذ از تایلر مهندس امریکائی) (۱٤) تنظیم تشکیلات کارهای تولیدی براساس جلوگیری ازاتلاف‌وقت، که آنرا تشکیلات علمی کارهم گفته‌اند. علت این امر آن بود که میخواستند روشی بوجود آورند که مزد با محصول کارمتعادل باشد چه مزد آنقدر بالارفته بود که مدت کار کمتر از آن بود که کارلازم ومعین‌انجام گیرد. از این جهت روش تایلر مورد قبول واقع شد، وآن مبنی براینست که کارگردرعمل محدودی متخصص‌میشودوبراساس ماشینیسم وبدون وقفه کارمحدود خودرا انجام میدهد. ایراد بر این روش تایلر آنستکه نه تنها کارگران بصورت آلت‌وابزاری درمی‌آیند بلکه بکلی حس ابتکارواندیشهٔ بیدارآنان ازبین خواهد رفت.

رجوع به‌تایلر (فردریك ونسلو) شود.

**تایلند.** [لَ] [اِخ] (۱٥) سیام، رجوع به‌سیام وهندوچین شود.

**تایله.** [لَ] (اِ) نامی‌است که‌در کردستان به‌داغداغان دهند. رجوع به داغداغان‌شود.

**تایم.** (اِ) زمان، فرصت، وقت. این کلمه انگلیسی‌است و دربازیهای‌ورزشی‌وجزآن درزبان فارسی‌متداول‌شده‌است: هاف‌تایم.

**تایماس.** (اِخ) (۱٦) یکی از پنج تن سران تاتاربود. وی و تاینال در جنگ با جلال‌الدین خوارزمشاه بسال ٦۲٥ مهتر ایشان بودند. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۲۲ وتاینال شود.

**تایمز.** (اِخ) (۱۷) تامیز، تامیسه. شطی است دربریتانیای کبیر که از «کوستولد هیلز» (۱۸) سرچشمه گیرد و بدریای شمال وارد شود.

این‌شط که بزرگترین‌واصلی‌ترین‌رودهای انگلستان‌است قابل کشتی رانی‌است و در میان‌چمن‌زارهای زیبای «اکسفورد» (۱۹)، «آبینگدون» (۲۰)، «هنله» (۲۱)، «مارلو» (۲۲)، «ویندسور» (۲۳)، «ایتون» (۲٤)، «هامپتون» (۲٥)، «کینگستون» (۲٦) ماریپچ زده در «ته دینگتون» (۲۷) به دریا میرسد.

این شط «ریچموند» (۲۸) و «لندن» را مشروب سازد ودر گذشته قابل عبورو مرور کشتیهای بزرگ بود ودرمصب آن‌خلیج طویل و عریضی وجود داشت که بطور خارق‌العاده پرجنب وجوش بود. لندن نیز درآن هنگام یکی از بنادر پرآمد ورفت جهان محسوب میشد.

---

(۱) Cauchy. (۲) Lagrange. (۳) Taylor. (John). (٤) Poète d'eau.
(٥) Taylor (Frédéric Winslow). (٦) Des aciers à coupe rapide. (۷) Vanadium.
(۸) Taylor (Isidore-Justin-Séverin,baron). (۹) Orsay. (۱۰) Taylor (Jérémie). (۱۱) Uppingham.
(۱۲) Down. (۱۳) Connor. (۱٤) Taylorisme (du nom de l,ingeneiur American F.W.Taylor). (۱٥) Thaïland.
(۱٦) در تاریخ جهانگشای مصحح قزوینی «تایماس» و در جامع التواریخ؛ ( Suppl. Pers. 1113 ورق 119 b )؛ «تایماس» ودرطبع بلوشه «تایماس» ضبط شده. رجوع به‌تاریخ جهانگشای جوینی مصحح قزوینی ج ۲ ص ۱٦۸ ذیل شمارهٔ ۲ شود.
(۱۷) Thames (Tamise، فرانسه). (۱۸) Costwold Hills. (۱۹) Oxford. (۲۰) Abingdon. (۲۱) Henley.
(۲۲) Marlow. (۲۳) Windsor. (۲٤) Eton. (۲٥) Hampton. (۲٦) Kingston. (۲۷) Teddington.
(۲۸) Richmond.

شعبه‌های اصلی رود تایمز عبارتند از : «ایزیس» (۱) ، «کنت» [کِ نِ] (۲) و «وی» (۳) که بوسیلهٔ کانالهای شمال غربی وجنوب غربی بهم می‌پیوندند وطول رود تایمزدرحدود ۳۳۶ هزار گز است .

**تایمز** . [اِخ] (۴) شط ساحلی «کنکتیکوت» [کُ نِ نِ] (۵) در ایالات متحدهٔ امریکا که وارد اقیانوس اطلس شود و «کینه‌بانگ» (۶) و «شتوکت» [شِ کِ] (۷) و «یانتیو» (۸) را مشروب‌سازد و ۲۵۰ هزار گز طول دارد .

**تایمز** . [اِخ] (۹) رودی است به کانادا (انتاریو) [اُ] (۱۰) که‌وارددریاچهٔ «سن کار» [لِ] (۱۱) میشود ودرمیان دریاچه‌های «هورون» (۱۲) و «اریه» [اِ] (۱۳) واقع‌است ولندن (کانادا) را مشروب سازد ودر گذشته، درزمان تسلط فرانسویها بر کانادا «ترانش» و «ترانشه» [شِ] (۱٤) نامیده میشد .

**تایمنی** . [ ] [اِخ] طایفهٔ از اویماقیهٔ هرات . ( مجمل التواریخ گلستانه مصحح مدرس رضوی ص ۳۹۰ ) .

**تایمنی** . [ ] [اِخ] (عتابخان ...) از امراء لشکر شاه سلیمان صفوی در تسخیر قلعهٔ‌هرات . رجوع به‌مجمل‌التواریخ گلستانه مصحح مدرس رضوی ص ٤۸ شود .

**تاینال** . [اِخ] ازامراء لشکرمغول که با «تایماس» بعراق حمله کردند. جنگ سختی بین سلطان جلال‌الدین‌خوارزمشاه ولشکر مغول بسرداری تاینال‌دراصفهان در گرفت . رجوع به‌تاریخ جهانگشای مصحح قزوینی ج۱ ص۷۰ وج۲ ص۱٦۸ و۲۰٤ وتاریخ مغول اقبال‌ص۷۰ و «تایماس» شود.

**تای نك سارسس** . [نُ سِ] [اِخ] (۱۵) «تاناا کسار». رجوع بهمین کلمه و «بردیا» (پسر کورش کبیر) و ایران باستان ج ۱ ص٤٦۵ و٤۸۰-٤۸۱ شود .

**تاینگو** . [ ] [اِخ] ، تاینگوطراز. طاینگوطراز ، تینگو. از نزدیکان دربار گورخان ختای وسپهدار لشکروی‌درجنك با سلطان محمد خوارزمشاه است ( بسال ٦۰۷). وی دراین‌جنك زخمی‌واسیر گشت وبامر سلطان کشته شد.

تاینگو، «خان ترکان»، دخترمبار کخواجه را بزنی گرفت و حشمتی فراوان داشت . امام شمس الدین منصور بن‌محمداوزجندی درقصیده‌ای که مطلعش اینست :

برخیز که شمعست وشرابست ومن‌وتو
آواز خروس سحری‌خاست زهرسو

ظاهراً (۱٦) صاحب ترجمه رامدح کرده و درآخر گوید :

بستند کمرها و گشادند سراغج
میران‌خطا جمله بفرمان تینگو .

رجوع به تاریخ گزیده مصحح برون ص ۵۲۹ وتاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۷٦ ، ۷۸ ، ۸۱ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۲۱۱ و لباب الالباب عوفی مصحح برون ج ۱ ص۱۱۲، ۱۹٤ ، ۱۹٦ ، ۳۲۱ ، ۳۲۲ ، ۳۳۰ ، و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ٦٤۳ و ٦٤٤ شود .

**تاینگو طراز** . [ ] [اِخ] رجوع به تاینگو شود .

**تاینه** . [نِ] [اِخ] دهی است‌از دهستان گاورود ، بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۰ هزار گزی شمال کامیاران و۵ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه‌بسنندج واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۸ تن سکنه دارد وآب آن ازچشمه‌و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه‌مالرودارد.

( ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵ ) .

**تایو** . (اخ) قریه ایست کوهستانی در چین وهر کوتاه قامت را بدانجا نسبت‌دهند.

(اخبارالصین والهند ص ۲۱ سطر ۹) .

**تایوئن** . [ءِ] [اِخ] (۱۷) نام‌چینی تاشکند است. رجوع باحوال واشعار رود کی‌سعید نفیسی ج ۱ ص۲۰۱ شود .

**تایوئه‌چه** . [ ] [اِخ ] قبیلهٔ ترك که هیاطله از آن بودند . آقای سعید نفیسی در احوال واشعار رود کی آرند :

پس‌از فتح طخارستان بدست ژوان ژوانها درآن ناحیه طایفهٔ از «تایوئه‌چه» مانده بودباسم «هوا» (۱۸) . پادشاه‌ایشان «یتا» (۱۹) نام داشت وبمناسبت نام اواین‌طایفه را هیاطله یا بقول مورخین روم هفتالیت نامیده‌اند .

(احوال واشعار رود کی ج ۱ ص۱۸۳) .

**تایه** . [یَ] [اِ] نخی که تابیده‌شده‌باشد

(لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲).

رشتهٔ باریك ( ناظم الاطباء ) . || روشنی روغن، هر نوع که باشد(لسان‌العجم ایضاً) . ||جلوهٔ ظاهری‌هر چیز فربهی(ناظم‌الاطباء). || جای خشك کردن علف و جای خشك کردن خرما (ناظم الاطباء) .

**تایه** . [یَ] [اِ] دایه (ناظم الاطباء) در تداول عوام دایه ،حاضنه [ضِ نَ] رجوع به دایه شود .

**تایه** . [یَ] [اِ] تلی از پهن خشك‌برای سوخت‌حمام یاجزآن.||علف‌رویهم انباشته، خرمن سوخت حمام یا جزآن ، خرمن. || تایهٔ علف ، تودهٔ علف (ناظم الاطباء). تلی ازعلف ، خرمن‌علف که برای سوخت‌یاجز آن انبار کنند . || تایهٔ پهن ، تودهٔ بزرك سرگین چارپایان که بربام حمام یا جای دیگر گرد کنند . رجوع به تایه زدن‌شود.

**تایة** . [یَ] (ع اِ) نعتیست در طایه‌بهمهٔ معانی .(منتهی‌الارب) رجوع بطایه شود.

**تایه‌بورگ** . [یِ بِ] [اِخ] (۲۰) بلوکی است در ناحیهٔ «سن - ژان - دانژلی» [سَ ژِ] (۲۱) به‌ولایت «شارانت - ماریتیم» (۲۲) دارای راه آهن و ۷۳۰ تن سکنه وقصرمخروبهٔ متعلق به قرن سیزدهم است . درسال ۱۲٤۲ «سن‌لویی» در این نقطه هانری سوم پادشاه انگلستان را شکست داد .

**تایه‌زدن** . [زَ دَ] (مص مرکب م ) در تداول عامه ، فراهم‌آوردن وذخیره نهادن سرگین چارپایان سوخت حمام را . تلی ازپهن خشك برای سوخت حمام کردن. رجوع به تایه شود .

**تایهو کو** . [اِخ] (۲۳) تایپه. رجوع به تایپه شود .

**تایی** . [تَ آیی] ( ع مص‌ل) مصدر باب تفاعل از «ای ی»، توقف کردن ، درنك کردن . ( ازمنتهی‌الارب ) .

**تاییدن** . [دَ] (مص‌ل) تائیدن ، گذاردن، صبر کردن : بتا ، بگذار . رجوع به‌تائیدن درهمین لغت‌نامه شود .

**تاییدن** . [دَ] (مص‌ل) (۲٤) شباهت داشتن ومشابه بودن (ناظم‌الاطباء) .

(ازلسان العجم شعوری ج۱ورق۲۸٦).

**تاییشه** . [شِ] [اِخ] دهی‌است ازدهستان گورك‌سردشت دربخش سردشت‌شهرستان مهاباد که در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری سردشت و ۷ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ‌سردشت به‌مهابادواقع است کوهستانی وجنگل است وآب وهوای آن معتدل و سالم است و۱۲۹ تن سکنه دارد آب‌آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات توتون وحبوبات است وشغل اهالی زراعت وگله داریست وصنایع دستی آنان جاجیم بافی‌است وراه مالرو دارد .

( ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٤).

(۱) Isis. (۲) Kennet. (۳) Wey. (٤) Thames. (۵) Connecticut. (٦) Quinebang.
(۷) Shetucket. (۸) Yantio. (۹) Thames. (۱۰) Ontario. (۱۱) Saint-Clair. (۱۲) Huron.
(۱۳) Erié. (۱٤) Tranche, Trenche ou Tranchée. (۱۵) Taynoxarces.
(۱٦) رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج۱ ص۱۹۵ ومخصوصاً ص ۳٤۱ شود .
(۱۷) Ta yuen. (۱۸) Huä.
(۱۹) Yeta. (۲۰) Taillebourg. (۲۱) Saint-Jean-d' Angély. (۲۲) Charente Maritime. (۲۳) Taïhoku.
(۲٤) این کامه ظاهراً از ترکیب «تای» بمعنی شبیه و نظیر و همانند + «یدن» علامت مصدر فارسی ساخته شده وغیر از لسان العجم شعوری و ناظم‌الاطبا در سایر فرهنگها دیده نشده است .

**تایی وان.** [اِخ] (۱) نامی است که ژاپنیها به «فرمز» میدهند. رجوع به «فرمز» شود.

**تئاتر.** [تِ آ] (۲) مأخوذ از فرانسه و متداول در زبان فارسی. تماشاخانه، نمایش‌خانه، بازیگرخانه، صحنه یاجاییکه بازیگران برای نشان‌دادن‌داستان یاواقعهٔ ظاهر شوندو آنرامجسم سازند. فرهنگستان ایران(۳) بجای این کلمه «تماشاخانه» را پذیرفته است. رجوع به تماشانه شود.

**تئاریر.** [تَ] (خ اِ) ـ ج تؤرور [تُ ءُ] رجوع به تؤرور شود.

**تئاژن‌دوتازس.** [تِ ژُ زْ] [اِخ] (۴) زورآزما وپهلوان مشهور یونان (درقرن پنجم ـ ششم قبل ازمیلاد) وی در اغلب مسابقه‌ها وبازیهای بزرگ المپیک شرکت می‌کرد وپیروز می گشت و جوائز آنرا بدست‌می‌آورد.

**تئاژنس.** [ژِ] [اِخ](۵) آقای‌فلسفی‌در فرهنگ‌تاریخ تمدن‌قدیم فوستل‌دوکولانژ آرد:

جبار مدینهٔ مِگارا بودکه «سیلن»(۶) بادختروی ازدواج(۷) کردواورادرتحصیل حکومت جباری یاری نمود وبالاخره‌چون فقیران را برضد اغنیا برانگیخت‌طبقهٔ اخیر براوشوریدندودستش را ازحکومت کوتاه کردند. ترجمهٔ (تمدن قدیم ص ۴۷۰).

**تئاکی.** [تِ] [اِخ] «تیاکی»(۸)، یکی از جزایر «ایونی» (۹) که نام باستانی آن «ایتاک» (۱۰) بود.

**تأب.** [تَ ءَ بْ] (ع مص ل) تعجب نمودن. (ازاقرب‌الموارد). (ازتاج‌العروس). (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| فرحناك شدن. (ازاقرب‌الموارد). (ازتاج‌العروس). (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

**تأبت.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص) برافروختگی. (ازاقرب‌الموارد). (ازمنتهی الارب). تابت‌الجمر. برافروخت‌اخگر(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

**تأبد.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص ل). تأبل [تَ ءَ بْ بُ] ابدال آنست (نشوءاللغه ص ۳۴). وحشت‌ونفرت‌نمودن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || خالی شدن خانه از مردم و الفت گرفتن وحوش بدان (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ظاهر شدن کاف برروی (از اقرب‌الموارد). ظاهرشدن جوشها مانند دانهٔ کنجد برروی (از منتهی‌الارب). (از آنندراج). (از ناظم‌الاطباء). || دراز شدن بی زنی مرد (از اقرب‌الموارد). (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). کم شدن حاجت او بزنان (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || همیشگی‌شدن (اقرب‌الموارد).

**تأبر.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص م). گشن پذیرفتن خرما. (تاج‌المصادر بیهقی). (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب). (زوزنی). (از اقرب‌الموارد)؛ تابر النخل، پذیرفت خرمابن بار را یعنی گشن و اصلاح را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

**تأبس.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص ل) تغیر (از اقرب‌الموارد). دیگرگون شدن. (منتهی‌الارب). بگردیدن. (تاج‌المصادر بیهقی)؛ تابس تابساً، متغیر گردید. (ناظم‌الاطباء). || نرم شدن. (ازمنتهی‌الارب). صاحب قاموس گوید: این تصحیف‌است(از ابن فارس و جوهری) وصواب تایس بیاء تحتانی است. (منتهی‌الارب).

**تأبض.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص‌ل) در کشیده شدن رگی که آنرا نساء گویند. (اقرب‌ـ الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| تأبض شتر، بستن شتر به ریاض (لازم و متعدی است). (اقرب‌الموارد). (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء).

**تأبط.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص م). چیزی در زیر بغل گرفتن. (تاج‌المصادربیهقی). (فرهنگ دهار). (از اقرب‌الموارد). (زوزنی). درکنار گرفتن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). در بغل گرفتن (ناظم‌الاطباء). بزیرکش گرفتن. || ردابزیردست‌راست درآوردن وبردوش چپ افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). (از اقرب‌الموارد). درآوردن چادر زیردست راست و انداختن آن بردوش چپ، وباین معنی در عبادات کتب فقه مذکور است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). درآوردن چادر، ردا وجز آن از زیر دست راست وافکندن آن بردوش چپ چون یونانیان و رومیان و هندوان و عرب.

**تأبط شراً.** [تَ ءَ بْ بَ طَ شَرْ رَنْ] [اِخ] ثابت بن جابربن سفیان بن عدی الفهمی مکنی به ابوزهیرازمردم مضراست. شاعری بنام ودر قساوت و خونریزی معروف ودر سرعت رفتار و دوندگی مشهور و درشعر گفتن توانا بود.

گویند هنگامی که آهوانی را در صحرا میدید فربه‌ترین آنها را درنظرمیگرفت‌و بدنبال آن میدوید ودر سرعت ازآهـو باز پس‌نمی‌ماند تاآنرا گرفته و کباب می کرد. دربدی وشرارت بدومثل‌زنند.وقایع وروایات بسیاری درحق وی گفته‌اند و اشعار کثیری بدو منسوب است. درحدود سال ۸۰، ه ق. ویرا درسرزمین هـذیلیان کشته و در غار «رخمان» افکندند. پس‌ازچندی کشتهٔ ویرا درغار یافتند.(ازاعلام زرکلی، معجم المطبوعات وقاموس‌الاعلام ترکی).

درسبب ملقب شدن‌اوبه«تأبط شراً» اقوالی است ازجمله:

صاحب منتهی‌الارب آرد: درباب وجه‌ملقب شدن‌او بدین لقب وجوهی‌است ازجمله آنکه وی ترکش دربغل‌و کمان دردست گرفته‌در مجلس عرب آمد پس‌زد بعض ایشانرا واز جملهٔ وجوه ملقب شدن او بلقب مذکور در شمس العلوم مذکور است که او شکار دوست بود و خواهری داشت، هرگاه از شکارگاه گوشت صید در توبره آوردی خواهرش گوشت از توبره‌برآوردی‌لیکن او نمیدانست که کدام کس درتوبره‌گوشت صیدبرمیدارد. روزی ماری شکار کرد ودر توبره انداخت و بخانه آمد. خواهرش بدستور دست خودرا در توبره انداخت تا گوشت بگیرد ماراورا گزید. پس او فریاد کرد یاابتاه ثابتاً تأبط شراً. یعنی‌ای‌پدر من، ثابت شری دربغل گرفته است. ولفظ تابط‌شرا که‌علم است مبنی بوددرهرسه‌حال یعنی‌رفع ونصب‌وجروهر گاه تثنیه وجمع آن خواهنداستعانت به لفظ ذونمایند و گویند: جاء نی ذواتأبط شراً وذووتأبط شراً؛ ودر وقت نسبت تأبطی گویند وترخیم و تصغیر آن نیامده است. (منتهی‌الارب).

برای آشنایی با اشعار منسوب بوی یا اشعاریکه درباره‌او سروده‌اند رجوع به‌تاریخ جهانگشای مصحح قزوینی ج ۱ ص ۱۹۷ و ج ۲ ص ۱۴۱، ۱۴۲ و عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۲۸۱ و نقودالعربیه ص ۱۵۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۲، ۱۶۴ و ج ۲ ص ۹-۳۲، ۳۳۰ وج ۳ص۱۵۴، ۲۴۴ و ج۶ ص ۱۵۷، ۱۹۲ وج ۷ص۴، ۱۲۹ شود.

**تأبطی.** [تَ ءَ بْ بَ طی] (ع ص) منسوب به‌تابط شراً رجوع به‌تابط شراً شود.

**تأبق.** [تَ ءَ بْ بُ] (ع مص ل) پنهان شدن. (اقرب‌الموارد). (تاج‌المصادربیهقی) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || باز داشته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).(اقرب‌ـ الموارد). بندگشتن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).||توبه کردن ازگناه (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). ||تابق الشی، انکار کرد آنرا(منتهی‌الارب).

---

(۱) Taïwan. (۲) Théâtre.

(۳) واژه های نو فرهنگستان ایران تا پایان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۷ ص ۲۶.

(۴) Théagène de Thasos (۵) Théagène. (۶) Cylon.

(۷) درمتن: ... که با دختر «سیلن» ازدواج کرد ... » ظاهراً اشتباه است. رجوع بهمین کتاب ص۴۸۸ «سیلن» شود.

(۸) Théaki ou Thiaki. (۹) Ioniennes. (۱۰) Ithaque.

کناره کرد از آن چیز . ( ناظم الاطباء ) . کنار گرفتن . (منتهی الارب) . وقیل تابق اذا فعل فعلاء خرج به عن الاباق کتائم اذا فعل فعلا خرج به عن الاثم . (ناظم الاطباء) .

**تأبل.** [ت َ ءَ ب ب ُ] (ع مص ل) تابل ابل . گرفتن و برگزیدن شتران. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . || تابل ابل وجز آن ، بی نیازشدن شتران و غیرآن از آب بسبب خوردن گیاه تر(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || تابل مرد اززن ، بازایستادن مرد از جماع زن خود . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) .

**تأبن .** [ت َ ءَ ب ب ُ] (ع مص ل) دربی اثر چیزی شدن .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

**تأبه .** [ت َ ءَ ب ب ُ] ( ع مص ل ) تکبر کردن ، بزرگی نمودن (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) .(از ناظم الاطباء) . ||منزه شدن از ... ( از اقرب الموارد) . ( ازمنتهی الارب ) ( ازناظم الاطباء) .

**تؤبه .** [ت ُ ءَ ب َ ] . ( ع اِ از « تَ اِ ءَ ب َ » ) عارو ننگ ( منتهی الارب ) . بة [ اِ ب َ ] (منتهی الارب) . رجوع به اِ بة شود .

**تأبی .** [ت َ ءَ ب ب] (ع مص از « اب و » م) پدر گرفتن کسی را ( آنندراج ) ؛ تابی فلان فلاناً ، پدر گرفت فلان ، فلان را (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .

**تأبی .** [ت َ ءَ ب ب] (ع مص از « ابی » ل) گردنکشی کردن . ( آنندراج ) . تابی بر کسی، گردن کشی کردن ازوی .(منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) .

**تأبیب .** [ت َ ءْ] (ع مص از « اب ب » ل) آواز برآوردن وفریاد کردن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

**تأبیخ .** [ت َ ءْ] (ع مص) سرزنش نمودن و ملامت کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تأبید .** [ت َ ءْ] (ع مص) جاودانه کردن . (منتهی الارب).جاوید کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار).(غیاث اللغات). (آنندراج). ( ازناظم الاطباء ) . ||نزدبلغا دعایی باشد که آنرا تعلیق کنندبه‌چیزی که بقای اوتاقیامت باشد . (جامع الصنایع ) :

تا ابد عمر تو در نعمت و ناز
لایق اینجاست دعای تأبید . سوزنی .

**تأبیر.** [ت َ ءْ] (ع مص م) گشن‌دادن خرمابن را .(تاج المصادر بیهقی).(زوزنی).(ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . و طریق تأبیر نخل چنین گفته‌اند که خرمابن دوقسم است یکی نر و دیگری ماده ، شکوفه ماده را می‌شکافند ودرآن شکوفه‌های نر می‌افشانند تا بارنیک بیاورد . (منتهی الارب). ||تابیر الزرع اصلاح کردن‌زراعت را . (ازمنتهی الارب).|| تابیرالقوم ، هلاک گردانیدن قوم را . (ازمنتهی الارب) .

**تأبیس .** [ت َ ءْ] (ع مص م) بند کردن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را . (اقرب الموارد) . || پیش آمدن کسی را بمکروه . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تعییر کردن اورا (اقرب الموارد) . سخن ناخوش بدو گفتن . || خوار کردن. (تاج المصادربیهقی) . خرد وحقیرشمردن کسی را . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . خواروذلیل گرانیدن . (از منتهی الارب) . || سرزنش کردن کسی را (اقرب الموارد) . || غلبه کردن بروی . (منتهی الارب) .

**تأبیش .** [ت َ ءْ] (ع مص م) فراهم آوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||گرفتن ردی وجید سخن بهم آمیخته را . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

**تأبیل .** [ت َ ءْ] ( ع مص ل) صاحب شتران بسیارشدن. (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ||(م) برگزیدن شترانرا برای بچه وشیر . (از منتهی الارب) . ( از ناظم الاطباء ) . گلچین کردن شتران ( از اقرب الموارد). ||گردآوردن و گله کردن اشتران .(ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) || فربه کردن اشتران . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || تابیل میت ، ثنای مرده کردن. (تاج المصادر) . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || غالب شدن. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || قوی گردیدن. (ازمنتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) .

**تأبین .** [ت َ ءْ] (ع مص م) عیب کردن کسی را درروی او . (از منتهی الارب) . (ازآنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . || رگ زدن تاخون‌ازآن گرفته بریان کرده‌خورده شود . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) . || برمرده محاسن اوشمرده گریستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . پس از مرگ کسی بروی ثنا گفتن وازاین معنی‌است : لم یزل یقرظ احیاکم و یؤبن موتاکم ( اقرب الموارد) . مرده را بستودن (زوزنی). (ازتاج المصادر بیهقی). ||تابل[ت َ آ ب ُ]. (تاج العرس). در پی‌اثر چیزی شدن . (منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . ( از تاج المصادر بیهقی) . (ناظم الاطباء ) . در غیاث نوشته که تابین درپی چیزی شدن و پس چیزی رفتن باشد از صراح و منتخب و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این‌مصدراست بروزن تفعیل بمعنی پیروی مگراستعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی کننده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می‌آرند . (آنندراج). ||چشم داشتن وانتظار کشیدن چیزی . ( منتهی الارب ) . (آنندراج ) . ( ازتاج المصادر بیهقی ) . (اقرب الموارد). ( ناظم الاطباء ) .

**تأبیه .** [ت َ ءْ] ( ع مص م ) آگاه گردانیدن . (ازمنتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).|| یاد کسی‌دادن . (ازمنتهی الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) . || تهمت کردن.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). ( از ناظم الاطباء) .

**تأبیة .** [ت َ ءْ ی َ] ( ع مص ) از ثلاثی مجرد ابو [ اَ ب َ و َ ] ابیت له تابیة، گفتم او را پدر من فدای تو باد .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از غایت تواضع ویا محبت پدر خویش را فدای کسی کردن .( در گفتار ) .

**تاپمپ .** [تِ ا ُ پ] (۱) (اِخ) تئوپمپ، مورخ قرن چهارم قبل از میلاد رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۳۷ وتئوپمپ در همین لغت نامه شود .

**تأتاء .** [ت َ ءْ] (ع ص)ازثلاثی مجر[ت َ ءْ ءَ] آنکه زبانش درتاآویزد(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .آنکه زبانش درتاء لکنت داشته باشد (ناظم الاطباء) . || آنکه وقت جماع حدث کند(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ( قطر المحیط ) .|| آنکه پیش از ادخال انزال کند.(منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . || تبختر درجنگ .(منتهی الارب). (قطر المحیط ) .|| حکایت آواز و رفتار کودک (منتهی الارب).(قطر المحیط ) .

**تئتاء .** [تِ ءْ] ( ع ص ) آنکه وقت جماع حدث کند . ( منتهی الارب) . (قطر المحیط ) . || آنکه پیش از ادخال‌انزال کند . (منتهی الارب).(قطر المحیط).

**تأتاة .** [ت َ ءْ] ( ع مص ل ) گنگلاج گردیدن به تـا : تاتاالرجل تاتاةً وتئتاءً گنگلاج گردید به تا ، یقال تاتاةً‌ای تردد فی الکلام بالتاء.(منتهی الارب).(ناظم الاطبا). رجوع به‌اقرب‌الموارد وتاتاء شود.||خواندن « ت‌ا‌ه » را برای جهیدن برماده بلفظ‌تاتا. (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . || رفتار کودك .(قطر المحیط) .|| تبختر درجنگ. ( قطر المحیط ) .

**تأتب .** [ت َ ءَ ت ت ُ] ( ع مص) آماده شدن .(منتهی الارب ) .( ناظم الاطباء ) . ( آنندراج ) . || پوشیدن اِتب (۲) را .(منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به تاتیب شود.||سخت شدن (منتهی الارب) .(آنندراج) .( ناظم الاطباء) .|| گذاشتن چله کمان برسینه و بیرون آوردن هردو بازوان.(منتهی الارب). ( آنندراج ) . ( ناظم الاطباء) ؛ تأتب قوسه علی ظهره ، نهاد کمان را بر پشت خود. ( منتهی الارب). (ناظم الاطباء ).

(۲) چادریکه ازمیان چاک زده زنان پوشند بی گریبان و آستین .

(1) Téopompe.

**تأتق.** [تَ ءَ تُ] (ع مص ل) (۱) آرزومند شدن. (آنندراج). (غیاث اللغات). || بدخوشدن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

**تأته.** [تَ ءَ تْ تُ] (ع مص م) تعته [تَ عَ تْ تُ]. (منتهی الارب)، خود را دیوانه ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). رجوع به تعته شود.

**تأتی.** [تَ ءَ تْ تی] (ع مص ل) آماده شدن و حاصل گشتن کار. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). آماده شدن کار. (اقرب الموارد). || رفق و نرمی کردن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). نرمی کردن کسی برای کار. (اقرب الموارد). || آمدن او را از جهتیکه حاصل شود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ازپیش روآمدن کسی را برای احسان. (آنندراج): جاء فلان یتأتی لمعروفک، آمد فلان در حالتیکه متعرض معروف و احسان تو بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (م) آسان کردن راه آب را. (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطبا). و درصحاح است که عامه گویند واتیته به واو بجای همزه اتیت الماء تأتیة و تأتیاً، آسان کردم راه آب را (منتهی الارب).

**تأتیب.** [تَ ءْ] (ع مص) اتب گردانیده شدن جامه (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). اتب الثوب تأتیباً، اتب گردانیده شد جامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوشانیدن اتب کسی را. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). اتبه الاتب پوشانید او را اتب (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به تأتب شود.

**تأتیر.** [تَ ءْ] (ع مص م) زه کردن کمان را. اتر القوس تأتیراً. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

**تأتیم.** [تَ ءْ] (ع مص م) دو راه زن را یك گردانیدن. اتم المراة تاتیما (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تأتین.** [تَ ءْ] (ع مص) بچه نگونسار زادن زن. (ناظم الاطباء).

**تأتیة.** [تَ ءْ یَ] (ع مص م) از ثلاثی مجرد [اَ تَ یَ]. راه آب وادادن (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی): اتی الماء تأتیة و تأتیاً، سهل سبیله (اقرب الموارد). تسهیل جریان آب، آسان کردن راه آب رجوع به «تأتی» و ناظم الاطباء شود.

**تأتیة.** [تَ ءْ یَ] (ع مص) آمدن کسی را و آوردن. (ازناظم الاطباء).

**تأثث.** [تَ ءَ ثْ ثُ] (ع مص) اثاث گرفتن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیار شدن کالا. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). || یافتن مال را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تأثر.** [تَ ءَ ثْ ثُ] (ع مص ل) براثر رفتن. (منتهی الارب). پس چیزی رفتن. (آنندراج). || پذیرفتن اثر چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قبول اثر کردن. (ناظم الاطبا). نشان ماندن درچیزی. (آنندراج). رجوع به تأثیر شود.

**تأثرآور.** [تَ ءَ ثْ ثُ وَ] (ن ف) در تداول فارسی امروز، غم انگیز و تأثر انگیز باشد رجوع به تأثر شود.

**تأثرانگیز.** [تَ ءَ ثْ ثُ اَ] (ن ف) در تداول فارسی امروز، تأثر آور، غم انگیز باشد رجوع بتأثر شود.

**تأثف.** [تَ ءَ ثْ ثُ] (ع مص). احاطه کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گرد چیزی در آمدن. (زوزنی). || نهان خانه ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || لازم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). || الفت کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). || پیروی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). || الحاح کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). || همواره برانگیختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تأثل.** [تَ ءَ ثْ ثُ] (ع مص ل) بن گرفتن ومحکم و استوار شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بزرگ شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء): تأثل الرجل، بزرك شد مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فراهم آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تجمع (اقرب الموارد). تأثل الشی، فراهم آمد این چیز (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (مص م) گرفتن خواربار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تاصل (اقرب الموارد). اصلی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). اصلی کردن. (زوزنی). || گرد آوردن مال. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تأثب. (اقرب الموارد). || کندن چاه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). فروبردن چاه. (تاج المصادر بیهقی). || فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

**تأثم.** [تَ ءَ ثْ ثُ] (ع مص ل) توبه کردن از گناه وبازایستادن از آن. (اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). (اززوزنی):
لولم اترك الكذب تأثماً لترکته تذمماً. || (م) بزهکار دیدن خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج).

**تؤثور.** [تُ ءْ] (ع اِ) آهنی است که رندیده میشود بدان باطن سپل شتر تا پی آن گرفته شود. (منتهی الارب). (قطر المحیط) مثئره [مِ ءْ ثَ رَ]. (منتهی الارب). (قطر المحیط). || سرهنگ وخدمتکار. (منتهی الارب). جلواز. (قطر المحیط).

**تأثیث.** [تَ ءْ] (ع مص م) پی سپرو آسان و بمراد کردن کاریرا. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

**تأثیر.** [تَ ءْ] (ع مص م) اثر ونشان گذاشتن در چیزی. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). نشان گذاشتن درچیزی (آنندراج). اثر کردن. (زوزنی). وبالفظ داشتن و کردن مستعمل (است درفارسی). (آنندراج):
این دوستی چنان مؤکد گردد کهزمانه را در گشادن آن هیچ تأثیر نماند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۲، چاپ دکتر فیاض ص ۲۱۵).

ارکان موالید بدوهستی دارند
تأثیر بسی مشمر در وی حدثان را.
ناصرخسرو.

تن جفت نهانست وبفرمان روانست
تأثیر چنین باشد فرمان روانرا.
ناصرخسرو.

آدمی را ز چرخ تأثیریست
چرخ را از خدای فرمانیست.
مسعودسعد.

اینهمه حشمت زیك تأثیر صبح بختتست
باش تا خورشید اقبالت برآید آشکار.
سنایی.

کشتهٔ معشوقرا درد نباشد کهخلق
زنده بجانند ومازنده بتأثیر او.
سعدی.

جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب وهوای دگرم.
سعدی.

**تأثیر.** [تَ ءْ] (اِخ) نام وی میرزا محسن (۲) از تبریزی های متولد شده دراصفهان است. اجداد وی را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانید و در اصفهان مسکن داد

(۱) این کلمه درآنندراج و غیاث آمده و در کتابهای لغت دیگرمشاهده نشد و ممکن است تصحیفی در کلمه رخ داده باشد.

(۲) درآتشکده آذر و درتاریخ یزدآیتی، محمد حسن و در قاموس الاعلام ترکی و تذکره خوشگو، محمد محسن ضبط شده ولی در کتاب دانشمندان آذربایجان و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار میرزا محسن آمده است و این بیت هم نام ویرا به «محسن» تصریح میکند: چند به بستر افکنی محسن مستمند خود هیچ حذر نمیکنی از دم واپسین او. (تأثیر بنقل فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار).

تاریخ تولد تأثیر را برمبنای این دوبیت ،

در پنجه وپنج عمر درباختنی
یك گوهرم افتاد و نشد ساختنی
تاریخ بجاخالی دندان آمد
انداختمی یکی ز انداختنی .

درحدود سال ۱۰۶۰ هجری قمری دانسته‌اند وبنابر تصریح تذکرهٔ خوشگو بسال ۱۱۲۹ درگذشت. وی از مستوفیان دربار صفوی وچندی هم وزیر یزد بود :

چون خلاص ازعمل یزد شدم
گشتم آسوده فتادم به بهشت
پی تاریخ یکی زاهل سخن
قلم آورد و «تخلص» بنوشت .

چنانکه ازاین ابیات آشکار می گردد وی بسال ۱۱۲۰ هجری از خدمات دیوانی کناره گرفت وباعزت واحترام درخانهٔ خود معتکف گشت تا برحمت ایزدی پیوست . آذر بیگدلی در آتشکده آرد : «باوجود اینکه تخلصش تأثیراست سخنش بی‌تأثیر است» . او را دیوانیست شامل قصاید ، مقطعات ، مثنوی ها ، غزلیات که درحدود ۱۶۴۳۵ بیت شمرده‌اند . (۱) رجوع به آتشکده آذر ( طبع زوار ) ص۱۷۴ وفهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج۲ ص۵۷۳ و کتاب دانشمندان آذربایجان ص۷۷ - ۸۱ و قاموس الاعلام ترکی وتذکرهٔ خوشگو وتاریخ یزد آیتی شود.

**تأثیرداشتن .** [تَ ءْ تَ] (مص مرکب) مؤثر واقع شدن ، نتیجه داشتن : کوشش من تأثیر نداشت ، تلاش من نتیجه‌نداشت . رجوع به تأثیر شود .

**تأثیرکردن.** [تَ ءْ كَ دَ] (مص مرکب) کار کردن ، کار گر افتادن ، کار گرشدن، کاری شدن :

زهر دروی تأثیر کرد، زهردراو کاری شد . پند دراو تأثیر کرد ، در وی پند کار گر افتاد .

کاین نوحهٔ نوح و اشك داود
در یوسف تو نکرد تأثیر . خاقانی .

رجوع به‌تأثیر شود .

**تأثیف .** [تَ ءْ] (ع مص م) دیك را بر- دیکدان نهادن (منتهی‌الارب) . (ازناظم - الاطباء) . دیك رادیکپایه کردن(زوزنی). دیك بر دیکپایه نهادن (تاج‌المصادر بیهقی). بار گذاشتن دیك ، بار کردن دیك . || طلب کردن : اثفه تأثیفاً ، طلب کرد آنرا (ناظم‌الاطباء) .

**تأثیل.** [تَ ءْ] (ع مص م) باأصل واستوار کردن ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . (ناظم‌الاطباء) . || زکوة دادن مال(منتهی- الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) .

|| اصل گردانیدن ، یعنی بضاعت خودساختن و گرد آوردن مال ( منتهی الارب ) . (آنندراج). ( ناظم الاطباء ) . || افزودن ملك خودرا (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || پوشانیدن اهل خود را بهترین لباس واحسان کردن با ایشان . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

**تأثیم .** [تَ ءْ] (ع مص م) به بزه منسوب کردن ( تاج المصادر بیهقی ) . (دهار) . (زوزنی) . گفتن کسی‌را که تو گناه کردی. ( منتهی الارب ) . (ناظم‌الاطباء) . بگناه نسبت کردن .( آنندراج ) . به بزه نسبت کردن .(ترجمان علامهٔ جرجانی ) . || گناه و کاری که حلال نبوده (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) :

هردو منزه ازلغوو تأثیم .
(ترجمهٔ یمینی ص۴۴۹).

**تأجج .** [تَ ءَ جُ ج] ( ع مص ل ) افروخته شدن آتش .(تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی).(ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). زبانه‌زدن آتش(منتهی‌الارب). ( ناظم الاطباء ) . || سخت گرم شدن روز. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .(آنندراج).

**تأجل .** [تَ ءَ جُ ج] (ع مص ل) گله گله شدن گاودشتی و آهو و آنچه بدان ماند. (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی) . || پس‌ماندن گلهٔ گاوان .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . || درنگ کردن و جمع شدن قوم ازجاها. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . گردآمدن قوم برچیزی . ( اقرب‌الموارد ) . || گرد آمدن آب درآبگیر. (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || مهلت خواستن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

**تأجم.** [تَ ءَ جُ ج](ع‌مص‌ل)افروخته‌شدن آتش .(تاج‌المصادر بیهقی) .(اقرب‌الموارد) زبانه زدن آتش (منتهی‌الارب ) . (اقرب - الموارد) . (ناظم‌الاطباء).||سخت گرم شدن روز (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . ( ناظم الاطباء ) . || سخت خشم گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی).(اقرب‌الموارد).||درآمدن شیردربیشه .(منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

**تأجیج .** [تَ ءْ] (ع مص‌م) برافروختن آتش را .(تاج المصادر بیهقی) .(منتهی - الارب ) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . زبانه‌زدن آتش .(آنندراج).(غیاث‌اللغات). || شور وتلخ گردانیدن . (منتهی‌الارب ). || حمله کردن بردشمن .(منتهی‌الارب) .

**تأجیل .** [تَ ءْ] (ع‌مص‌ل) فرمان دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی).مهلت‌دادن. (منتهی‌الارب) . (غیاث‌اللغات)(آنندراج). ( ناظم‌الاطباء ) . (ترجمان علامه جرجانی) تمهیل ، مقابل تعجیل : تامن بحضرت شاه روم وضر رتعجیل ومنفعت تاجیل سیاست باز نمایم . (سندباد نامه ص ۱۷۱).

||(م) درد گردن کسی‌راعلاج کردن .(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . ( آنندراج ) . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) .|| بند کردن .( ازمنتهی‌الارت ) .|| بازداشتن. (ازمنتهی الارب) .|| فراهم کردن آب در مأجل . (ازمنتهی‌الارب ) .

**تأحد .**[تَ ءَ حُ ح](ع‌مص‌ل) یگانه‌شدن. ( ناظم الاطباء) .

**تأحید .** [تَ ءْ] ( ع مص م ) ده رایازده کردن :

احدالعشر تأحیداً، ده رایازده کردن.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).
|| دورا یك کردن : احدالاثنین ، دو را یك کردن.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). یکی کردن . (تاج المصادر بیهقی).(دهار). توحید .(زوزنی).

**تأحیة .** [تَ ءْ حِ يَ] (ع مص‌م ) تکرار نمودن یك صدا مانند کلمهٔ آه آه (۲) (ناظم الاطباء) . || پس‌دوزی کردن.(۲). (ناظم الاطباء) کناره دوختن.(۲) ( ناظم - الاطباء) .

**تأخاذ .** [تَ ءْ] (ع‌مص‌م) اخذ ، گرفتن (ازمنتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء). اخذت الشیئی وبه اخذاً و تأخاذاً ، گرفتم این چیزرا . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

**تأخر .** [تَ ءَ خُ خ] (ع مص ل) واپس شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ( زوزنی ) . ( ازترجمان علامهٔ جرجانی ) . پس ماندن . (منتهی‌الارب) . ( آنندراج ) . (فرهنگ نظام). ( ناظم الاطباء ) . آخر افتادن . ( فرهنگ نظام ) . ضد تقدم و متأخر ضد متقدم باشد . || درنگ کردن . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأخی .** [تَ ءَ خ خ] ( ع مص ) با یکدیگر برادری کردن . ( تاج المصادر بیهقی). برادری گرفتن .(زوزنی) .(دهار). برادرشدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج ) . برادر خواندن . ( منتهی - الارب) . ( ناظم‌الاطباء ) . || قصد چیزی کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . طلب‌نمودن‌چیزی . (آنندراج) . ||صواب چیزی را جستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأخیذ .** [تَ ءْ] (ع مص م) ترش کردن شیررا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بستن شوهر بافسون تا نزد زنان دیگر نرود . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بند کردن زن شوهریرا اززنان دیگر . (تاج‌المصادر بیهقی). افسون کردن کسی‌را. (اقرب‌الموارد) .

---

(۱) در خلاصة‌الافکار تربیت عدهٔ‌ابیات دیوان تأثیر ده هزار بیت آمده است ولی این رقم بعدهٔ ابیات غزلیات او بیشتر نزدیك است .
(۲) در تـاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب ، دیده نشد .

**تأخیر .** [تَ ْ] ( ع مص ل م ) واپس افکندن .(تاج المصادر بیهقی) . (از دهار) . سپس گذاشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء ) . واپس گذاشتن .(آنندراج ) . (فرهنگ نظام). واپس بردن.(آنندراج). تعقیب وتعویق .(فرهنگ نظام ) . با لفظ کردن وآوردن مستعمل است .(آنندراج). بالفظ انداختن وکردن وشدن مصدر مرکب آید ، این لفظ در عربی مصدر است اما درفارسی هم مصدر استعمال شود وهم اسم جامد . (ازفرهنگ نظام) :
و در آن تقدیم وتأخیر صورت نبندد . (کلیله) .

وعدهٔ تأخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده . نظامی .
گرجان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تأخیر . سعدی .

مثل :
در تأخیر آفتهاست ، فی التأخیر آفات :
روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را.
سعدی .
بفتراک ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست درتأخیروطالب رازیان دارد.
(حافظ بنقل امثال وحکم )

|| دفع الوقت . (ناظم الاطباء ) .|| ممانعت . ( ناظم الاطباء ) .|| بلا تأخیر ، بدون درنک و بسرعت . (ناظم الاطباء) .|| سپس ماندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).|| درنگی و دیری ، توقف ، عقب انداختگی و دیرکردگی وعقب ماندگی (ناظم الاطبا).

**تأخیرافتادن .** [تَ ءْ اُ دَ] (مص مرکب ل ) پس ماندن، عقب افتادن رجوع به تأخیر شود .

**تأخیر انداختن .** [ تَ ءْ اَ تَ ] مص مرکب) عقب انداختن. درنگی ودفع الوقت. (ناظم الاطباء ). رجوع به تأخیر شود.

**تأخیر بردار.** [تَ ءْ بَ] (ن ف مرکب) . تأخیر پذیرنده ، چیز ، قابل پس افکندن . رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر شود .

**تأخیر برداشتن .** [تَ ءْ بَ تَ] ( مص مرکب) تأخیر پذیرفتن. قابل پس افکندن : و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این ازآن مهماتست که البته تأخیر برندارد. ( بیهقی ) . اگرسلطان پرسد ، این رقعت بدست وی باید داد که تأخیر بر ندارد ( بیهقی) . رجوع به تأخیر و تأخیر پذیر وتأخیر بردار شود .

**تأخیر پذیر.** [تَ ءْ پَ] (ن ف مرکب) تأخیر پذیرنده ، تأخیر بردار . چیز قابل پس افکندن. رجوع به تأخیر وتأخیر بردار شود.

**تأخیر پذیری .** [ تَ ءْ پَ ] ( حامص مرکب) عمل تأخیر پذیر. تأخیر پذیرفتن . مقابل تأخیر ناپذیری . رجوع به تأخیر و ترکیبات آن شود .

**تأخیرفرمودن .** [تَ ءْ فَ دَ] (مص مرکب ل ) واپس افکندن . مؤخرداشتن: ازحقوق رعیت بر پادشاه آنستکه ... بهوی در مراتب تقدیم وتأخیر نفرماید . (کلیله) .

**تأخیر کردن .** [ تَ ءْ کَ دَ ] ( مص مرکب ل) درنگ کردن .(ناظم الاطباء). دیر کردن . تأمل کردن :
خیر زاد تواست در طلبش
خیره خیره چرا کنی تأخیر.
ناصرخسرو.
ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت دادمی . ( گلستان ) .
باران نشاط اول اینسال ببارید
ابراینهمه تأخیر که کرد از پی آن کرد .
سعدی .
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن.
مولوی .
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد
مولوی .

**تأخیرناپذیری .** [تَ ءْ پَ] (حامص) مقابل تأخیر پذیری، رجوع به تأخیروتأخیر پذیری و سایر ترکیبات تأخیر شود .

**تأخیه .** [ تَ ءْ یَ ] (ع مص م )ستور راآخیه ساختن. (تاج الصادر بیهقی).(زوزنی). اخیه ساختن برای چهارپایان.(منتهی الارب). اخیت الدابة تأخیة ، اخیه ساختم برای آن ستور . ( ازمنتهی الارب) .(ناظم الاطبا) .

**تأدب .** [تَ ءَ دْ دُ] (ع مص ل و م) ادب کردن.(تاج المصادر بیهقی) . ادب آموختن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ادب گرفتن. ( زوزنی ) .( ناظم الاطباء ) . ادب یافتن. ( آنندراج). (فرهنگ نظام) : وچون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تعلم وتأدب افتد. ( کلیله ) .

**تأدبا .** [ تَ ءَ دْ دُ بَن ] ( ع قید ) از روی ادب ، یعنی نگاهداشت حد .

**تأدد .** [تَ ءَ دْ دُ ] (ع مصل ) سختی نمودن درچیزی .( منتهی الارب ). ( ناظم الاطباء ) .

**تأدم .** [ تَ ءَد دُ ] ( ع مص م ) نان و خورش کردن: و اکلهم نارجیل و به یتأدمون و یدهنون .( اخبارالصین والهند ص ٤ ) .

**تؤدة .** [تُ ءْ دَ] (ع اِ از «وَءْ دَ») آهستگی و درنگی . ( منتهی الارب ) . تؤدة [تُ ءْ دَ] . (منتهی الارب) . رجوع به تواد شود .

**تؤدة .** [تُ ءْ دَ](ع اِ)توده [تُ ءَ دَ] (منتهی الارب) . رجوع بماده قبل شود .

**تأدی .** [ تَ ءَ دْ د ] ( ع مص م ) از [ اَ دَ وُ ] گرفتن برای دفع حادثه زمانه ادوات و اسباب آنرا . (منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ). ساز روزگار فراگرفتن. ( تاج المصادر بیهقی ) .

**تأدی .** [ تَ ءَ دْ د ] ( ع مص ل م ) از [ ادی ] رسیدن بچیزی و رسانیدن . (آنندراج) .( فرهنگ نظام ) . رسانیدن چنانکه حقی یا خبری را بکسی : تادیت الیه من حقه ، رسانیدم اورا حق وی.(منتهی الارب ) .(ناظم الاطباء). تادی الیه الخبر، رسید بوی خبر .( منتهی الارب ).( ناظم الاطباء ) .

**تأدیب.** [تَ ءْ] (ع مص م) ادب آموختن کسی را .(منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) (ناظم الاطباء) . ادب کردن. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی).ادب دادن . ( آنندراج ) . آموختن طریقهٔ نیک .( ناظم الاطباء ) . تربیت نمودن . ( فرهنگ نظام ) .
بوسهل بروزگار گذشته تنگحال بود و خدمت وتادیب فرزندان خواجه کردی. (بیهقی).
||عتاب وتنبیه وسیاست کردن(ازناظم الاطباء).
|| بازخواست کردن کسی برکاری بدبرای خواندن وی بهحقیقت تربیت.(اقرب الموارد). عقوبت ، مجازات :
اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از جهت حق خدمت ، اما اورا بزندان فرستادندی . (نوروزنامه) .
عنایت برمن اولیتر که تأدیب جفا دیدم
گل افشان برسر من کن که خارم درقدم کردی .
سعدی .
همه را بعذبات عذاب تأدیب کرد .
(ترجمه یمینی) .
|| دراصطلاح فقه ، شخص نابالغی رازدن: درصورتیکه مرتکب جرم غیر بالغ باشد برحاکم است که اورا تأدیب کند .
|| تادیب احداث ، تربیت جوانان .

**تأدیبات .** [تَ ءْ] ( ع مص) ج تادیب . رجوع بهتأدیب شود .

**تأدیب کردن .** [تَ ءْ کَ دَ] ( مص مرکب م) فرهختن وادب آموختن وتربیت کردن و طریقهٔ نیک آموختن ( ناظم الاطباء ) . || سیاست وتنبیه کردن (ناظم الاطباء ) . || در این بیت بمعنی منزه وپاک ساختن :
به آب اندام را تأدیب کردند
نیایشخانه را ترتیب کردند . نظامی .

**تأدیب نمودن .** [تَ ءْ نَ دَ] (مص مرکب م ) تأدیب کردن.||سرزنش کردن. || سزادادن.

**تأدیم .** [تَ ءْ] (ع مص م) آمیختن نان را با نانخورش . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد) : ادم الخبز ، بسیار آمیخت نان را با نانخورش.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

**تأدیة.** [تَ ءْ دِ یَ] (ع مص م) گزاردن (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . (غیاث - اللغات).(ترجمان علامه جرجانی) . گزاردن وام وفریضه وآنچه بدان ماند. (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی ) . ادا کردن .(منتهی الارب). ( ناظم الاطباء ) . (آنندراج ) . ( فرهنگ نظام) . ( غیاث اللغات ) . رسانیدن (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) . ( فرهنگ نظام ) . (غیاث اللغات) .

**تأدیه کردن .** [ تَ ءْ دِ یَ کَ دَ ] ( مص مرکب م ) . پرداختن . ادا کردن رجوع به تأدیه شود .

**تأذف.** [تَ ءَ ذِ] (اِخ) رجوع به «تاذف» شود .

**تأذن .** [ تَ ءَ ذْ ذُ ] ( ع مص م ) آگاهانیدن .(منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (دهار). (ترجمان علامهٔ جرجانی). (ناظم الاطباء) . (از آنندراج). ||سو گندیاد کردن .(منتهی الارب).(اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || منادی کردن به تهدید .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||جارزدن .|| بدانستن.(تاج المصادر بیهقی) .

**تأذی .** [تَ ءَ ذْ ذی] (ع مص ل) آزرده شدن .(منتهی الارب ) . (زوزنی) (دهار). (آنندرج). (فرهنگ نظام).(ناظم الاطباء). رنج کشیدن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). اذیت دیدن .(فرهنگ نظام ) . رنجش ، رنجیدن ، رنجیدگی ، رنج بردن .

**تأذین .** [تَ ءْ] (ع مص) اذان گفتن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . بانگ نماز کردن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (دهار) . ( آنندراج ) . ( ترجمان علامهٔ جرجانی).||آوازدادن.(زوزنی).(ترجمان علامهٔ جرجانی ) . || بسیار اعلام کردن . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . بسیار آگاهانیدن .(آنندراج).|| مالیدن گوش کسی را .(منتهی الارب). ( تاج المصادر - بیهقی) .(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . گوش مالیدن کودک را .(آنندراج ) . || بازداشتن ازآشامیدن آب .(منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) .
|| اجازت دادن کسی را بکاری ( منتهی - الارب ) . (ناظم الاطباء) . دستوری دادن کسی را بکاری . (آنندراج) . || گوشه ساختن برای کفش وجز آن .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء ) . نعلی را وجز آن گوشه کردن.(تاج المصادر بیهقی) . گوشه ساختن نعل را . (اقرب الموارد) . (آنندراج ) .

**تأر .** [تَ ءْ] (ع مص ل) بانگ برزدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تئر .** [ تِ ءَ ] ( ع قید ) ج تارة [رَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
رجوع به تارة شود .

**تأرب .** [ تَ ءَ رُ ] ( ع مص ل ) به تکلف زیرک شدن . ( منتهی الارب ) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).|| انکار نمودن. (منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . (ناظم - الاطباء ) . || سختی کردن در حاجت . (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء).

**تأرث.** [تَ ءَ رُرْ] (ع مص ل) مشتعل شدن آتش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تأرج .** [تَ ءَ رُ رْ] (ع مص) بوی خوش دمیدن . (ازاقرب الموارد) .

**تأرض .** [تَ ءَ رْ رُ] (ع مص) متصدی ومتعرض کسی شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || لازم گرفتن زمین را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء). ||درنگی کردن .(منتهی الارب) . (آنندراج ) .( ناظم الاطباء ) . || آنقدر مالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) .

**تؤرور .** [تُ ءْ] ( عِ اِ) (از «تَ ءَ رَ») پیادهٔ کوتوال . ( منتهی الارب ) . التابع للشرطی .(اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (تاج العروس) پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند . ( منتهی الارب ) . والعون یکون مع السلطان بلارزق .(قطر المحیط). (اقرب الموارد).(تاج العروس) ج : تآریر . (قطر المحیط ) ، رجوع به تئاریر شود.

**تأرة .** [تَ ءْ رَ] ( ع قید) . تارة [رَ] . یکبار. ( منتهی الارب ) . همزهٔ آن برای کثرت استعمال متروک شد .(منتهی الارب). ج : تئر . [تِ ءَ] . (منتهی الارب) .
رجوع به تارة شود .

**تأری.** [تَ ءَ رر](ع مص م)(از «ا رَ ی») پس ماندن از چیزی . (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) .
|| اقامت کردن و بند گشتن در مکانی . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) .
|| شهد ساختن زنبوران عسل . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| صواب چیزی جستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تأریب .** [تَ ءْ](ع مص م) استوار کردن. ( تاج المصادر بیهقی ) . ( منتهی الارب ) . (زوزنی) . (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). استوار کردن گره . (آنندراج) .
|| حد معین نمودن . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || افزون کردن . (منتهی الأرب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . ||کامل ساختن و تمام نمون چیزیرا.(منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تمام کردن . ( زوزنی ) . (فرهنگ نظام) . || (مص ل) خردمند شدن . (زوزنی) .

**تأریث .** [تَ ءْ] (ع مص م) ورغلانیدن بعضی را بر بعضی . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . بر غلانیدن و برانگیختن . (آنندراج ) . شرانگیختن میان قومی . (تاج المصادر بیهقی) . شورانگیختن میان قومی . (زوزنی) :
ابناء دولت وانشاء حضرت زبان وقیعت دراز کردند ودرتضریب وتأریث مجال فتح یافتند. (ترجمهٔ یمینی) .
|| آتش افروختن .(منتهی الارب ) . (زوزنی) . ( تاج المصادر بیهقی ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :
طایفهٔ از اکراد خسروی از برای تأریث آتش فتنه . . . . ایشان را از قلعه بیرون آوردند . (ترجمهٔ یمینی) .

**تأریج .** [تَ ءْ] (ع مص م) ورغلانیدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). برانگیختن، تحریك کردن . (از اقرب الموارد و قطر المحیط ) .
|| اوارجه درست ساختن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .||تاریج جنگ ، برافروختن آن . (اقرب الموارد).|| تاریج قوم ،آنان را بمخالفت یکدیگر برانگیختن . (از اقرب الموارد ) .

**تأریخ .** [تَ ءْ] ( ع مص م ) سال و مه معلوم کردن با نوشتن یا گفتن .
ارخ الکتاب تاریخاً ، تاریخ نوشت آنکتاب را . (ناظم الاطباء ) . || شناساندن وقت ، و بقولی تأریخ هرچیزی : غایت و وقت آنست که بدان منتهی میشود . وبدان سبب گویند : فلان تاریخ قوم خویش است ، یعنی بوی شرف و ریاست آنان منتهی میشود.(ازاقرب الموارد) . رجوع به تاریخ شود .

**تأریز.** [تَ ءْ] (ع مص م) ثابت گردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استوار کردن ، محکم کردن : تاریز الوتد ، استوار کردن میخ .

**تأریس .** [تَ ءْ] ( ع مص ل ) کشاورز گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (مص م) کار و خدمت گرفتن از کسی . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .|| برزگری کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

**تأریش.** [تَ ءْ] (ع مص م) برافروختن آتش را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بدی افکندن میان قوم. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم - الاطباء). شرانگیختن.(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی).(مجمل اللغه).||برانگیختن حرب . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . آتش حرب افروختن . ( تاج المصادر بیهقی ) . (مجمل اللغه) . (اقرب الموارد) .

**تأریض .** [ت ءْ ] (ع مص م) چرانیدن گیاه زمین را وطلب نمودن آن را .(منتهی الارب). (قطر المحیط) .(ناظم الاطباء) .|| نبت روزه کردن و آماده شدن برای روزه . (منتهی الارب). (قطر المحیط).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . ||سخن را تهذیب کردن . ( قطر المحیط ) . آراسته نمودن کلام . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . تأریض سخن ، مهیا کردن و تعدیل کردن آن . ( ازاقرب الموارد) .|| گران کردن ، دروزن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج)! گران کردن . (قطر المحیط). || اصلاح نمودن . اصلاح کردن چیزیرا . (قطر المحیط). (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || درنگ کردن فرمودن، کسی را .(منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). || درمشك شیر قراردادن .(قطر المحیط) . درمشك شیر یا روغن یارب یا آب انداختن برای اصلاح مشك. (منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) .

**تأریف .** [ت ءْ] ( ع مص م ) حدچیزی پیدا کردن . (تاج المصادر بیهقی). گردانیده شدن حد برای زمین وقسمت نموده شدن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). تأریف بر زمین ( فعل آن مجهول آید ) حدودی برای آن تعیین شدن و قسمت گردیدن . (ازاقرب المواردوقطر المحیط). تأریف خانه و زمین ، معین کردن و تقسیم نمودن خانه وزمین . ( ازاقرب الموارد ) . || تأریف حبل ، گره بستن ریسمان . (اقرب الموارد).(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

**تأریق .** [ت ءْ] ( ع مص م ) بی‌خواب کردن . (تاج المصادر بیهقی) . ( اقرب الموارد ) .(زوزنی) . بیدارداشتن کسی را. (منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) .

**تأریك .** [ت ءْ] (ع مص م). . . حجله ، پوشیدن و آراستن حجله را به اریکه . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). تأریك عروس ، پوشاندن ویرا براریکه . (ازقطر المحیط) .

**تأریة .** [ت ءْ رِ یَ] ( ع مص م ) آریه (اخیه) ساختن ستوررا . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) . ( تاج المصادر بیهقی ) . ||الفت افکندن . ( تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . || ثابت گردانیدن و استوار ساختن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || برافروختن و بسیار مشتعل ساختن آتش را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آتش افروختن . (تاج المصادر بیهقی) . آتش بلند کردن . (زوزنی) . || آتشدان ساختن برای آتش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| پنهان کردن حقیقت چیزی و ظاهر کردن غیر آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تأز .** [ت ءْ] (ع مص ل ) مندمل شدن زخم ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) التیام یافتن زخم (ازقطر المحیط). (ازتاج العروس) || نزدیك شدن قوم در جنگ با یکدیگر .(از تاج العروس ) . (ازقطر المحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تئز .** [ت ءِ] (ع ا) خراستوار خلقت .(منتهی الارب) . (تاج العروس) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) .

**تأزب .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص م ) ، بخش کردن مال.(منتهی الارب) . (قطر المحیط). ( اقرب الموارد). ( آنندراج ) . ( ناظم الاطباء) .

**تأزج .** [ت ءَ زْ زُ] ( ع مص ل ) درنگی کردن .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء ) || باز ایستادن از کاری .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ||پس ماندن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

**تأزر .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص م) ازار پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی) . (منتهی الارب) . (قطر المحیط). ( دهار) . (اقرب الموارد) . (آنندراج ).( ناظم الاطباء ) . || بعض گیاه بعض دیگررا تقویت کردن و بهم پیچیدن وسخت شدن :

تأززفیه النبت حتی تخایلت
رباه وحتی ماتری الشاء نوّما.

(اقرب الموارد) .

|| ( مص ل ) دراز شدن و قوی گردیدن گیاه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تأزز .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص ل) شدت غلیان دیگ .(تاج العروس). سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن آن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء) .
|| تأزز مجلس ، موج زدن مردم در آن . (اقرب الموارد) .

**تأزف .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص) کوتاه شدن و نزدیك شدن.(قطر المحیط).(اقرب الموارد). نزدیك شدن بیکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). || تنك شدن جا . (قطر المحیط) . || تنك سینه شدن مرد . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد). بدخوی شدن مرد .(قطر المحیط) . (اقرب الموارد) .

**تأزق .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص ل) تنك شدن سینه .(اقرب الموارد).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . یعنی غمگین گردیدن .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تأزل صدر. (اقرب الموارد) . رجوع به تازل شود .
|| تنك آمدن درجنك . (منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) .

**تأزل .** [ت ءَ زْ زُ] (ع مص ل) تنك شدن سینه (اقرب الموارد) . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تازق شود.

**تأزم .** [ت ءَ زْ زُ](ع مص م) اقامت کردن درخانه.(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). تازم القوم دارهم ، دیرزمانی در آن اقامت گزیدند . (اقرب الموارد). ||سختی وقحطی رسیدن مردم را . ( اقرب الموارد) .|| درد یافتن ازسختی وقحطی زمانه.(اقرب الموارد).

**تأزی .** [ت ءَ زْ زِ] (ع مص ل) ، تازی عنه ، باز گشت ازوی . (منتهی الارب ) . نکص [نَ کَ صَ](اقرب الموارد).(قطر المحیط). || تازی القدح رسیدن تیر درشکار وجنبیدن در آن .( منتهی الارب ) . (قطر المحیط ) . (اقرب الموارد) .(ناظم الاطباء). || (مص م) ازاء (مصب آب درحوض). برای حوض ساختن. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (قطر المحیط) . رجوع به تازیة شود .

**تأزیج .** [ت ءْ] (ع مص م) بنا کردن ودراز کردن آن . (ازمنتهی الارب) . ( از ناظم الاطباء ) . بناء طولا . ( اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

**تأزیر .** [ت ءْ] (ع مص م) ازارپوشانیدن. (منتهی الارب ) . ( آنندراج ) .( ناظم الاطباء). کسی را ازار بربستن .(تاج المصادر بیهقی)پوشاندن . (اقرب الموارد). (قطر المحیط).|| قوی ساختن .(منتهی الارب) . ( آنندراج ) .( ناظم الاطباء ) . گویند : « فلان ازرحیطان الدار» ، یعنی پائین دیوار های خانه را کهگل کرد و مستحکم گردانید .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تقویت کردن چیزی را . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

**تأزیة .** [ت ءْ زِ یَ](ع مص م) ازاء ساختن حوض را.(ازاقرب الموارد).(قطر المحیط) . ( از منتهی الارب ) . ( ازناظم الاطباء ) . جایگاهی که آب در حوض شود ساختن ( تاج المصادر بیهقی ) . رجوع به تأزی [ت ءَ زْ زی] شود .

**تأسر .** [ت ءَ سْ سُ](ع مص ل) بهانه کردن. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ( قطر المحیط) .(آنندراج) . ( ناظم الاطباء).|| درنك کردن.(اقرب الموارد).(منتهی الارب). ( قطر المحیط) . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) .

**تأسف .** [ت ءَ سْ سُ] (ع مص ل ) اندوه خوردن . ( تاج المصادر بیهقی). ( دهار). (آنندراج). تلهف (اقرب الموارد).(قطر المحیط). دریغ ودرد خوردن واندوهگین گردیدن .(منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . اندوه وغم وحسرت خوردن . ( فرهنگ نظام ) :

لکن لاغ الحرقة ومولم الفرقة اورثه تلهفاً ووجوما و کسبه تاسفاً وهموما توقف بین‌الامر والنهی .
( بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰ ) .

هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب .
مسعود سعد .

وچون خوابی نیکو که دیده آید بی‌شك دل بگشاید اما پس‌از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد . (کلیله) .

گم شدهٔ هر که چو یوسف بود
گم شدنش جای تأسف بود . نظامی .

وآنکه ندامت و تأسف مربح ومنجح نباشد. (سندبادنامه ص ۷۹) .
|| تأسف‌ید ، پراکندگی و پریشانی آن: (ازاقرب الموارد) .

**تأسف‌آور .** [تَ ءَ س سُ وَ] ( ن ف مرکب‌مرخم)تأسف‌انگیز، که‌اندوه‌وحسرت آورد ، که دریغ ودرد انگیزد . رجوع به تأسف وترکیبات آن شود .

**تأسف انگیز .**[تَ ءَ س سُ اَ ] (ن ف مرکب‌مرخم) تأسف‌آور، که تأسف‌آورد، که دریغ ودرد آورد ، که اندوه و حسرت آورد . رجوع به تأسف و ترکیبات آن شود .

**تأسف خوردن .** [ تَ ءَ س سُ خُ دَ ] ( مص مرکب ) اندوه خوردن ، افسوس خوردن ، دریغ خوردن :
بسیار تأسف خورد وتوجع نمود .
(بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۱) .
دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد. (گلستان) .
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم . (گلستان) .
وبر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخییل بهتان رفته تأسف‌ها خورد .
(سندبادنامه ص ۱۵۳) .

هواییکه در جیب یوسف خورد
ز محرومی او تأسف خورد .
(طغرا بنقل آنندراج) .

رجوع به تأسف وترکیبات آن شود .

**تأسل .** [تَ ءَ س سُ ] (ع مص م) تأسل پدر ، خوی و عادت و خلق پدر گرفتن . ( از اقرب الموارد). ( از قطر المحیط ) . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) مانند شدن . تشبه .

**تأسن .**[تَ ءَ س سُ ](ع مص م ل) ازبوی بد چاه بیهوش گردیدن . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . گرفتن گاز چاه کسی را . || متغیرشدن آب . (اقرب الموارد) . ( قطرالمحیط ) . ( از منتهی الارب ) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . بگردیدن آب (تاج المصادربیهقی) . || خوی واخلاق پدرخود گرفتن . (اقرب‌الموارد) .(قطر المحیط) . ( منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . خوی کسی گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . || یاد عهد گذشته کردن و تأخیر و درنگ کردن.(منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء ) . تأسن برعهد ، بیادآوردن آن . (قطر المحیط) .|| تأسن‌عهد ودوستی کسی، تغییر یافتن آن . (از اقرب الموارد) . || درنگی شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || بهانه جستن بر کسی . (منتهی‌الارب ) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بهانه‌آوردن. (تاج المصادر بیهقی). بهانه‌جستن بر کسی وتأخیر درنگ کردن بروی.(قطر المحیط).

**تأسی .** [ تَ ءَ س سی ] ( ع مص ل از «اس و » ) .
یکدیگر را به صبرفرمودن.(تاج‌المصادر بیهقی) .(زوزنی) .
|| تسلی گرفتن . (منتهی‌الارب) . ( ناظم‌الاطباء).||(ل)تصبروتعزی.(اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). صبر کردن .(دهار). تجلدو تحمل .(قطرالمحیط). شکیبایی،آرام‌شدن. || اقتدا کردن بکسی .( اقرب‌الموارد ) . (قطرالمحیط). پیروی کردن .(آنندراج). (غیاث اللغات) . اطاعت . ( آنندراج ) . (غیاث‌اللغات). پیروی ومتابعت .(فرهنگ نظام ) .

**تأسید .** [تَ ءْ] (ع‌مص‌م) بر آغالانیدن سگ را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). برانگیختن سگ را بشکار . ( از اقرب‌الموارد) . (ازقطرالمحیط) .

**تأسیر.** [تَ ءْ](ع ا)صاحب اقرب‌الموارد آرد : « گویند که مفرد « تآسیر » است ولی شنیده نشده است» .
رجوع به « تآسیر» و تآسیرالسرج شود.

**تأسیس .** [تَ ءْ] ( ع‌مص‌م ) بنیادنهادن. ( زوزنی ) . (دهار) .(کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل ازصراح) . (منتهی الارب) . (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی) .(آنندراج).(غیاث‌اللغات).(ناظم‌الاطباء).(فرهنگ‌نظام). بنا افکندن .(تاج‌المصادربیهقی). تأسیس‌خانه، بنیاد نهادن‌آن . (اقرب‌الموارد). استوار‌کردن . ( آنندراج ) . (غیاث‌اللغات ) . (فرهنگ‌نظام).(ناظم‌الاطباء). بنا کردن . (فرهنگ نظام ) :
شمس‌المعالی باسلطان به‌تأسیس بنیان‌مودت وتأکید اسباب محبت مشغول شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۳) .
تقطیع و توسیع عرصهٔ جامع تعیین‌رفته‌بود و تأسیس و تربیع آن تمام گشته . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰) .
|| تأسیس خانه ، آشکار کردن حدود و بر آوردن قواعد وبنا کردن پایه‌آن . ( از‌قطرالمحیط) . درفارسی باشدن و کردن و نهادن صرف شود. رجوع باین ترکیب‌ها شود .
|| درقافیه الف است که میان آن و میان حرف روی یك حرف متحرك باشد. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . چنانکه در قول نابغهٔ ذبیانی شعر :

کلینی لهم یا امیمة ناصب
ولیل‌اقاسیه بطیءُ الکواکب .
(منتهی‌الارب) .

شمس قیس در المعجم آرد : اما حرف تأسیس الفی است که‌بحرفی متحرك بیش ازروی باشد چنانکه الف آهن ولاذن و این الف را ازبهرآن تأسیس خوانندکه در تنسیق شعر آغاز واساس قافیت ازاین حرفست وهرحرف که بیش‌ازاین باشددر عداد قافیت نیاید و بقافیت تعلق ندارد و بیشترشعرای عجم تأسیس را اعتبارنمی‌نهند وآنرا لازم نمی‌دارند چنانکه بلفرج رونی گفته است :

فلك در سایهٔ پرحواصل
زمین را پرطوطی کردحاصل .

پس گفته است :

کرادانی تواندر کل عالم
چنو فرزانهٔ مقبول مقبل .

وخاقانی گفته است :

نشاید بردن انده جزبه انده
نشاید کوفت آهن‌جزبه آهن .

پس گفته است :

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون .

وانوری گفته است :

به کلکش درمروت راخزاین
به طبعش درکیاست‌را ذخایر .

پس‌گفته است :

امور شرع را عدلش مربی
امور غیب را علمش مفسر .

اگر شاعری الف تأسیس را رعایت کند آنرا لزوم مایلزم خوانند چنانکه ملقابادی گفته است :

تابنده دوماه ازدوبنا گوش تو هموار
وز دورخ رخشنده خریدار و ترازو
باران وسرین‌سارهیونانی و گوران
با چشم گوزنانی و باگردن آهو .

و چنانك انوری گفته است :

گرچه دربستم درمدح وغزل یکبارگی
ظن‌مبر کزنظم الفاظ و معانی قاصرم
بل‌که درهرنوع کزاقران من داند کسی
خواه جزوی گیرآنرا خواه کلی ماهرم .
منطق وموسیقی وهیأت بدانم اندکی
راستی باید بگویم با نصیبی وافرم .

(ازالمعجم فی‌معائیر اشعارالعجم مصحح قزوینی ومدرس رضوی ص ۱۹۸).
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۸۲ شود.

صاحب مرآةالخیال آرد :
تأسیس الفی را گویند که ثالث روی بود چنانکه الف در «یاور» و «داور» و لیکن اکثر شعرا تکرار آنرا در قوافی واجب نمیدانند و بطریق استحسان می‌آرند. تأسیس در لغت بنیاد افکندن است و بنیاد حروف قافیه از این حروف است و حرف ماقبل او داخل قافیه نیست . . . :

قامت ترکان چو سرو آراسته است
بهر جان ما بلای خاسته است

درلفظ آراسته و خاسته «الف» تأسیس است . (مرآةالخیال چاپ بمبئی ص ۱۰۹) .
قافیه دراصل یک حرف است وهشت آنرا تبع چارپیش و چارپس این نقطه آنها دایرهٔ حرف تأسیس ودخیل وردف وقید آنکه روی بعدازآن وصل وخروج است ومزید ونایره . || تأسیس همان حرف قافیه است . (منتهی الارب ) . نام حرف از حروف قافیه . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج ) .
|| در علم معانی آوردن کلمه‌ایست که افادهٔ معنی تازه کند غیرازمعنی کلمهٔ اول، و این مقابل تأکید باشد وازاینجاست که گویند : التأسیس اولی من التأکید .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). وباصطلاح علم بیان تأسیس آنستکه اززیادت لفظ معنی هم بیفزاید نه آنکه حرف تقریر معنی اول باشد چون : «آمد مرد فاضل» که ازافزودن لفظ فاضل صفت زاید که ازلفظ مرد حاصل نشده بود بدریافت رسید .
و تأکید آنکه از زیادت لفظ هیچ معنی نیفزاید بل تقریرمعنی اول باشدوبس چون: «آمد زید زید» و «دیدم اسد شیر» که ازمکررهمان حاصل است که درعدم تکرار بود و درعلم معانی و بیان ثابت شده که تأسیس ازتأکید بهتراست . (آنندراج) .
جرجانی آرد :
تأسیس عبارت از افادهٔ معنی دیگری است که پیش‌از آن حاصل نبوده است .
بنابرین تأسیس بهتراز تأکید است زیرا حمل کلام برافاده بهتراز حمل آن براعاده است . (ازتعریفات) .
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۸۲ و مطول در مبحث مسندالیه و رجوع به تأکید شود .
|| در نزد فرقهٔ سبعیه که ازغلاة شیعه بشمار میرفتند عبارت است از تمهید مقدماتی که بدان شخص‌دعوت شده‌را به‌تسلیم وادارند. واین مقدمات شخص دعوت شده‌را بدعوت باطلی که میخوانند میکشاند .
(کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمدجودت ج ۱ ص ۷۳۹) .

**تأسیسات .** [تَ ءْ] (ع اِ) ج. تأسیس ، رجوع به تأسیس شود . در تداول فارسی امروز ، بنگاهها و ساختمانها ومانند اینها . و رجوع به تأسیس شود .
|| تأسیسات قمر ، درنزد منجمان برمراکز بحران اطلاق شود و عبارتست از رسیدن قمر بدرجات معین‌ازفلك‌البروج . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل تأسیس و مرکز شود .

**تأسیس شدن .** [تَ ءْ شُ دَ] (مص مرکب ل ). دایر گشتن ، بنا شدن ، بنیاد افکنده شدن ، بنیاد گشتن ، برپا گشتن . رجوع به تأسیس شود .

**تأسیس کردن .** [ تَ ءْ كَ دَ] (مص مرکب م) بنیاد کردن ، بنیاد افکندن ، بنا کردن ، دایر کردن ، تأسیس نهادن ، برپا کردن . رجوع به تأسیس شود .

**تأسیس نهادن .** [تَ ءْ نَ دَ] (ص مرکب م ) بنیاد نهادن ، تأسیس کردن ، بنا نهادن . رجوع به تأسیس شود .

**تأسی کردن .** [ تَ ءَ س س كَ دَ ] (مص مرکب) اقتدا کردن به پیشوای‌خود. (ناظم‌الاطباء). پیروی کردن،متابعت کردن، اعمال کسی را سرمشق قراردادن . رجوع به تأسی شود .

**تأسیل .** (تَ ءْ ] (ع‌مص م) . تیز کردن سر چیزی . ( تاج‌المصادر بیهقی) . ( از آنندراج) . تیز کردن هرچیزی.( منتهی‌الارب ) . (قطر المحیط) . تأسیل سلاح ، تیز کردن آن وقرار دادن آن مانند اسل (نیزه) . (اقرب‌الموارد) .|| تأسیل باران ، رسیدن تری و نمی آن اسلهٔ دست را . (از منتهی‌الارب) . (قطرالمحیط) . ( از ناظم الاطباء ) . || دراز کردن چیزی . ( قطر المحیط ) . || تأسیل ثُمام ، صارت خُوصه کالاسل (اقرب‌الموارد) .

**تأسیة .** [تَ ءْ سِ یَ ] (ع مص م . از « اس و ») اندوه نمودن برای کسی. ( منتهی‌الارب) . ( ناظم الاطباء ) . (از آنندراج) . بصبرفرمودن . ( تاج‌المصادر بیهقی) . تسلی دادن . (منتهی‌الارب ) . ( ناظم‌الاطباء ) . تعزیت کردن . ( اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) . ( آنندراج ). یاری کردن کسی را . ( اقرب الموارد ) . (قطر المحیط ) . || چاره جویی و معالجه کردن کسی را .(اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) .

**تأشب .** [ تَ ءَ ش شُ ] (ع مص ل) . انبوه شدن .(زوزنی) . (آنندراج) . درهم پیچیدن‌درختان . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) . ( آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) .
|| بهم درآمیختن و مجتمع گشتن قوم . ( از منتهی‌الارب ) . ( قطرالمحیط ) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . بهم درآمیختن‌قوم. یقال: جاءفلانٌ فیمن تأشب الیه ، ای انضم الیه والتف الیه .(ازاقرب‌الموارد). منضم شدن بسوی کسی. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) . ( ازناظم الاطباء) .

**تأشن .** [ تَ ءَ ش شُ ] ( ع مص م) . دست به اشنان شستن . (اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) .

**تأشیب .** [تَ ءْ] (ع مص م) تباه کردن میان‌قوم.(تاج‌المصادر بیهقی). بر آغالانیدن وبرانگیختن. (ازاقرب‌الموارد) . (ازقطر المحیط) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . || درهم پیچیده ساختن درختان‌را. (اقرب‌الموارد). (قطر المحیط) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأشیر .** [تَ ءْ] (ع اِ) چیزیکه بدان‌ملخ می گزد. (قطرالمحیط) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم‌الاطباء) . ج ، تآشیر. (قطر المحیط) . منقار گونهٔ که ملخ بدان می گزد یعنی گاز می گیرد . || ( مص م ) نیکو وخوب گردانیدن دندانها را . ( از منتهی‌الارب ) . (آنندراج ) . (از ناظم الاطباء) . تیز وباریك ساختن کناره های دندان را . (ازاقرب‌الموارد) .

**تأصص .** [تَ ءَ صْ صُ] ( ع مص ل ) مجتمع گردیدن . (منتهی‌الارب) . (قطر المحیط) .(ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد). ازدحام قوم . (ازاقرب الموارد) . اجتماع، فراهم شدن ، گردآمدن .

**تأصل .** [تَ ءَ صْ صُ] (ع مص ل)تأثل، اصلی گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی).بااصل گردیدن‌درخت‌وثابت‌وراسخ شدن بیخ آن. (قطرالمحیط) .

**تأصید.**[تَ ءْ](ع‌مص‌م) اُصده پوشانیدن. (منتهی‌الارب) . کسی‌را شاماك‌پوشانیدن . ( تاج المصادر بیهقی) . پوشانیدن اصده . ( پیراهن کوچکی که زیرجامه پوشند ) . (ازاقرب‌الموارد) . ( ازقطر المحیط) . || تأصیددر ، بستن آنرا .( اقرب الموارد ) . (قطرالمحیط) .

**تأصیص .** [ تَ ءْ ](ع مص م) تأصیص باب و جز آن ، محکم وسخت گردانیدن و چسپانیدن بعض‌را به‌بعض . (قطرالمحیط). ( از منتهی‌الارب ) . ( از ناظم‌الاطباء ) . تأصیص چیزی ، محکم کردن و استوار ساختن آن . (اقرب‌الموارد) .

**تأصیل .** [ تَ ءْ ] ( ع مص م ) تأثیل ، اصلی کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . محکم و استوار کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء ) . تأصیل چیزی ، آشکار کردن اصالت یااصل‌آن یا با اصل قراردادن‌آن. (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .

**تأصیة .** [ تَ ءْ صِ یَ ] ( ع مص ل ) دشوار گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . تعسر . (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) . || تأصیهٔ مرد ، ارتباك او . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .

**تأطر** . [ت َ ءَ طْ طُ ] (ع مص ل) بدو درآمدن وملازم شدن زن خانه را . (تاج المصادر بیهقی ) . خانه نشین شدن زن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || ناکدخدا ماندن زن در خانهٔ پدر ومادر خودتامدتی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . تأطرزن ، اقامت کردن وی درخانهٔ خود . (قطر المحیط) . || خود را در بند داشتن . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تأطرمرد در مکان ، زندانی شدن وی در آن . ( قطر المحیط) . || خم گردیدن نیزه و کج شدن آن . ( منتهی الارب ) . ( قطر المحیط ) . (آنندراج ) . ( ناظم الاطباء) . تأطر نیزه در پشت آنان ، خم شدن و کج شدن آن . ( اقرب الموارد ) . || تأطر چیز ، کجی و اعوجاج آن . (قطر المحیط) .

**تأطم** . [ت َ ءَ طْ طُ ] (ع مص م) تأجم، سخت خشم گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (از منتهی الارب) . (از آنندراج ) . ( از ناظم الاطباء). تأطم مرد ، تأجم وخشم وی. (قطر المحیط) . || تأطم سیل، بلند گردیدن موجهای سیل و خوردن بعض آن مر بعض دیگر را. (ازمنتهی الارب). (قطر المحیط). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء) . بر آمدن امواج سیل . (ازاقرب الموارد) .|| تأطم شب، سخت شدن تاریکی شب . (ازمنتهی الارب) . ( قطر المحیط ) . (از آنندراج) . ( از ناظم الاطباء ) . || تأطم گربه ، آواز کردن گربه درخواب . (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج ) . (از ناظم الاطباء) . خرخر کردن گربه در خواب . ( قطر المحیط ) . || خاموش ماندن وآنچه دردل دارند ظاهر نکردن . ( از قطر المحیط ) . (از منتهی الارب) . (از آنندراج ) . (از ناظم الاطباء) . || تأطم آتش ، بر آمدن زبانهٔ آن . (اقرب الموارد) . || تأطم بر کسی ، تجاوز در خشم . (اقرب الموارد) .

**تأطید** . [ت َ ءْ ] (ع مص م) ثابت داشتن، چنانکه ملک مالکی و مملکت وفرمانروائی شاهی را : اطدالله ملکه ، ثابت دارد خدا ملک او را . ( ازمنتهی الارب) . ( ازقطر المحیط) . (از ناظم الاطباء) . و رجوع به توطید شود .

**تأطیر** . [ ت َ ءْ ] ( ع مص م ) . مایل گردانیدن و خم دادن چیزی . (از اقرب الموارد).(ازمنتهی الارب).(از ناظم الاطباء). || پیچیدن بر سوفار تیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

**تأطیم** . [ت َ ءْ ] ( ع مص م ) پوشیدن هودج را به جامه . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء). || تأطیم آطام . ( حصن ها) ، بلند کردن آنها . (از اقرب الموارد) .

**تأفف** . [ت َ ءَ ف ْ فُ ] (ع مص م) اُف گفتن بروی از اندوه یا دلتنگی یا درد . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . رجوع به تأفیف شود .

**تأفق** . [ت َ ءَ ف ْ فُ ] (ع مص ل) آمدن ازافق. (ازاقرب الموارد).(ازقطر المحیط). (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) : تافق بنا ، اتانا من افق ، جاءنا من افق ، آمد ما را از افق .

**تأفل** . [ت َ ءَ ف ُ ] ( ع م ل ) تکبر نمودن. (ازمنتهی الارب). (ازقطر المحیط). (ناظم الاطباء) .

**تأفن** .[ت َ ءَ ف ْ فُ ] (ع مص م) عیب کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تنقص (قطر المحیط) . بد گفتن . || گرفتن خوبی که درشخص نباشد .(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . || خود را بزور زیرک نمودن . ( قطر المحیط). (اقرب الموارد). (منتهی الارب ) (ناظم الاطباء).|| تتبع کردن اواخرامور. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط).( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء ) .

**تئفة** . [ت ِ ءِ ف َ ] (ع اِ) اِف ، افان ، افاف، افف، هنگام ، وقت.(ازقطر المحیط). (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) :
جاء علی تئفة ذلک ، ای علی اثره او علی القرب من وقته . (اقرب الموارد).

**تأفیف** .[ت َ ءْ ] (ع مص ل) اُف کردن . (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی) . اُف گفتن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). تأفیف بکسی ، اف گفتن بروی از اندوه یا دلتنگی یادرد . (اقرب الموارد).تأفف. (اقرب الموارد) ورجوع به تأفف شود .

**تأفیک** .[ت َ ءْ ] (ع مص ل) دروغ گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به افک شود .

**تأفیل** .[ت َ ءْ ] (ع مص م) افزون کردن چیزی را . (قطر المحیط).(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .

**تأق**.[ت َ ءَ ](ع مص ل) پرشدن مشک ازآب. (ازمنتهی الارب) .(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . پرشدن مشک .(اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || اندوهناک گردیدن . ( از منتهی الارب).(آنندراج).(ازناظم الاطباء). || پر خشم شدن . ( از منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) تأق فلان ، سرشار شدن وی از خشم یا اندوه وشتافتن وی ببدی . ( قطر المحیط ) . تأق مرد ، سرشارشدن وی ازخشم وغیظ وشتافتن وی. واز امثال عرب است : انت تئق وان مئق وکیف نتفق ، تو شتاب ببدی داری ومن شتاب بگریه ، و مثل را در موردی آورند که دوتن توافق اخلاقی نداشته باشند . ( از اقرب الموارد ) . و رجوع به تئق [ت َ ءِ] شود .

**تئق** .[ت َ ءِ] ( ع ن ف) بدخو . (نصاب الصبیان) . شتابنده ببدی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) :
انت تئق وانا مئق فکیف نتفق . یضرب للمختلفین اخلاقاً . (منتهی الارب) . || اسب جوان پرنشاط . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تأق شود .

**تأقط** . [ت َ ءَ ق ْ قُ ] ( ع مص ل ) قروت شدن شیر . (ازمنتهی الارب) . کشک شدن شیر . (ازناظم الاطباء) . پینو گشتن شیر .

**تأقة** . [ت َ ءَ قَ ] ( ع اِ ) سختی غضب (منتهی الارب).(اقرب الموارد).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || سرعت . (اقرب الموارد). || شتاب زدگی بسوی بدی.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || شدت غضب وسرعت .(قطر المحیط) .

**تأقیت** . [ت َ ءْ ] (ع مص م از «اقت» و «وقت») معین کردن وقت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . وقت نهادن . (دهار) . توقیت . (زوزنی) . تأجیل . ( ازاقرب الموارد ) . و رجوع به توقیت شود .

**تأکد**.[ت َ ءَ ک ْ کُ ] (ع مص ل از «وکد»). استوار شدن .(تاج المصادر بیهقی) .( از منتهی الارب ) . ( از قطر المحیط ) . ( دهار) . (زوزنی) . ( از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . اشتداد ، استحکام ، توثق ، توکد . (ازاقرب الموارد) .

**تأکر**. [ت َ ءَ ک ْ کُ ] (ع مص ل) ا کره کندن . (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . یعنی گو کندن . (آنندراج) . کره ها بزمین فروبردن درخت نشاندن را . (تاج المصادربیهقی). (اززوزنی). گودال کندن وگود کردن زمین برای نشاندن درخت. (ناظم الاطباء). تأکرزمین وحفره کندن آن . (ازاقرب الموارد) . (قطر المحیط).

**تأکل**. [ت َ ءَ ک ْ کُ ] (ع مص ل) خورده شدن دندان وآنچه بدان ماند .(تاج المصادر بیهقی) . فروریختن دندان .(اقرب الموارد). || خشم گرفتن وبرانگیخته شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . || درخشیدن شمشیرازتیزی. (تاج المصادر بیهقی) . سخت درخشیدن سرمه وشمشیر و برق و سیم و جز آن . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء) . تأکل سرمه، صبر [ص َ ب ِ] ، نقره ، شمشیر ، درخشیدن آنها ازحدت وتأکل برق ، سخت درخشیدن آن . (ازقطر المحیط) .
|| ( ع مص م ) . یکدیگر را خوردن . (قطر المحیط) . تأکل عضو ، ایتکال آن، خوردن بعض آن مربعضی را . (منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . || خورده شدن. (زوزنی) . (آنندراج) .

**تأکید.** [تَ ءْ] (ع مص م از «اکد» و «وکد» ). (۱) استوار کردن گره و عهد وزین و پالان برپشت اسب و شتر وجز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تأکید پیمان وزین بستن و استوار کردن آنها. (اقرب الموارد).
|| استوار کردن. ( تاج المصادر بیهقی ). (زوزنی). (دهار). ( ازمنتهی الارب ). (زمخشری). ( کشاف اصطلاحات الفنون). (آنندراج). ( ترجمان علامهٔ جرجانی ). توکید. (تاج المصادر بیهقی) :
وآنچه ازجهت وی در تأسیس قواعدخلافت وتأکید مبانی ملك ودولت تقدیم افتاد...
(کلیله).
شرایط تأکید و احکام اندر آن (وثیقت) بجای آورد. (کلیله).
بساملاکه برمردم وبالست
مزید ظلم و تأکید ضلالست. سعدی.
شمس المعالی با سلطان به تأسیس بنیان مودت وتأکید اسباب محبت مشغول شد.
(ترجمهٔ یمینی).
|| کلام سابق خودرا با تکرار یا ابرام و با ادلهٔ محکم ثابت تر کردن :
من بفلان خیلی تأکید کردم که بسفر برود. (فرهنگ نظام) :
وتأکیدی رفت که ازراههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله).
|| صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: تأکید دراصطلاح علوم عربی (نحو) بردو معنی اطلاق میشود :
۱ - چنانکه در اطول آمده است : تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب.
۲ - لفظی است که بر تقریر دلالت کند یعنی لفظ مؤکدی است که بدان مطلبی را تقریر یا تثبیت کنند و ازاین رو محقق تفتازانی درمطول، دربحث تقدیم مسندٌالیه مسور بلفظ کل برمسند مقرون بحرف نفی گوید :
« تأکید لفظی است که دلالت کند بر تقویت چیزیکه لفظ دیگر آنرا افاده کند ».
واین گونه تأکیداعم است از اینکه تابع اول باشد یانه. و اینکه گفته‌اند تأکید اصطلاحی بوسیلهٔ الفاظ مخصوص یاتکرار لفظ است منظور آن نوع تأکیدی است که یکی از توابع پنجگانه بشمار آید. چنانکه گفته‌اند وصف گاه برای تأکید باشد، ونیز گویند ضربت ضرباً (مفعول - مطلق) برای تأکید است و امثال اینها. (چنانکه در بعضی از حواشی مطول آمده است). وگاهی مجازاً تأکید برلفظی اطلاق شود که برای افادهٔ معنایی که بدون آن لفظ آن معنی حاصل بوده است بکار رود یعنی لفظی است که برای افادهٔ معنائی ذکر شود که بدون ذکر آن حاصل بوده است مانند : لم یقم کل انسان. چه لفظ (کل) برحسب عقیدهٔ بعضی تأکیداست زیرا همچنانکه «لم یقم انسان» معنی عموم نفی را میرساند همچنین « لم یقم کل انسان » نیز همین معنی را افاده می کند.
وبرحسب مثال اول تأکید نیست زیرااسناد درآن هنگام به « کل» است نه بانسان و علت اینکه این معنی را مجاز شمرده‌اند اینست که افادهٔ معنایی که بدون آن حاصل بوده است لازمهٔ تأکیداست نه‌خود تأکید. زیراتأکیداقتضای سابقیت مطلوبی میکند... پس تأکیدبمعنی مجازی نسبت بمعنی اصطلاحی اعم است.
اقسام تأکید اصطلاحی :
۱ - تابع مطلق، یعنی خواه تابع اسم باشد یاجزآن وآن عبارت از تأکید لفظی است وآنرا تأکید صریح نیز نامند... (۲)
۲ - یکی از توابع پنجگانهٔ اسم : وآن تابعی است که امرمتبوع را درنسبت یاشمول مقرر کند یعنی حال وشأن آن را در نزد شنونده ثابت میکند بعبارت دیگر حالت **متبوع** را درنزدشنونده ازلحاظ نسبت یعنی از لحاظ منسوب بودن یا منسوب الیه بودن آن مقررمیکند مانند : «زید قتیل - قتیل» ، «ضرب زیدزید» بدینسان درنزد شنونده ثابت می‌شود که منسوب یا منسوب الیه دراین نسبت متبوع است نه جزآن، یا تابعی است که شمول متبوع را برافراد آن مقرر می کند مانند : « جائنی القوم کلهم» ومقصود ازاین نوع تقریر، بکار بردن تمام الفاظ تأکید است. درتعریف یادشده منظور از مقرر کردن امر متبوع خارج کردن بدل و عطف نسق از تعریف است و این واضح است.
همچنین صفت نیز ازتعریف خارج میشود زیرا وضع صفت برای دلالت برمعنایی است که در متبوع آن‌هست ودر بعضی ازمواضع برای افادهٔ توضیح متبوع است...
وقید « درنسبت یاشمول » عطف بیان را خارج میکند زیراعطف بیان هرچندمتبوع خودرا واضح و ثابت میکند لیکن آنرا ازلحاظ نسبت یاشمول آشکار نمی‌سازد.
۳ - نوع سوم ازتأکید آنستکه نه تابع اسم باشدونه جزآن ازقبیل تأکید فصل به مصدرآن که بجای تکرارفعل بکارمیرود. مانند : « سلمواتسلیماً » این نوع تأکید درمبحث «التأکیدلنفسه» یا تأکید خاص و «التأکیدلغیره» یاتاکید عام درمبحث مفعول مطلق نیزخواهدآمد (۳).
ودیگر حال مؤکده مانند « یوم یبعث حیاً» که در مبحث حال خواهد آمد (٤) ووصف مؤکد مانند : « امس الدابر ».
(از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازاتقان وعباب وشروح کافیه. چاپ احمد جودت - ج ۱ ص ۷۱).
ورجوع به تعریفات جرجانی شود.
|| درعلم معانی مقابل تأسیس است. رجوع به تأسیس شود.

**تأکیدات.** [تَ ءْ] ج تأکید، رجوع به تأکید شود.

**تأکیدالذم بمایشبه المدح.** [تَ ءْ دُذْذَم بِ یُ بِ هِلْ مَ حْ] (ترکیب اضافی) صاحب آنندراج بنقل از مطلع السعدین وارسته آرد :
مقابل است به تأکیدالمدح بمایشبه الذم.
مثال :
طاعت ماهم بسوی آسمانها میرود
روزمحشر چون بعصیان هم ترازومیشود.
(ابوطالب کلیم).
ازرفتن طاعت بآسمان مدح طاعت مظنون میشد. چون الفاظ مابعد برزبان آورد مبالغه درذم طاعت ثابت گشت.
تمام حوصله وبردبار چون بزمیش (کذا)
حریص صحبت وعباش طبع چون ناهید.
(اسیری).
تمام حوصله وبردبار موهم مدح است چون مشبهٌ به بیان کرد ذم مکشوف شد.
از روزگار رتبهٔ عالی طلب کنند
یارب که سربلند نمایی به‌دارشان.
(حکیم شفایی). انتهی.
مرحوم تقوی در هنجار گفتار آرد :
حال این صنعت ازعکس او معلوم میشود چنانکه در این بیت :
ندارد خلق ازو درهم و دینار
ولی دارند ازاو آزار بسیار.
نیك بسیار گوی لیك جفا
سخت بسیار خوار لیك قفا. سنایی.
خواجه بفزود ولیکن بورم
گشت مشغول ولیکن بشکم
میزبان بود ولیکن برباط
نانم آورد ولیکن بدرم
سربرآورد ولیکن بفضول
دل تهی کرد ولیکن زکرم
بس حریص است ولیکن بحرام
بس جواد است ولیکن بحرم
سالها باد ولیکن بسقر
عمرها بادولیکن بسقم
دولتش باد ولیکن شده گم
نعمتش باد ولیکن شده کم.
عمید دیلمی.

---

(۱) توکیدی که درتداول نحویان است نیز مرادف تأکید است، خلیل گفته : «تأکید درپیمان سوگندها و توکید در گفتار بهتراست» چنانکه گویند : اذا عقدت فاکدواذا حلفت فوکد. (ازاقرب الموارد). (۲) رجوع به تأکید لفظی شود.
(۳) رجوع به مفعول مطلق شود. (٤) رجوع به حال شود.

(هنجار گفتار ص ۲۷۵). رجوع به تأکید المدح بما یشبه الذم و کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۷۲ شود.

**تأکیدالمدح بمایشبه‌الذم.** [تَ ءْ دُ لْ مَ حْ بِ ما یُ ش بِ هُ ذْ ذَ مْ م] (ترکیب اضافی) صاحب آنندراج بنقل از مطلع السعدین وارسته آرد:

آن چنان است که محبوبی یا ممدوحی را ستایش کنند و در بیان اوصاف حسنهٔ او کلمهٔ آرند که موهوم(۱) ذم باشد وچون بعد از آن کلمات دیگر گویند تأکید در مدح معلوم شود مثال از خواجوی کرمانی:

عدل و انصاف توشاها بکمال است ولیك

اینقدر هست که دربذل نداری انصاف

از لفظ و لیك و اینقدر هست. گمان برده میشود که بعد ازین نفی عدل خواهد کرد چون در بذل نداری انصاف گفت مبالغهٔ جود و کرم باعدل و انصاف معلوم شد. (انتهی). ستایش کسی بوجهی نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تأکید ستایش صفت دیگر افزاید بلفظی آغاز کنند که سامع را تصور آن شود که بعدازاین ذم خواهد کرد لیکن چون بصنعت کمال دیگر مؤکد سازد سامع را نشاط افزاید چنانکه:

لبش روح پرور ولی میفروش

شبش مهرفرسا ولی روز پوش

وتأکیدالذم بمایشبه المدح خلاف این است. (غیاث اللغات).

صاحب ترجمان البلاغه آرد:

معنی وی استواری مدیح بود بچیزی که ظاهر آن لفظ نکوهش بود واین معنی را از جملهٔ بلاغت شمرند مثالش چنانکه... رودکی گوید(۲).

بزلف کژولیکن بقدو بالاراست (۳)

بتن درست ولیکن بچشمگان بیمار.

عنصری گوید:

رفیق عزم ولیکن بحمله دشمن حزم

درستْ رای و بکارآمده بکر و بفر.

قمری گوید:

مهان بپشت کشیده صف ولیکن بر کشیده کین

شهان پیشت کمربسته ولیکن بر گشاده لب.

عنصری گوید:

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش

موم را درزیر حزم خویش چون سندان کنی.

(ترجمان البلاغه چاپ استانبول ص ۸۱-۸۲).

صاحب حدایق السحر آرد:

این چنان باشد که دبیر یا شاعر ستایش چیزی را مؤکد کرده‌اند و مقرر کند تا در مناقب و محامد چیزی بیفزاید بوجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهید و از مدح باز خواهد گشت مثالش: هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم، پارسی: فلان مردی فصیح است جز آنك خطّ نیکو دارد، تازی، نابغهٔ ذبیانی گوید:

ولا عیب فیهم غیر انّ سیوفهم

بهنّ فلول من قراع الکتائب.

نابغهٔ جعدی گوید:

فتی کملت اخلاقه غیر انّه

جواد فما یبقی من المال باقیاً.

دیگر بدیع همدانی راست و این صنعت بغایت بدیع است واین بیت را دربلخ پیش غزّی شاعر بخواندم یادگرفت وهفتهٔ زیادت درآن بود تامتل این بگوید عاقبت بعجز اعتراف آورد و گفت کس پیش از بدیع چنین بیت نگفته است و پس ازو نخواهد گفت و بیت اینست:

هوالبدر الاّ انّه البحر زاخراً.

سوی انّه الضرغام لکنه الوبل.

قمری گوید:

همی بفرّ تو نازند دوستان لکن

ببی‌نظیری تودشمنان دهند اقرار.

دقیقی گوید:

بزلف کژ ولکن بقدّ وقامت راست

بتن درست ولکن بچشمکان بیمار.

مراست:

ترا پیشه عدلست لکن بجود

کند دست تو برخزاین ستم.

(حدائق السحر فی دقائق الشعر وطواط ص ۳۷-۳۸).

شمس قیس درالمعجم آرد:

... ونزدیك بهمین‌معنی (تدارك) آنستکه که شاعر در مدح خویش حرفی ازحروف استثنا بیارد چنانك مردم پندارند که بعدازآن ذمی خواهد کرد وآنگه صفتی دیگر مدحی بگوید و آنرا تأکید المدح بما یشبه الذم خوانند چنانك شاعر گفته است، شعر:

همی بعز تو نازند دوستان لکن

به بی‌نظیری تو دشمنان دهند اقرار.

و دیگری گفته است، شعر:

ترا پیشه عدلست لکن بجود

کفت می کند بر خز این ستم.

و دیگری گفته است، شعر:

بزلف کژمژ، لکن بقد وقامت راست

بتن درست ولکن بچشمکان بیمار.

(المعجم فی معاییراشعارالعجم مصحح مدرس رضوی چاپ اول ص ۲۸۲).

مرحوم تقوی درهنجار گفتار آرد:

این صنعت چنان باشد که بعدازمدح چیزی ذکر شود که دربادی نظر ذم نماید وچون تأمل شود تأکید مدح اول باشد چون قول رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم: «انا افصح العرب بید انی من قریش» و چون قول شاعر:

هرآنکه نام تو بردل نوشت گشت عزیز

مگر درم که زدست تو میکشد خواری.

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را

نه عیبی بجز همتش برتری را.

ناصرخسرو.

ندانم جز این عیب مر خویشتن را

که بر عهد معروف روز غدیرم.

ناصرخسرو.

از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا

درکار تونکرده مگر گنج تو زیان.

مسعود سعد.

گرچه آبادانی اندر گیتی ازشمشیراواست

دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند.

قطران.

(هنجار گفتار ص ۲۷۵)

صاحب نفایس الفنون آرد:

... که آنرا استثناء و رجوع نیز خوانند چنانکه:

هوالبحر الاّ انه البحرزاخرا

سوی انه‌ضرغام لکنه الوبل.

(نفایس الفنون چاپ خونساری ص ۴۲).

رجوع به‌مادهٔ قبل و کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱ شود.

**تأکیدخاص.** [تَ ءْ دِ] (ترکیب وصفی) رجوع به مفعول مطلق و نوع سوم تأکید و ص ۷۱ ج ۱ کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت شود.

**تأکید عام.** [تَ ءْ دِ] (ترکیب وصفی) رجوع به مفعول مطلق و نوع سوم تأکید و ص ۷۱ ج ۱ کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت شود.

**تأکیدکردن.** [تَ ءْ كَ دَ] (مص مرکب). استوار کردن، عمل تأکید. رجوع به تأکید شود.

**تأکیدلفظی.** [تَ ءْ دِ لَ] (ترکیب وصفی) تکرار لفظ اول را تأکید لفظی خوانند. (ازتعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اتقان آرد: تأکید لفظی یا تأکید صریح عبارت ازتکرار لفظ اول یا لفظ مکرراست. و تکرار ممکن است به لفظ حقیقی باشد مانند: «قواریر، قواریرمن فضه» و «فمهل الکافرین امهلهم» و «هیهات هیهات لما توعدون» و «ففی الجنة خالدین فیها» و «فان مع العسریسرا، ان مع العسریسرا». یا حکمی مانند: «ضربت انت» که تکرار ضمیرجایز نیست متصل باشد یا ممکن است بوسیلهٔ مرادف لفظ باشد: «ضیقاً حرجا». ورضی گوید تأکید لفظی بردو گونه‌است: ۱- اعادهٔ لفظ اول مانند: «جائنی زیدٌ زیدٌ».

---

(۱) کذا، واصح: موهم. (۲) درحدایق السحر وطواط این شعر به دقیقی نسبت داده شده است.
(۳) در المعجم: بزلف کژمژ، لکن بقد و قامت راست.

۲ - تقویت کردن لفظ اول بهم وزن آن بشرطی که درحرف اخیرمتفق باشند وآن را اتباع خوانند وبرسه گونه است زیرایا لفظ ثانی معنی آشکاری دارد مانند: «هنیئاًمریئاً» یا آنکه اصلا دارای معنی نیست بلکه برای آرایش لفظی سخن و تقویت آن ازحیث معنی، بلفظ اول پیوسته میشود، هر چند به تنهایی دارای معنی نیست. مانند، «حسن بسن»، «شیطان - لیطان».

۳ - لفظ ثانی دارای معنی متکلف نا آشکاراست مانند: «خبیث نبیث» مشتق ازنبث الشرای استخرجه». (انتهی).

بنابراین اتباع چنانکه پوشیده نیست داخل درتأکید لفظی حکمی است.

ونیزباید دانست: مؤکد یا مستقل است چنانکه ابتدای بدان ووقف بر آن رواست یا غیرمستقل است.

وغیرمستقل اگریک حرفی باشد واز کلماتی شمرده شود که اتصال بکلمهٔ دیگر واجب است میتوان آنرا باکلمهٔ که بدان میپیوندد تکرار کرد مانند «بك بك» و «ضربت - ضربت». واگریک حرفی نباشد واز کلماتی شمرده نشود که باید بکلمهٔ دیگر بپیوندد تکرار آن رواست مانند «ان ان زیداقائم». (ازکشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۷۰).

درزبان فارسی نیز تأکید لفظی در عبارتها بکار رود چنانکه بر حسب اقتضای سخن اجزای سخن مانند مسندالیه، مسند، قید، اصوات، ادات استفهام ومانند اینها راگاه دوباروگاه سه بارتکرار کنند.

مثال ازتکرارمسند:

چه تازی خر به پیش تازی اسبان
گرفتاری بجهل اندر گرفتار.
ناصرخسرو.

گربترسی زناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور.
ناصر خسرو.

این جهان خوابست خواب ای پورباب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب.
ناصرخسرو.

گفت من گفتم که عهد این خسان
خام باشد خام وزشت و نارسان.
مولوی.

هر که دستش برزبان سبقت کند مرداست مرد
ورنه هرناقص جوانمرداست درمیدان لاف
صائب.

تکرارمسندسه بار:

اگربارخردداری وگرنی
سپیداری سپیداری سپیدار.
ناصرخسرو.

ای بیوفا زمانه مرا با توکارنیست
زیراکه کارهای تودام است، دام، دام.
ناصرخسرو.

این روزگاربی خطروکار بی نظام
وامست برتوگرخبرت هست وام، وام.
ناصرخسرو.

ادوات استفهام:

گرهزاراست خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازاین حجت بیمغزتوای بیهده چند.
(ناصرخسرودیوان ص ۱۴۳).

دمدمهٔ ایشان مرا ازخرفکند
چند بفریبد مرا این دهر، چند.
مولوی.

ادات نفی:

نی نی که توبراشترتن شهره سواری
وندر ره تو جوی وجروبیشه وغاراست.
(ناصرخسرودیوان ص۵۵).

اسم فعل عربی (بمعنی دورشد)

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش دادخر داد.
(ناصرخسرو دیوان ص۹۷).

ادات تحذیر:

ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دورباش از سخن بیهده آسیب آسیب.
ناصرخسرو.

ادات اغراء:

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهرخالقش دندانها. مولوی.

**تأکیدمثل.** [تَ ءْ دِ مِ ثْ] (ترکیب اضافی) یکی از جهات توصیف مسندالیه تأکید مثل است چون: «امس الدابر» و «نفخة واحدة» ومثل این شعرسعدی:

آتش سوزان نکند باسپند
آنچه کند دود دل مستمند.

رجوع به هنجار گفتار نصرالله تقوی ص۴۴ ورجوع به تأکید شود.

**تأکید مسندالیه.** [تَ ءْ دِ مُ سْ نَ دٌ اِ لَ] (ترکیب اضافی). تاکید مسندٌ الیه برای چند چیزاست:

۱ - تقریر و تأکید مثل: «جاءزیدزید» و مثل این شعرسنایی:

گرچه برخود بپوشی ازپی فرع
ازدرون شرم دارشرم ازشرع. (تأمل).

۲ - دفع توهم تجوزمثل: «جاءالامیرنفسه» یعنی خود امیرآمد نه بنه وخرگاه و مثل قول نظامی:

شنیدم من که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست.

ومثل قول سعدی:

توانم من ای نامور شهریار
کاسبی برون آورم ازهزار.

۳ - دفع توهم سهو از متکلم، مثل مثال اول زیرا گفتن زید دوم، میشود اشاره باشد، باینکه زید اول از روی سهو نبوده و چون قول سنایی درمدح رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم:

در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام

۴ - دفع توهم عدم شمول حکم، مثل: «جاء القوم کلهم اجمعون» وچون شعر حافظ:

صبر وظفر هردو دوستان قدیمند
براثر صبر نوبت ظفرآید.

وچون شعر نظامی:

ما همه موریم سلیمان توباش
ماهمه جسمیم بیاجان توباش.

وچون شعر مولوی:

ما همه شیران ولی شیرعلم
حمله‌مان ازباد باشد دمبدم.

وچون شعر سعدی:

درآفاق اگر سربسر پادشاست
چومال ازرعیت ستاند، گداست.
(هنجار گفتار نصرالله تقوی ص۴۵ (۱)).

**تأکید معنوی.** [تَ ءْ دِ مَ نَ] (ترکیب وصفی). تأکید معنوی یاغیرصریح بخلاف تأکید لفظی است وآنراازاین روی معنوی نامند که گوینده توجه بتأکید معنی دارد نه‌لفظ چنانکه برعکس درتأکید لفظی توجه به‌تکرارلفظ است. اینگونه تأکیداختصاص بالفاظ معینی دارد ازقبیل: «نفسهُ، عینهُ، کلاهما، کله، جمع، اکتع، ابصع، ابتع». (کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۷۱).

**تأکیف.** [تَ ءْ] (ع ص م از «اك ف» و «دَ كَ فَ»). خوی گیر بر پشت خر بستن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). توکیف، پشماکند نهادن برستور. (منتهی الارب).

تأکیف اکاف یا برذعه، (خوی گیر) بر گرفتن آن. (ازقطر المحیط).

**تأکیل.** [تَ ءْ] (ع مص). مالی فاکسی دادن که این بخور و در آن تصرف کن چنانك خواهی. (تاج المصادر بیهقی). مال فاکسی دادن کانرا بخورد. (زوزنی). بخوردونوش مردم دادن مالی را. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || دعوی چیزی کردن برکسی. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (قطر المحیط). (اقرب الموارد). ||چریدن شتران بهر گونه که میخواهند. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء).

(۱) اغلب شواهدی که از فارسی آمده است موافق موضوع و مشمول تعریف نیست.

**تأکیم** .[تَ ءْ] (ع مص ل) سطبر سرین شدن . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . سطبری سرین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تألان** . [تَ ءَ] (ع مص) آنکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ظاهراً محرف نألان است . رجوع به نألان شود .

**تاللّه** . [تَل لاه] (ت + الله) ت ، حرف قسم عربی است که در اول الله درآید و آنرا جر دهد و درفارسی مرادف : بالله ، والله ، قسم بخدا ، بخدا قسم ، سوگندی باخدای است ، ودرتازی نیزمعادل: ایم الله وهیم الله است .

**تألب** . [تَ ءْ لَ] (ع اِ از «ا ل ب» ) . درشت و سطبر از مردم و از خر وحشی . (منتهی الارب) . صاحب منتهی الارب بروش قاموس کلمه را هم در مهموز الفاء آورده و هم در حرف «ت» درصورتیکه صاحب تاج العروس آرد :

«آوردن کلمه دراینجا (در حرف الف) بصراحت نشان میدهد که تاء کلمه زایداست ودرحرف تاء نیز خواهد آمد که محل ذکر آن درآنجا است ، ولی مؤلف قاموس در اینجا متوجه نشده است وبسیارشگفتی آوراست ، وآن بمعنی شدید و غلیظ انبوه از انسان وبقولی ازخر وحشی است» . و در حرف تا نیزصاحب تاج العروس افزاید : «آوردن کلمه بروزن فعلل اشاره باین است که حروف آن اصلی است و تای کلمه زاید نیست و باز صاحب قاموس گوید : «موضع ذکر کلمه همین جا است» نه در حرف همزه چنانکه جوهری به تبعیت از صاغانی و دیگران آنرا در حرف همزه آورده اند با آنکه صاحب قاموس در حرف همزه متوجهٔ این نکته نشده و از صاحب جوهری تبعیت کرده و خاموشی گزیده واین شگفت است .

(تاج العروس ج ۱ ص ۱۴۹ و ۱۵۵) .

|| درشت وانبوه . (قطر المحیط) .

|| بز کوهی وتأنیث آن تألبه است . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . بز کوهی (قطر المحیط) . || درختی است کوهی که از چوب آن کمان سازند. (منتهی الارب ذیل تألب. [تَ ءْ لَ]) . (تاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵).

**تألب** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص ل) جمع شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . جمع شدن. قوم بر کسی. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . تجمع کسان . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) .

|| تألب قوم بر کسی ، تعاون آنان بوی. (ازاقرب الموارد) .

**تألبه** . [تَ ءْ لَ بَ] (ع اِ) تأنیث تألب، رجوع به تالب شود .

|| یکی تألب ، بمعنی درختی است کوهی که از آن کمان سازند :

ونحت له عن ارز تألبة
فلق فراع معابل طحل

(امرؤالقیس بنقل ازتاج العروس ج ۱ ص ۱۵۵) .

ورجوع به تألب شود .

**تألد** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص ل) متحیرگشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تألس** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص ل) دردمندشدن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . توجع . (قطر المحیط) . ضربه مائة سوط فما تألس ، ای ماتوجع . (ازاقرب الموارد) .

**تألف** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص م) دل بدست آوردن . (ازتاج المصادر بیهقی) . (دهار) . مدارا نمودن با کسی وعطا کردن او را تا مایل سازد بسوی خویش. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) : درباب نیشابور وزعامت لشکرازسر تلطف وتألف سخن راند .

(ترجمهٔ یمینی) .

چون موسم کوچ حجاج رسید کس فرستاد ومرا بازخواند وتألف بسیار کرد .

(ترجمهٔ یمینی) .

|| مجتمع گشتن . (منتهی الارب) . واهم پیوسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . تألف قوم ، اجتماع ایشان . (از اقرب الموارد) . (ازقطر المحیط) .

|| تألف کسی را ، بخود بستن الفت او و مدارا کردن با وی ومنه :

لو تألف وحشیاً لالف . (ازاقرب الموارد) .

به تکلف با کسی الفت کردن یامدارا کردن ونزدیکی جستن با او . (قطر المحیط) .

|| باهم سازوار آمدن . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . الفت ودوستی وسازگاری یافتن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . قبول کردن الفت و سازگاری . (فرهنگ نظام) :

چنانکه عالم وجاهل بهم نپیوندند
میان عالم و جاهل تألفست محال .

سعدی .

|| تألف چیزی، تنظیم آن، بنظم درآمدن آن . ( ازاقرب الموارد) .

**تألق** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص ل) درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (قطر المحیط) . درخشیدن وروشنائی دادن. (ازاقرب الموارد). || تألق زن ، زینت دادن زن، خودرا. (منتهی الارب).(از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (قطر المحیط) .

|| تألق زن ، دامن برچیدن خصومت را ، وآماده گشتن شررا وبلند کردن سرخود را. (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آماده شدن خصومت را . (ازقطر المحیط) .

**تألم** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص ل) توجع. (اقرب الموارد) . دردمندی نمودن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . دردمندی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). دردنمودن. (دهار) . دردیافتن . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام). الم پذیرفتن . (فرهنگ نظام) . || اندوه . (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

**تأله** . [تَ ءَلْ لُ] (ع مص م) پرستیدن وبمعبودیت گرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . حق پرستی. (غیاث اللغات) . تعبد. (دهار). (اقرب الموارد). تنسک. (اقرب الموارد). پرستش حق کردن از کشف اللغات و این لفظ دراکبرنامه بسیارجا واقع شده ازآن جمله دراین فقره : مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تأله ، بینش فراوان سرمهٔ دیده وری اوبود ... (آنندراج) .

|| الهیت رابخود بستن . (ازاقرب الموارد).

|| خدا شدن . (اقرب الموارد) .

**تألی** . [تَ ءَلْ لی] (ع مص م از «ا ل و» ) سوگند خوردن . (زوزنی) . (فرهنگ دهار) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سوگند یاد کردن . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) .

**تألیب** . [تَ ءْ] (ع مص م) گرد کردن . (تاج المصادر بیهقی) . گرد کردن لشکر . (آنندراج) . گردآوردن قوم . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .

|| ورغلانیدن و فساد انداختن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تألیب بین کسان ، افساد بین آنان . (اقرب الموارد) . تألیب مردمیان قوم ، برانگیختن ایشان را برفساد و فساد افکندن میان ایشان . (قطر المحیط) . || تألیب حمار طریده اش را ، سخت راندن حمار طریدهٔ خود را . (ازقطر المحیط) . || تألیب قوم کسی را بر کسی ، برتری دادن دیگری را درباری بر کسی . (ازاقرب الموارد) .

**تألیف** . [تَ ءْ] (غ مص م) جمع کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . جمع نمودن. (منتهی الارب) . جمع نمودن با ترتیب . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). سازواری دادن . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . فراهم آوردن . (دهار) . (ترجمان علامهٔ جرجانی . دوچیز یا چند چیز را با هم پیوستگی و ربط دادن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را بهم. (فرهنگ نظام). تألیف چیزی را، پیوستگی دادن قسمتی ازآن بقسمتی. (ازاقرب الموارد).

|| تألیف بین کسان ، ایجاد الفت دوستی میان آنان . (ازاقرب الموارد) . تألیف بین دو تن ، ایجاد دوستی میان آنان . (ازقطر المحیط) . || تألیف و ترکیب اضداد،

اصلاح ذات‌البین و دیگر صاحب صفات متضاده. (انجمن آرای ناصری). تألیف کتاب، گردآوردن مسائل آن. (ازاقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). مؤلف. [م ُ ءَ ل ل ِ]. (اقرب‌الموارد). گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یك کتاب نوشتن. (فرهنگ نظام). نوشتن کتابیکه در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه رااستخراج نموده جمع نمایند بر خلاف تصنیف. (ناظم‌الاطباء). گاهی تألیف که مصدراست بمعنی اسم مفعول نیز میآید دراین صورت کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب شتی را جمع نموده باشند واین مستفاداست از کتب لغت و شروح. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). اسم مفعول تألیف یعنی تألیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تألیف فلان است یعنی او و آن را تألیف کرده است. این معنی مجاز ازمعنی دوم است. (فرهنگ نظام). ج ، تآلیف. مجازاً درتداول فارسی بر کتاب یا دفتر مدون اطلاق شود :

در ستایش وی [محمود وراق] سخن دراز داشتم و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هربابی دیدم.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۲).

نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است
قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانیست.
مسعود سعد.

وخواننده این کتاب باید که وضع و غرضی که درجمع وتألیف آن بوده‌است بشناسد. (کلیله).

|| هزار کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (آنندراج). تألیف‌الف، تکمیل آن. (قطرالمحیط). (اقرب‌الموارد). || تألیف اَلِف، نوشتن آن. (اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). || آنکه هرحرف متصل را با متصل عنه جمع کند. (نفایس‌الفنون : علم خط).

|| تألیف، دراصطلاح عبارتست ازقراردادن اشیاء بسیارچنانکه بر آنها یك اسم اطلاق شود خواه میان اجزاء آن از لحاظ تقدم و تأخرنسبتی باشد یانه ، بنابراین تألیف اعم از ترکیب است. (از تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از بیرجندی آرد :

« تألیف در عرف مرادف ترکیب است و آن‌قراردادن اشیاء است‌چنانکه نام‌واحدی بر آن اطلاق شود وگاه گویند ، تألیف ، گرد آوردن اشیاء متناسب است و از این معنی چنین احساس میشود که اشتقاق آن از الفت است و بنابرین تالیف اخص از ترکیب است ». و از این معنی تعریف مؤلف [م ُ ءَ ل ل َ] معلوم شد وتعیین گردید که کلمهٔ مؤلف مرادف مرکب یا اخص از آنست .(رجوع به مؤلف شود).
( از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۸۸ ).

|| ترکیب خاصی ازادویهٔ که طبیبی دستور دهد ، دواء الکرکم ، تألیف محمد زکریا وکلکلانه تألیف او، وکلکلانهٔ دیگر تألیف عیسی صهاربخت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از تحریر اقلیدس و حاشیهٔ آن آرد :

« تألیف‌نسبت ، درنزد مهندسان‌عبارتست از ضرب قدرنسبتی در قدرنسبت دیگر برای بدست آوردن نسبت مؤلفه [م ُ ءَ ل ل َ ف َ] مثلاً اگرمیان دوعدد یا دومقدار نسبت‌ثلث و میان دوعدد یا دومقداردیگرنسبت نصف باشد و بخواهیم تألیف دو نسبت را بدست آوریم ، باید سه را که قدرنسبت ثلث‌است دردو که قدرنسبت نصف است ضرب کنیم آنگاه شش‌بدست آید ورقم شش‌قدرنسبت مؤلفه است . ونسبت یك به‌شش‌سدس‌است وآن نسبت مؤلفه است .

... واین مقابل تجزیهٔ نسبت‌است وعبارتست ازتقسیم‌قدرنسبتی برقدرنسبت دیگرچنانکه اگربخواهیم قدرنسبت‌سدس‌را برقدرنسبت ثلثی تقسیم کنیم ، شش را بر سه تقسیم می کنیم خارج قسمت دو خواهد بود که عبارتست از قدرنسبت نصف .
( از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج۱ ص۸۸ ). ورجوع به‌قدرنسبت در همان کتاب ذیل کلمهٔ قدر شود .

|| علم تألیف ، علم موسیقی است وآن از اصول ریاضی و علمی است که در آن از احوال نغمه ها بحث میشود . پس موضوع آن نغمه ها است .
( از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۸۹ ).
و رجوع به کلمهٔ حکمت در همان کتاب و موسیقی در لغت نامه شود .

**تألیفات .** [ت َ ءْ] ج ِ تألیف . رجوع به تألیف ورجوع به مجمع‌الادوارهدایت (در علم موسیقی ) بخش سوم ص ۱۱۳ شود .

**تألیف‌الحان .** [ت َ ءْ ف ِ اَ ] (ترکیب اضافی ) . ج ِ تألیف لحن ، ترکیب نغمات موسیقی با نظامی موزون .

**تألیف تقییدی .** [ت َ ءْ ف ِ ت َ] (ترکیب وصفی) ترکیب دو کلمه بایکدیگر بطوریکه بحد جملهٔ کامل نرسد . در مقابل تألیف خبری که جملهٔ کامل را گویند . مرکب ناقص . درمقابل مرکب تام : انسان سفید پوست است .
رجوع به‌اساس‌الاقتباس‌مصحح‌مدرس‌رضوی ص۱۴ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۸ وتألیف خبری شود .

**تألیف خبری .** [ت َ ءْ ف ِ خ َ ب َ ] (ترکیب وصفی) تورکیب کلمات چنانکه جملهٔ کامل سازد در مقابل تألیف تقییدی . مرکب نام ، انسان حیوان ناطق است . رجوع به تألیف تقییدی واساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۱۴ و ۶۳ شود.

**تألیف قلوب .** [ت َ ءْ ف ِ ق ُ ] (ترکیب اضافی ) ایجاد اتحاد میان کسان ، ایجاد دوستی ومحبت میان‌مردم .

**تألیف کامل .** [ت َ ءْ ف ِ م ِ ] (ترکیب وصفی) نوبت مرتب (در موسیقی). رجوع به مجمع‌الادوار هدایت‌بخش سوم‌ص ۱۱۹ شود .

**تألیف کردن .** [ت َ ءْ ک َ د َ ] (مص‌مرکب) میان دوتن الفت دادن آنان . ||سازواری دادن دوچیزرا باهم.||فراهم‌آوردن کتاب، گردآوردن مسائل‌علمی ، کتاب نوشتن . رجوع بتألیف شود .

**تألیف لحن .** [ت َ ءْ ف ِ ل َ ] (ترکیب اضافی) ترکیب نغمهٔ موسیقی با نظامی موزون

**تألیل .** [ت َ ءْ ] ( ع مص ) تیز کردن . (زوزنی) . کنارهٔ چیزی تیز کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . ( اقرب الموارد ) ، تیز کردن و ستیخ کردن گوش(۱) . (منتهی‌الارب) . ( آنندراج ) .

**تألیة .** [ت َ ءْ ل ِ ی َ ](ع‌مص) از « ا ل و » تقصیر کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) . (فرهنگ‌دهار).(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || درنگ نمودن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج ) . (ناظم‌الاطباء) . || تکبر کردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

**تألیه .** [ت َ ءْ ] (ع‌مص) از « ا ل َ ه » پرستش‌فرمودن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). ( ناظم‌الاطباء ) .

**تأم .** [ت َ ءْ ] (ع‌مص‌م) دوگانه تارو پود بافتن جامه‌را . (منتهی‌الارب) . ( اقرب الموارد) . || روشی آوردن اسب به‌دروشی. (منتهی‌الارب). مجیء الفرس جریاًبعدجری. (اقرب‌الموارد) .

**تئم .** [ِت ءْ ] (ع اِ) همزاد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

**تؤم .** [ت ُ ءْ ] (ع اِ) همزاد .(ازالمنجد) . دوقلو (دزی ج۱ص۱۳۹) .

**تأمر .** [ت َ ءَ م ُ ] (ع‌مص) یکدیگر را فرمودن . (تاج‌المصادربیهقی) . تسلط و تحکم . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). تأمرالقوم ، حکم کرد بعض آن مر بعض‌را . (منتهی‌الارب ) . امیری کردن . (زوزنی). ||مشورت کردن .(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

(۱) این معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط درباب تفعیل نیامده است ولی صاحب قطرالمحیط ذیل ثلاثی مجرد آن « ا ل » آرد : راست کردن وتیز کردن اسب دوگوشش را.

**تأمری .** [تَ ءَ مْ مُ ی ی ] (ع اِ) از ثلاثی مجرد « امر ») تاموری، تؤمری، کسی، احدی (منتهی‌الارب). مذکر ومؤنث دروی یکسان است . (منتهی‌الارب) و بدینمعنی رجوع به تامور وتامور [تَ ءْ] شود .

**تؤمری .** [تُ ءْ مُ ی ی] (ع اِ) تاموری ، تأمری . رجوع به تأمری شود.

**تأمع .** [تَ ءَمْ مُ] (ع مص ل) امعه [اِ م م َ ع] شدن ، سست رای شدن‌مرد و فرمانبرداری ازهر کس. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
|| همراه مردمان بضیافت رفتن . بی آنکه خوانده شده باشد بضیافت رفتن . ( اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . || (مص م) در دین تبعیت دیگران کردن.(منتهی‌الارب).
رجوع به امعة شود .

**تأمل .** [ تَ ءَ م مُ ] (ع مص ل) نیک نگریستن . (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). (فرهنگ دهار) . (فرهنگ نظام) . نیک نگریستن در چیزی . (آنندراج) . نگاه کردن.(ناظم‌الاطباء) اندیشیدن تاعاقبت کاری معلوم‌شود . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اندیشه کردن . (آنندراج) . ( فرهنگ‌ نظام) . تفکر . ( تاج‌العروس در: فکر) :
پیش بردم و بستد دوبار به تأمل بخواند و گفت اگرنخالفان . . .
( بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۶۶٤ ) .
و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد . . . ودرتجارب متقدمان تأمل عاقلانه واجب دید آرزو های دنیا بیابد و درآخرت نیکبخت گردد . (کلیله) .
پادشاه را در همه معانی . . . تأمل و تثبت واجبست . (کلیله) .
بعد ازتأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فرا چینم . (گلستان) .
هرچه کوته نظرانند برایشان پیمای
که حریفان ز مل ومن زتأمل مستم .
سعدی .
و او را خود تصنیفات و وصایاست که تأمل آن سخت مفید باشد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ‌اروپا ص۹۶) .
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه‌کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش .
حافظ .
هیچ کاری بی‌تأمل صائباگرخوب نیست
بی‌تأمل آستین افشاندن ازدنیا خوشست .
صائب .
|| درنگ کردن درکار . (منتهی‌الارب). عقب انداختن وتوقف کردن .( فرهنگ نظام) . || بایستادن از مجامعت (۱) (تاج المصادر بیهقی) .

**تأمل افتادن .** [تَ ءَم مُ اُ دَ] (مص مرکب ل) نیک نگریستن . تأمل . دقت :
ودر شکل پارس که برزده شده است تأمل افتد تحقیق این معنی‌معلوم گردد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ‌اروپا ص۱۲۱).
رجوع به تأمل وسایر ترکیبات آن‌شود.

**تأمل فرمودن .** [تَ ءَ م مُ فَ دَ] (مص مرکب ل) تأمل کردن، نیک نگریستن.
همچنان که درآداب درس‌من نظرمیفرمایی
درآداب نفس من نیزتأملی فرمای .
(گلستان) .
|| (مص مرکب م) کسی‌را به‌تأمل واداشتن، دستوردادن.
رجوع به‌تأمل وسایرترکیبات آن شود .

**تأمل کردن .** [تَ ءَ م مُ کَ دَ] (مص مرکب ل) نیک نگریستن ، اندیشیدن :
نسخت‌نامه وهردومشافهه براین جمله بود و بسیارفایده ازتأمل کردن این بجای آید .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۱۷) .
در این باب لختی تأمل کردند تا آخرین جمله گفتند که فرمانبرداریم بدانچه خواجه فرماید . (بیهقی ایضاً ص ۳۵۹) .
وهرچند که درثمرات عفت‌تأمل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت .
(کلیله) .
دمنه ... چون ازچشم شیرغایب گشت، شیر تأملی کرد . (کلیله) .
یکشب تأمل ایام گذشته می کردم . . .
(گلستان) .
تأمل درآئینهٔ دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی . بوستان .
کاشکی صد چشم ازین‌بیخواب‌تربودی‌مرا
تاتأمل کردمی درمنظرزیبای تو . سعدی .
رجوع به‌تأمل وسایرترکیبات آن شود .

**تأمل کن .** [تَ ءَ م مُ ک] (ن ف مرکب‌مرخم ) تأمل کننده ، نیک‌نگرنده .
رجوع به‌تأمل وسایرترکیبات آن شود .

**تأمل کنان.** [تَ ءَ م‌مُ کُ] (ن‌ف، حال) تأمل کننده، نگرنده بدقت‌ودربیت ذیل قیداست:
بحسرت تأمل کنان شرمسار
چو درویش درپیش سرمایه دار .
بوستان .
رجوع به‌تأمل وسایرترکیبات آن شود .

**تأمل نمودن.** [تَ ءَ م مُ نَ دَ] (مص مرکب ل ) نیک نگریستن ، اندیشیدن ، تأمل کردن :
خواجهٔ بزرگ‌وخواجه بونصربطارم آمدند و نامهٔ پسران علی تکین را تأمل نمودند . نامهٔ بود با تواضعی بسیار .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵۰۵) .
رجوع به‌تأمل وترکیبات دیگرآن شود .

**تأمم .** [ تَ ءَ م مُ ] ( ع مص م ) مادر گرفتن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌لارب) . (ناظم‌الاطباء) . مادر خواندن . (منتهی ـ الارب) . ( ناظم‌الاطباء) .
|| قصد کردن چیزی را . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . ( ناظم‌الاطباء) .

**تآمور .** [ تَ ءْ] (ع اِ) رجوع به تامور وتامورة شود .

**تؤمور.** [تُ ءْ] (ع‌اِ) نشان که ازسنگ وجز آن دربیابانها سازند .(تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| کسی : ما بالدارتؤمورٌ، ای احدٌ. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .
ج ، تآمیر. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).
رجوع به‌تآمیرشود .

**تآمورة .** [تَ ءْ رَ] (ع‌اِ)(۲) رجوع به تآموروتاموروتاموره شود .

**تآموری .** [تَ ءْ](ع اِ) تؤمری [تُ ءْ مُ] ، تأمری [تَ ءَ مْ] . رجوع به‌تأمری شود .

**تئمة .** [تَ ءْ مَ] (ع اِ) گوسپند شیرکه از آن زن باشد و او دوشیده باشد آنرا . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). الشاة یکون للمرأة تحلبها . (اقرب‌الموارد) .

**تأمه .** [تَ ءَ م مُ ] ( ع مص م ) مادر گرفتن . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأمی .** [تَ ءَ م مِ] (ع مص م) خریدن کنیزک . ( زوزنی ) . کنیزك گرفتن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأمیت .** [تَ ءْ] (ع مص م) اندازه کردن و تخمین‌زدن . (از اقرب‌الموارد) . اندازه کردن و حزر نمودن . (از ناظم‌الاطباء) .

**تأمید .** [تَ ءْ] (ع مص م ) بیان کردن غایت‌وحد. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

**تأمیر .** [ تَ ء ] ( ع مص م ) به امارت گماردن . (تاج‌العروس ج ۳ ص ۲۱) . امیر کردن .(ترجمان‌علامهٔ جرجانی).فرمانده کردن . ( فرهنگ دهار ) . امارت دادن کسی را برقوم . (آنندراج ) . ( منتهی‌ الارب ) . امارت دادن . (اقرب‌الموارد) .
|| تیز کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| داغ و نشان نمودن . ( منتهی‌الارب ) . ( آنندراج ) . || مسلط ساختن کسی را . (منتهی‌الارب ) . ( آنندراج ) . || سنان کردن‌درنیزه. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| بسیار کردن خدای قوم را . ( منتهی ـ الارب) . (آنندراج) .

**تأمیل .** [تَ ءْ] (ع مص ل) بیوسیدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی‌الارب) . امید داشتن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (زوزنی) (آنندراج) . ( فرهنگ نظام) .
|| ( مص م ) بیوس افکندن کسی را .

---

(۱) بدین معنی درتاج العروس و اقرب الموارد ومنتهی‌الارب دیده‌نشد و درآن احتمال تحریف میرود .
(۲) همان تآموروتاموره‌است که صاحب‌قاموس همزه را اصلی‌دانسته و آنرا از « امر » گرفته‌است بخلاف صاحب صحاح که آنرا از « تمر » داند .

(تاج‌المصادر بیهقی) . بامید افکندن کسی را . (زوزنی) . امید دادن . (زوزنی) . (فرهنگ نظام) ، روز بروز بر سبیل وعد و وعید و تأمیل و تهدید ....
(جهانگشای جوینی) .

**تأمیلا .** [تَ ءْ لَن] (ع قید) بعنوان تأمیل ، از روی امید داری : رسل بجانب رکن‌الدین بشیراً و نذیراً تأمیلاً و تحذیراً متواتر فرمود . (جهانگشای جوینی) .
رجوع به تأمیل شود .

**تأمیم .** [تَ ءْ] (ع مص ل) . آهنگ کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . قصد کردن . (زوزنی) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| (مص م) (در اصطلاح امروز عرب) ملی کردن : تأمیم البترل ، ملی کردن نفت .

**تأمین .** [تَ ءْ] (ع مص م) امین کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (فرهنگ دهار) .
|| حفظ کردن و امن نمودن : لشکر برای تأمین ملك لازم است . (فرهنگ نظام) .
|| امین پنداشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || (مص ل) اعتماد کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| راستی کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || آمین گفتن دعای کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) : تأمین در نماز جایز نیست .

**تأمینات .** [تَ ءْ] (ع اِ) ج ِ تأمین . رجوع به تأمین شود . || نام ادارهٔ است در نظمیه که بتوسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند . . . این لفظ در فارسی تازه‌پیداشده . (فرهنگ نظام) . فرهنگستان ایران « آگاهی » را بجای این کلمه برگزیده‌اند و مأمور تأمینات را کارآگاه می‌گویند . رجوع‌شود به واژه های نو که تا پایان سال ۱۳۱۹ درفرهنگستان ایران پذیرفته شده است .

**تأمین آتیه .** [تَ ءْ نِ یِ] (مص مرکب) . اندوخته برای زندگی آینده نهادن وپیش‌بینی برای معاش زندگی آتیه کردن . . . این لفظ تازه در ایران پیدا شده است . (فرهنگ نظام) .

**تأمین دلیل .** [تَ ءْ نِ دَ] (مص مرکب - اصطلاح قضایی) توقیف دفاتر و اوراق و سایر چیزهائیکه ممکن است برای اثبات دعوی به‌آنها استناد شود بمنظورجلوگیری ازنابود شدن آنها ، و یا توقیف دفاتر و اوراق وعلائم و آثاری که نزد خوانده موجود است و ممکن است در اثبات دعوا مؤثر باشد .

**تأمین عبورومرور .** [تَ ءْ نِ عُ مُ] (مص مرکب) منظم ساختن وسایل نقلیه و خط سیر آنها بمنظور جلوگیری از تصادف .

**تأمین کردن .** [تَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب ، اصطلاح حقوقی) توقیف کردن‌مال بدهکار در مقابل طلب بستانکار . رجوع به تأمین مدعی به شود .

**تأمین مدعی به .** [تَ نِ مُ دَ عا بِهْ] (مص مرکب ، اصطلاح حقوقی) توقیف مقداری ازاموال خوانده و امانت گذاردن آن نزد شخصی که مورد رضایت طرفین باشد . دادگاه بتقاضای خواهان قراری مبنی بر این که از اموال خوانده بمقدار مدعی به توقیف شود صادرمیکند و مامور با رعایت مقررات خاص بموجب‌قرارمزبور مقدارتعیین شده را توقیف میکند ، این عمل را در اصطلاح قضائی تأمین مدعی به گویند .

**تأمیه .** [تَ ءْ می یَ] (ع مص م) کنیزك گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تأمیهٔ جاریه ، امه قراردادن آنرا . (ازاقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .

**تأنان .** [تَ ءْ] (ع‌مص ل) نالیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) ناله و نالیدن . (آنندراج) . تاوه [تَ ءَ وُ] . (قطرالمحیط) . تأوه یا نالیدن . (ازاقرب‌الموارد) . || (مص‌م) ریختن‌آب را . (ازمنتهی‌الارب) . (قطرالمحیط) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

**تأنث .** [تَ ءَنْ نُ] (ع مص ل) . مؤنث شدن اسم . (تاج المصادر بیهقی) . (ناظم‌الاطباء) . ماده گردیدن یا مؤنث شدن . (قطرالمحیط) . (اقرب‌الموارد) . || نرم‌گردیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . تأنث بکسی . نرم گردیدن و سخت‌گیری نکردن بوی . (ازاقرب‌الموارد) . تأنث به کسی ، نرمی کردن وآسان گیری‌نسبت بوی . (قطرالمحیط) .

**تأنس .** [تَ ءَنْ نُ] (ع‌مص‌ل) انس گرفتن . (تاج المصادربیهقی) . ضد توحش . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) . خو گرفتن به چیزی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .
آرام یافتن به چیزی ورفتن وحشت ازاو . (ازمنتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . || انسان گردیدن . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .
|| تأنس درنده ، احساس کردن‌آن شکار را ازدور . (اقرب‌الموارد) . (ازقطرالمحیط) .
|| تأنس دد به‌چیزی ، خو گرفتن بدان . (اقرب الموارد) .

**تأنف .** [تَ ءَنْ نُ] (ع‌مص‌ل) عارو‌ننگ‌داشتن . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
ضجرت ، بیزاری ، دلتنگی . (از دزی ج ۱ ص ۴۱) : شار ازسرضجرت وتحکم و تأنف از بی‌مبالاتی غلام طیره شد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ تهران‌ص ۳۴۵) از این احوالات و مقالات تأنف نمود . (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۴۳۱) .
|| راغب شدن زن از بارداری بما کولات گوناگون و نوبنو . گویند ؛ انها لتتأنف الشهوات . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . ویار کردن‌زن‌درآبستنی . || تأنف طعام ، نخوردن‌ازآن‌چیزی . (ازقطر المحیط) . || تأنف دوستان را ، طلب کردن ایشان را درحالیکه کراهت داشته باشند و باهیچ کس آمیزش نکنند . (اقرب‌الموارد) .

**تأنق .** [تَ ءَنْ نُ] (ع‌مص‌م) نیك نگریستن درکاری تانیکو بکنی . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (آنندراج) . تأنق در کار یاسخنی ، انجام دادن بااتقان وحکمت . (قطرالمحیط) . (اقرب‌الموارد) .
تأنق درکاری ، ریزه‌کاری کردن درکاری . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) : واگر به سزا دراین‌کار بنظر وفکر وعاقبت‌اندیشی تأملی وتأنقی کنند معلوم‌گردد .
(جهانگشای جوینی) .
که بمرور شهور واحوال نقش‌آن برچهرهٔ روزگار باقی خواهد ماند . تأنقی وتدبیری واجب داند . (جهانگشای جوینی) .
استادان چربدست درتحسین وتزیین اساس ووضع قواعدآن صنعتهاء بدیع وتأنق های غریب نموده . (ترجمهٔ یمینی) .
خامه های نقاشان از تحسین و تزیین آن عاجزآید وبغایت تأنق و تنوق‌آن نرسد .
(ترجمهٔ یمینی) .
|| تأنق در باغ ، خوش آمدن کسی را مرغزار . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . در آمدن باغ و پسندیدن آن . (از اقرب‌الموارد) . || تأنق مکان ، پسندیدن آنرا . (منتهی‌الارب) . (از- آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . دوست داشتن آنرا . (قطرالمحیط) . پسندیدن آنرا و دل‌بستن بدان‌چنانکه ازآن‌مفارقت نکنند . (اقرب‌الموارد) . || جستجو کردن‌چیزانیق و دل‌انگیز . (ازاقرب‌الموارد) . (از قطر- المحیط) .

**تأنی .** [تَ ءَ نْ نی] (ع مص م) تأنین ، خشنود کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . راضی کردن . (قطرالمحیط) .

**تان‌وتی .** [ءُ] [اِخ] (۱) یکی از مبلغین و دانشمندان ایرانی که برای تبلیغ بچین رفتند وکتب مقدس بودایی‌را بزبان چینی‌ترجمه نمودند . وی‌یك بودایی‌ازمملکت پارتها بود ودر سال ۲۵۴ میلادی چندین قطعه بزبان چینی ترجمه نمود . رجوع به « یشتها » تفسیروتألیف‌آقای پورداود ج ۲ ص ۳۱-۳۲ شود .

---

(1) T'an. Wu-ti. [دُ] « دم مو تای » در ژاپونی Dom mu-tai.

**تأنی.** [تَ ءَ نْ نی] (ع مص ل) درنگ کردن. (زوزنی). (فرهنگ دهار). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درنگ نمودن. (فرهنگ نظام). انتظار نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آهسته کردن. (فرهنگ نظام). درنگی، سستی نمودن. (منتهی الارب). بمعنی درنگ و دیر، و نوشته‌اند که این مأخوذ از «اناء» است که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر در وقت چیزی یافتن. (آنندراج). (غیاث اللغات). آهسته کاری، مقابل شتابزدگی، حلم:

التأنی من الرحمن.

و اگر شاه درین معنی تأنی نفرماید و... همچنان مغبون شود.

(سندبادنامه ص ۸۵).

**تأنیب.** [تَ ءْ] (ع مص ل) سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). || غالب آمدن در حجت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || راندن و بازداشتن سائل. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تأنیث.** [تَ ءْ] (ع مص م) مؤنث کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (آنندراج). مؤنث خواندن. (آنندراج). خلاف تذکیر در اسم. (منتهی الارب).

لیك چون مرد بزن پیوندد
حکم تأنیث قوی‌تر گیرند. خاقانی.

|| نام ماده بودن لفظی. (فرهنگ نظام). || نرم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تأنیث حقیقی.** [تَ ءْ ثِ حَ] (ترکیب وصفی). که حقیقةً مؤنث باشد در مقابل تأنیث مجازی. و آن بر دوقسم است لفظی ومعنوی. حقیقی لفظی همچون فاطمه وحقیقی معنوی همچون زینب.

رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب های آن شود.

**تأنیث لفظی.** [تَ ءْ ثِ لَ] (ترکیب وصفی) که لفظاً علامت تأنیث داشته باشد همچون فاطمة که معناًنیز مؤنث است وهمچون صحراء، که فقط در لفظ مؤنث میباشد.

رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب های آن شود.

**تأنیث مجازی.** [تَ ءْ ثِ مَ] (ترکیب وصفی) که فقط طبق دستور زبان عرب مؤنث شناخته شده باشد وضمیر راجع بدان را مؤنث آورند درمقابل مؤنث حقیقی. و آن نیز بردوقسم است: مجازی لفظی ومجازی معنوی مجازی لفظی همچون صحراء ومجازی معنوی همچون شمس.

رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب های آن شود.

**تأنیث معنوی.** [تَ ءْ ثِ مَ نَ] (ترکیب وصفی). باصطلاح نحویان اسمیکه درآن ازعلامات تأنیث که تای فوقانی درآخر، (یا) الف ممدوده ومقصوره‌است، نباشد. مگردر استعمال عرب ضمیر مؤنث بسوی آن راجع کنند یا علم مؤنث باشد که درآن علامات تأنیث نباشد چون شمس وارض و عقرب و هند وزینب. (غیاث اللغات). (آنندراج).

و آن بر دوقسم است: معنوی حقیقی چون زینب و معنوی مجازی همچون شمس.

رجوع به تأنیث و دیگر ترکیب های آن شود.

**تأنیس.** [تَ ءْ] (ع مص م) انس دادن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (فرهنگ دهار). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || نزد سبعیه ازمتکلمین استمالت هریك از مدعوین است بدانچه هوای اوو طبیعت او بدان مایل شود. کمال‌الدین ابوالغنایم دراصطلاحات صوفیه آرد: تأنیس تجلی درمظاهر حسیه‌است بخاطرانس دادن مرید مبتدی به تزکیه وتصفیه و آنرا تجلی فعلی نامند.

(کشاف اصلاحات الفنون چاپ ا:د جودت ج ۱ ص ۸۳). || دیدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تأنیف.** [تَ ءْ] (ع مص م) کنارهٔ چیزی تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی). (تاج العروس). (آنندراج). تیز کردن پیکان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || طلب کردن گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (تاج العروس). || رسانیدن شتران را بمرغزار ستور نارسیده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برانگیختن کسی را بر ننگ. (تاج العروس). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تأنیق.** [تَ ءْ] (ع مص م) درشگفت آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تأنین.** [تَ ءْ] (ع مص م) تأنن، رجوع به تأنن شود.

**تأنیة.** [تَ ءْ نِ یَ] (ع مص ل) سستی کردن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درنگی نمودن (منتهی الارب).

**تأوب.** [تَ ءَ وْ وُ] (ع مص ل) باز گردیدن. (منتهی الارب). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء). || بشب آمدن کسی را. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

**تئوبروم.** [تِ] (اِ) تئوبروما (۱) مأخوذ از فرانسه، ودر کتب علمی مستعمل است. نوعی گیاه از خانوادهٔ «مالواسه» (۲) مخصوص نواحی گرم که از بسیاری از اقسام آن کاکائو گیرند. آقای گل گلاب در گیاه شناسی ذیل کلمهٔ تئوبروما - کاکائو، آرد:

دارای میوه‌هائی بطول ۱۰ - ۲۰ سانتیمتر با دانه‌های بسیاراست که برای تهیهٔ شکلاد بکار میرود و دارای مادهٔ غذایی ازتی بسیار (۲۰٪) ومازو ونشاسته (۱۰٪) وقند و مواد چربی (۵۲٪) است. مهمترین مواد آزتی آن کافئین و «تئوبرومین» (۲٪) است که برای تحریك دستگاه عصبی بکار میرود - درنقاط گرم و مرطوب میروید. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۳)

رجوع به «تئوبرومین» وکاکائوشود.

**تئوبرومین.** [تِ] (اِ) (۳) مأخوذ از فرانسه ودر کتب علمی مستعمل است. «باز» دارای «آزت» (۴) که ازچربی های کاکائو گیرند و بجای مدر استعمال کنند.

رجوع به تئوبروم و کاکائو وگیاه شناسی گل گلاب ص ۱۰۸ و کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۹ شود.

**تئوپاتر.** [تِ تِ] (اِ) (۵) کسی که پدرش خداست: «بر بعضی سکه‌های شاهان اشکانیان لفظ «تئوس» خوانده‌میشود که بیونانی بمعنی خداوندگاراست. بر برخی لفظ «تئوپاتر» دیده میشود که بیونانی بمعنی پسرخدااست یا صحیح‌تر گفته باشیم کسی که پدرش خدا است.

(ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶-۲۶۵۷).

**تئوپومپ.** [تِ] (اِخ) (۶) تایمپ [تِ اُ پُ]. نویسنده و مورخ یونانی است که در حدود ۳۸۰ قبل‌از میلاد مسیح در «کیو» (۷) متولد شد و در اواخر قرن چهارم قبل‌از میلاد در گذشت. وی فرزند مرد ثروتمندی ازاهالی «کیو» بوده پس ازآنکه از «کیو» تبعید شد بآتن مهاجرت کرد، وشاگرد «ایسوکرات» (۸) شد. نخست بفن خطابه پرداخت ودر مسابقهٔ که بوسیلهٔ ملکه «ارتمیز» (۹) برپاشد بدریافت جایزه نائل گشت و مدایحی دربارهٔ موزول (۱۰) و فیلیپ واسکندر سرود. عمدهٔ آثار وی کتابهای تاریخ اوست که اکنون بطور پراکنده مقداری ازآنها باقیمانده است.

**تئوپومپوس.** [تِ] (اِخ) تئوپونپوس، تئوپومپ. رجوع به «تئوپومپ» مورخ یونانی شود.

(۱) Théobrome, Théobroma. (۲) Malvacées. (۳) Théobromine. (٤) Base azotée. (٥) Theopator. (٦) Théopompe. (۷) Chios. (۸) Isocrate. (۹) Artemise. (۱۰) Mausole.

**تئوپومپوس .** [ت] (اِخ) تئومپوس ، تئوپومپ . رجوع به « تئوپومپ » مورخ یونانی شود .

**تأوخ .** [تَ ءَ وُ] (ع مص ل) قصد نمودن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تأود .** [تَ ءَ وُ] (ع مص ل) کج وخمیده گردیدن.(منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . || (مص م) برنج آوردن ، گرانبار کردن .(منتهی الارب) . ( ازقطر المحیط). (ناظم الاطباء) .

**تئودا .** [ت] (اِخ) رجوع به تئودات شود .

**تئودات .** [ت][اِخ](۱) پادشاه گوتهای شرقی ( استروگوت ) (۲) و برادر زادهٔ تئودوریك بزرگ است که بسال ۵۳۶ درگذشت .

«امالازونت» (۳) دختر تئودوریك بزرگ پس ازدرگذشت فرزندش «اتالاریك» (۴) برای حفظ قدرت خود بسال ۵۳۴ تئودات را درحکومت وسلطنت سهیم ساخت، ولی تئودات دربر کنارساختن دخترعمویش شتاب کرد ووی را گرفته در جزیرهٔ محبوس و سپس اورا خفه کرد .

ژوستینین امپراتور به خونخواهی «امالازونت» برخاست ودولشکر به فرماندهی «مندوس» (۵) و «بلیزر» (۶) برای اشغال مجددایتالیا فرستاد .

«مندوس» بسرعت «دالماسی» را اشغال کرد و «بلیزر» سیسیل (صقلیه) رامتصرف شد. کوشش تئودات برای متارکهٔ جنگ مؤثر واقع نشد وبدست افسری کشته گشت .

**تئودبالد .** [ت دِ] [اِخ] (۷) پادشاه «استرازی» (۸) وفرزند تئودبرت اول است که بسال ۵۳۵ میلادی متولدشدوهنگامی که بیش ازدوازده سال نداشت بجای پدر نشست (۵۴۷) وبسال ۵۵۳ بدون آنکه وارث مستقیمی داشته باشد درگذشت .

**تئودبرت اول .** [ت دِ ب ت اَ وَ] [اِخ] (۹) فرزند «تبری» اول (۱۰) است که بسال ۵۰۴ میلادی متولد شد واز ۵۳۴ تا ۵۴۷ در «استرازی» (۱۱) سلطنت کرد .

**تئودبرت دوم .** [ت دِ بِ ت دُ وُ] [اِخ] (۱۲) پادشاه «استرازی» است که بسال ۵۸۶ میلادی متولد شد ودرسال ۵۹۶ بجای پدر خود «شیلدبرت» (۱۳) نشست ولی فرمانروایی در دست پدر بزرگ وی «برونهوت» (۱۴) بود. در سال ۵۹۹ «برونهوت» بوسیلهٔ متابعین (۱۵) برکنارشد و تئودبرت ناگزیر به تحمل قدرت و نفوذ سران اقوام بزرگ «استرازی» گردید . «برونهوت» تیری دوم برادر وی را علیه تئودبرت برانگیخت. تئودبرت دستگیر و زندانی گردید وبسال ۶۱۲ کشته شد .

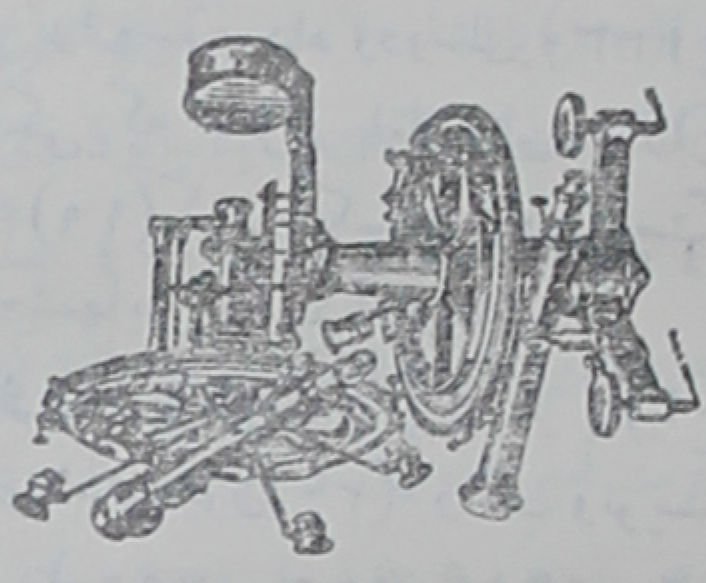
**تئودر .** [ت دُ] [اِخ] (۱۶) رجوع به تئودور شود .

**تئودرا .** [ت دُ] (اِخ) (۱۷) رجوع به تئودورا شود .

**تئودریك .** [ت دُ] (اِخ) (۱۸) رجوع به تئودوریك شود .

**تئودزیوس .** [ت دُ] (اِخ) (۱۹) تئودسیوس، تایادوس، نیاطوس. رجوع به تایادوس شود .

**تئودلیت .** [ت دُ] (فرانسه ، اِ) (۲۰) دستگاهی دارای آلیداد (۲۱) ودوربین برای نقشه برداری و سنجش زوایا در امور و اندازه گیری فواصل ستارگان بکار میرود .



تئودولیت .

**تئودکت .** [ت دِ] [اِخ] (۲۲) شاعر و نویسندهٔ یونانی از شاگردان و پیروان ایسوقراطس «ایسوکرات» و افلاطون و ارسطو بود . وی درحدود قرن چهارم قبل از میلاد درآتن درگذشت .

**تئودمیر .** [ت دِ] [اِخ] (۲۳) شاهزادهٔ «گوت های غربی» ( ویزیگوت) (۲۴) فرزند یا داماد سلطان اژیکابود. وی پس از جنگهایی با بیزانسی ها و مسلمین مغلوب شد وپس ازسال ۷۱۳ میلادی درگذشت.

**تئودوت .** [ت] [اِخ] (۲۵) «دیودوت» بنیان گذار و قائد دولت باختر که از اتحاد باختر وسغد و مرو تشکیل یافته و ازدولت سلوکی جدا شده بود ( ۲۵۶ ق . م . ) این دولت مدتی دوام داشت و سلوکی ها در ابتدا متعرض این دولت نشدند و بعد که خواستندآنرا باطاعت خود درآورند بنای این دولت محکم شده بود .

تئودوت پس ازقیام درباختر با یکدسته از مردم به پارت رفت و «آن‌دروگرس» والی این‌مملکت‌راشکست‌داد. پس گرگان راگرفت وقشون نیرومندی تشکیل‌داد ولی بزودی درگذشت و فرزندش بنام تئودوت بحکومت رسید . رجوع بـه ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۷۳، ۲۱۹۸، ۲۰۲؛ ررجوع به دیوذتوس و ایران تألیف گرشمن ترجمهٔ دکترمحمد معین ص ۲۱۷ ببعد شود .

**تئودور .** [ت] (اِخ) (تئودور-آنتونین، بارون دونوبهوف، شاه) (۲۶) حادثه جویی اصلاً آلمانی وعنوان شاه «کورس» (۲۷) داشت وی بسال ۱۶۹۰ در «متز» (۲۸) متولد شد و بسال ۱۷۵۶ درلندن درگذشت. وی ابتدا جزوملازمان دوشس‌ارلئان درآمد و آنگاه بدرجهٔ ستوانی نایل گشت‌وسپس‌وارد قشون‌سوئد شدوباسپانیاولندن‌رفت وبدرجهٔ سرهنگی رسید و با یکی از بانوان دربار ملکه الیزابت ازدواج نمود وپس ازچندی با وی متارکه کرد و در سال ۱۷۳۲ در فلورانس با دستهٔ مهاجرین کرس مربوط شد وبرای استقلال کورس شروع بفعالیت کرد . تئودور، سه باربقصد تصرف کورس باسربازان‌فرانسه جنگید وهرسه بارشکست خورد ومنهزم گشت وبلندن پناه برد و در آنجا بسبب قرضهائیکه گریبان گیرش شده بود توقیف شد و تا نزدیکی پایان عمرش درزندان بسر برد .

**تئودور .** [ت] [اِخ] (سنت) (۲۹) دوشیزهٔ شهید که دراسکندریه بفرمان دیوکله‌سین (۳۰) سرش را بریدند . ذکران وی ۲۸ آوریل است.

**تئودور .** [ت] [اِخ] (سن) (۳۱) مطران «کانتربری» (۳۲) که بسال ۶۰۲ در «تارس» (کیلیکیه) (۳۳) متولد شد . تحصیلاتش را درآتن بپایان رساند و سپس به روم رفت . پاپ «ویتالین» (۳۴) ویرا بسمت مطران «کانتربری» برگزید وحق قضاوت کلیسائی (بریما) (۳۵) بریتانیای کبیررا هم بوی واگذاشت . وی بسال ۶۹۰ درگذشت. ذکران وی ۱۹ سپتامبراست .

---

(۱) Théodat. (۲) Ostrogoths. (۳) Amalasonthe. (۴) Athalaric. (۵) Mundus.
(۶) Bélisaire. (۷) Théodebald. (۸) Austrasie. (۹) Théodebert Ier. (۱۰) Thierry Ier.
(۱۱) Austrasie (۱۲) Théodebert.II. (۱۳) Childebert. (۱۴) Brunehaut.
(۱۵) Leudes منظور متابعین شاه یاامیری است که سوگند وفاداری نسبت باوخورده‌اند .
(۱۶) Théodor. (۱۷) Théodora. (۱۸) Théodoric. (۱۹) Théodosius.
(۲۰) Théodolite.
(۲۱) Alidade سطر آرای چوبی یا فلزی متحرك که یکی ازاطراف آن درلوحه درجه داری حرکت میکند .
(۲۲) Théodecte. (۲۳) Théodemir. (۲۴) Wisigoth.
(۲۵) بنا به ضبط ژوستن .
(۲۶) Théodor-Antonin baron De Neuhof, le roi. (۲۷) Corse. (۲۸) Metz. (۲۹) Théddore (Sainte)
(۳۰) Dioclétien. (۳۱) Théodor (Saint) (۳۲) Cantorbéry. (۳۳) Cilicie. (۳۴) Vitalien. (۳۵) Primat.

**تئودور .** [تِ] [اِخ] (۱) ملقب به «اسداس» (۲) مطران «سزاره» (۳) («کایزری» فعلی، به نزدیکی انکارا) در قرن ششم میلادی واز طرفداران «اوریژنیسم» (۴) بود و براثر تحریکات او کلیسا منقلب گشت وپاپ ویرا معزول کرد.

**تئودورا .** [تِ] [اِخ] (۵) امپراتوریس مشرق (۵۲۷-۵۴۸) وزن ژوستینین اول. وی زنی بلند پرواز و حریص و درعین‌حال با اطلاع و فعال بود و تازنده بود روح دولت ژوستینین بشمار می‌آمد و در توطئهٔ «نیکا» (۶) جسارت وخونسردی او باعث حفظ تاج و تخت ژوستینین گردید.

**تئودورا .** [تِ] [اِخ] (سنت ...) (۷) تائبهٔ قرن ششم میلادی است. وی برای جبران خیانت بشوهرخود در لباس مردان درآمد وبه‌دیری که از آن مردان بود رفت وکسی اورانشناخت. پس‌ازچندی باتهام فریب‌دختر جوانی برسوائی ازدیراخراج و بپذیرفتن طفل‌نامشروع اومجبورشد ولی هیچیک‌ازاین اعمال برصبروبردباری اوغلبه نکرد ودوباره بدیرخود مراجعت کرد و «آبهٔ» دیر براو رحم آورد ودرآنجا درحالت‌تقدس وپاکی درگذشت و پس از مرگ هنگامی که دریافتند وی زن است حقیقت قضایا آشکار گشت.

**تئودورا .** [تِ] [اِخ] (۸) امپراتوریس شرق درقرن نهم میلادی وزوجهٔ امپراتور تئوفیل (۸۲۹ - ۸۴۲) بود. وی پس‌از مرگ شوهرازسال ۸۴۲ تا ۸۵۶ بعنوان نایب‌السلطنهٔ فرزند خردسال‌خود حکومت کرد. درپایان عمر در دیری معتکف شد وبسال ۸۶۷ درگذشت.

**تئودورا .** [تِ] [اِخ] (۹) امپراتوریس شرق در قرن یازدهم میلادی دختر کنستانتین هشتم است که در قتل پدر خود شرکت‌داشت (۱۰۳۰ میلادی) درانقلاب ۱۰۴۲ که میشل پنجم بر کنار شد وی بسلطنت‌رسید، پس‌ازچندی «زوئه» (۱۰) او را کنار زد. آنگاه با «کنستانتین مونرماك» ازدواج کرد وبعد از مرگ او مدت دو سال قدرت حکومت را بدست گرفت (۱۰۵۴ - ۱۰۵۶) وباوی‌دودمان سلطنت «مقدونیه» (۱۱) پایان یافت.

**تئودورا .** [تِ] [اِخ] (۱۲) تزارینِ بلغارستان درقرن چهاردهم ودخترشاهزاده «ایوان بساربا» بودوباتزار «ژان‌الکساندر» ازدواج کرد (۱۳۳۱). پس از چندی که تزاربازن دیگرازدواج کرد «تئودورا» را طرد ودردیری زندانی نمود.

**تئودور آمازهٔ .** [تِ] [اِخ] (۱۳) (سن) ملقب به «تیرون» (از «تیرو» یونانی = درمانده) وی درسال ۴۰۶ میلادی بفرمان «گالر» (۱۴) دستگیرشدواورازنده درآتش سوزاندند. ذکران وی نهم نوامبر است.

**تئودور آنژ .** [تِ] [اِخ] (۱۵) حاکم مطلق‌العنان «اپیر» (۱۶) (۱۲۱۴-۱۲۲۳ م) وامپراتور «تسالونیك» (۱۷) (سالونیك) یونان (۱۲۲۳ - ۱۲۳۰) برادر «میکل‌آنژ کمنن» (۱۸) بود که در سال ۱۲۰۴ میلادی حکومت اسبدادی اپیر را بنیان گذاشت و تئودورآنژرا در سال ۱۲۱۴ بجانشینی خود برگزید ونواحی حکمرانی خویش را وسعت داد ودرسال ۱۲۳۰ پس از جنگی که باتزار بلغارستان «ژان - آسن» (۱۹) کرد شکست خورد ودستگیر شد وچشمهایش را درآوردند.

**تئودوراستودیت .** [تِ اِ] [اِخ] یاتئودوراستودیون (۲۰)، راهب ونویسندهٔ بیزانسی (۷۵۹ - ۸۲۶م) و از مدافعین باحرارت‌مذهب اورتودوکسی (۲۱) بود و درتاریخ سیاسی‌زمان خود محلی یافت. وی باکنستانتین ششم و لئون ارمنی خصومتی سخت پیدا کرد واصلاحاتی دروضع راهبان بوجودآورد و برای آنان جملات وکلمات هیجان انگیزساخت.

**تئودور اول .** [تِ رِ اَ وَ] [اِخ] (۲۲) پاپ، که‌بسال ۵۸۰ دراورشلیم متولد شد و بسال ۶۴۹ در روم درگذشت.

**تئودوراول لاسکاریس .** [تِ رِ اَ وَ لِ] [اِخ] (۲۳) امپراتور «نیسهٔ» یونان (اناطولی) و داماد امپراتور الکسیس سوم بود. (۱۲۰۴-۱۲۲۲ م). وی پس از آنکه قسطنطنیه بوسیلهٔ لاتینی ها اشغال شد به «بی‌تی‌نی» (۲۴) پناه برد وکسی از وی خبر نداشت تا آنکه امپراطور «بودوین» (۲۵) بدست بلغار ها شکست خورد. بسال ۱۲۰۵ وی مجدداً قدرت خودرا بدست آورد ودرسال ۱۲۰۶ تاج امپراتوری برسرنهاد و بالاتینی ها جنگید و به یاری دامادش «واتاتزس» (۲۶) نفوذ و قدرتش را تقریباً به‌تمام آسیای صغیر گسترش داد.

**تئودوربارکورنائی .** [تِ] [اِخ] تئودوربرکونایی، رجوع بهمین کلمه شود.

**تئودوربرکونایی .** [تِ بَ] [اِخ] (۲۷) تئودوربر کونائی، کشیش ونویسندهٔ سریانی که درحدود ۸۰۰ میلادی میزیست. رجوع به‌ایران درزمان ساسانیان پرفسور کریستن سن، ترجمهٔ یاسمی چاپ دوم ص ۱۰۲، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۰۹، و ۲۲۴ شود.

**تئودورجوان.** [تِ رِ جَ] [اِخ] (۲۸) نوهٔ هنرمند یونانی تئودورساموسی. رجوع به تئودورساموسی شود.

**تئودوردوم .** [تِ رِ دُ وُ] [اِخ] (۲۹) پاپ. وی در روم متولد شد و بسال ۸۹۸ درهمین شهر درگذشت. مدت پاپی‌اویش از بیست روز طول نکشید.

**تئودور دوم لاسکاریس .** [تِ رِ دُ وُ مِ] [اِخ] (۳۰) امپراطور «نیسه» یونان و نوهٔ تئودور اول لاسکاریس وپسر ژان واتاتزس بود (۱۲۵۴ - ۱۲۵۸). وی شاهزاده‌ای متین ومؤدب بود. رجوع به تئودوراول لاسکاریس شود.

**تئودورساموسی.** [تِ] [اِخ] (۳۱) هنرمند و مجسمه ساز یونانی که با شرکت «روکوس» (۳۲) درسال ۶۶۰ قبل از میلاد مسیح موفق به‌ذوب برنج گردید. وی در معماری نیز دست داشت و در ساختن «آرته‌میزیون‌افسی» (۳۳) شرکت‌داشت. فرزند کوچکش «تئودورل جوان» (۳۴) که‌درسال ۵۰۰ قبل‌ازمیلادحلقهٔ «پولیکارت» را بساخت.

**تئودورسوم .** [تِ رِ سِ وُ] [اِخ] (۳۵) رجوع به تئودوروس (۳۶) شود.

**تئودورقورینایی.** [تِ رِ] [اِخ] (۳۷) ملقب به «آته» (۳۸) فیلسوف یونانی در اواخرقرن چهارم میلادی شاگرد وجانشین «اریستبوس» (۳۹) بود.

**تئودور موپسواستی .** [تِ اِ] [اِخ] (۴۰) عالم مذهبی یونان در قرن چهارم میلادی‌است وی درحدود ۳۵۰ میلادی در انطاکیه (۴۱) متولد شد و همشاگردی «کریسوستوم» (۴۲) بود. در سال ۵۰۳

(۱) Théodor. (۲) Ascids. (۳) Cesarée. (۴) Origénisme. (۵) Thédora. (۶) Nika.
(۷) Théodora (Sainte). (۸) Théodora. (۹) Théodora. (۱۰) Zoé. (۱۱) Macédoine.
(۱۲) Théodora. (۱۳) Théodore d, Amasée(Saint). (۱۴) Galère. (۱۵) Théodore Ange.
(۱۶) Epire. (۱۷) Thessalonique. (۱۸) Michel-ange Comnène. (۱۹) Jean Asen.
(۲۰) Théodore Studite ou Théodore de Stoudion, (۲۱) Orthodoxie. (۲۲) Theodore Ier.
(۲۳) Théodore Ier Lascaris. (۲۴) Bithynie. (۲۵) Baudouin. (۲۶) Vatatzès.
(۲۷) Théodore bar kônaï. (۲۸) Théodore le Jeun. (۲۹) Theodor II. (۳۰) Théodor II Lascaris.
(۳۱) Théodor de Samos. (۳۲) Rhœkos. (۳۳) Artémision d' Ephèse. (۳۴) Théodore le Jeune.
(۳۵) Théodore III. (۳۶) Théodoros. (۳۷) Théodor de Cyrène. (۳۸) Athée. (۳۹) Aristippe.
(۴۰) Théodor de Mopsueste. (۴۱) Antioche. (۴۲) Chrysostome.

نوشته‌های وی بر طبق رای انجمن نمایندگان پاپ مردود شناخته شد ولی وی در نزد نسطوریان سوریه بعنوان یك قدرت بدون رقیب باقی ماند.
رجوع به مادهٔ ذیل شود.

**تئودوره‌وپسوئستی.** [تِ] [اِ خ] (۱) «تئودور دوموپسوئست». یکی از علمای دینی مسیحیان متوفی بسال ۴۲۸ میلادی که عبارات جالب توجهی راجع به آیین زروان‌پرستی زردشتیان ذکر میکند وفوتیوس خلاصهٔ آنرا نقل کرده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان پرفسور کریستن‌سن ترجمهٔ یاسمی چاپ دوم ص ۹۴ و ۱۷۲ و ۳۰۹ و رجوع به مادهٔ قبل شود.

**تئودوروس.** [تِ] [اِ خ] یا تئودور سوم (۲) نجاشی یا امپراتور «حبشه» (۳) بسال ۱۸۱۸ متولد شد. پدر و عموی وی در «کوارا» (۴) حکومت‌داشتند. وی ابتدا با انگلیسی‌ها وفرانسوی‌ها روابط دوستانه داشت و حتی دوتن انگلیسی را بعنوان مشاور در دستگاه خود وارد کرد ولی هنگامی که خواست کشور خود را از دخالت بیگانگان نجات دهد انگلیسی‌ها بوی‌حمله کردند. تئودوروس باهمهٔ کوششی که درتمرکز قوای خودبخرج دادشکست خورد و در سال ۱۸۶۸ خودرا کشت.

**تئودوره.** [تِ رِ] [اِ خ] اسقف کورس بوده ودر حدود سنهٔ ۴۶۰ میلادی فوت شده ودر مجادلات و مباحثات دینی نصف اول قرن پنجم فعالیتی نشان داده، تاریخ روحانیون سالهای ۳۲۴ - ۴۲۹ را برشتهٔ تحریر درآورده است.
(ایران درزمان‌ساسانیان پرفسور کریستن‌سن ترجمهٔ یاسمی چاپ دوم ص ۹۴).
ورجوع به تئودوره سیری شود.

**تئودورهٔ سیری.** [تِ رِ] [اِ خ] (۵) دانشمند مذهبی و تاریخ دان یونانی قرن پنجم در حدود سال ۳۹۳ میلادی در انطاکیه (۶) متولد شد. وی شاگرد «تئودور مویسواستی» (۷) و همشاگردی «نسطوریوس» (۸) بود و در حدود سال های ۴۵۳ و ۴۵۸ درگذشت آثار متعددی ازوی در علوم مذهبی و تاریخی باقیمانده است. رجوع به تئودوره شود.

**تئودوریق.** [تِ] [اِ خ] (۹) تلفظ ترکی تئودوریك، رجوع بهمین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

**تئودوریك اول.** [تِ رِ كِ اَ وَّ] [اِ خ] (۱۰) پادشاه ویزیگوتها» (۱۱)ی اسپانی ونوهٔ پسری «الاریك بزرگ» بود که در سال ۴۱۹ جانشین‌وی گشت‌ودر سال ۴۵۱ در تلاشی که برای جلوگیری از هجوم آتیلا می کرد در میدان «کاتالونیك» درگذشت.

**تئودوریك بزرگ.** [تِ رِ كِ بُ زُ] [اِ خ] (۱۲) پادشاه «استروگوتها» (۱۳) و پایه گذار سلطنت آنان درایتالیا بود. وی بسال ۴۵۵ متولد شد ودر سال ۴۷۱ بسلطنت رسید. عناوین ریاست‌قشون چریك، کنسول ومعاونت امپراطوری را بدست آورد. از ۴۸۸ - ۴۹۰ ایتالیا را اشغال کرد و «اودوآکر» (۱۴) را درسال ۴۹۳ کشت و فرمانروایی مطلقی برای‌خود ترتیب داد. امیری مطلع و پر حرارت بود و دو وزیر ارجمند «کاسیودور» (۱۵) و «بس» (۱۶) اورا حمایت می کردند وی برای درهم آمیختن گوتها ورومن ها کوشش بی‌نتیجهٔ کرد. همسردوم‌اوخواهر «کلوویس» (۱۷) بود. تئودوریك و در سال ۵۲۶ درگذشت.

**تئودوریك دوم.** [تِ رِ كِ دُ وُ] [اِ خ] (۱۸) پادشاه‌ویزیگوتهای اسپانی. پسردوم تئودوریك اول است که بسال ۴۲۶ متولد شد وبسال ۴۶۶ درتولوز درگذشت. وی برای بدست‌آوردن سلطنت برادر بزرگ خود «توریسموند» (۱۹) رابقتل‌رسانیدولی اونیز بدست برادردیگرش «اوریك» (۲۰) کشته شد.

**تئودوز.** [تِ] [اِ خ] (۲۱) تئودوسیوس. هندسه‌دان‌یونانی که‌درقرن‌اول‌میلادی (۲۲) میزیست. وی‌در «بیتی نی» (۲۳) متولدشد وبنامهای «تئودوز تری پولیی» و «تئودوز بیتی‌نیی» نیزشهرت داشت. ازوی سه‌اثر جالب باقی‌مانده است: «سفه‌ریکا»، (۲۴) «دوهابیتاسیونیبوس» (۲۵) و «دودیبوس انو کتیبوس» (۲۶) ورجوع به‌تئودوسیوس درهمین لغت‌نامه شود.

**تئودوز.** [تِ] [اِ خ] (۲۷) تئودوسیوس. کنت وژنرال رومی و پدر امپراتورتئودوز بزرگ‌متوفی‌بسال ۳۷۶ میلادی. هنگامی که «پیکت ها» (۲۸) و «اسکوتها» (۲۹) دست بفسادوشورش زده بودند ازطرف امپراتور والنتینین (۳۰) مأمورسرکوبی آنان شد وبخوبی از عهدهٔ انجام آن برآمد و پس ازچندی بسال ۳۷۰ انقلاب «فیرموس‌لومور» (۳۱) را در «موریتانی» (۳۲) سر کوب کرد. آنگاه مورد سوء ظن امپراتور «والانس» (۳۳) وحملهٔ وزیران‌دربارقرار گرفت وسپس‌زندانی ومحکوم بمرك شد.

**تئودوز اول.** [تِ زِ اَ وَّ] (فلاویوس...) (۳۴)، تئودوز(تئودوسیوس) بزرگ، امپراتور روم که درسال ۳۴۶ در «کوکا» (۳۵) (اسپانی) متولد شد وبسال ۳۹۵ درحوالی میلان درگذشت. ابتدا در خدمت پدرش کنت‌تئودوز بفرماندهی «مزی» (۳۶) رسید ولی پس از محکومیت پدر چندی خانه‌نشین‌شد، پس ازسه سال «گراتین» (۳۷) فرماندهی سپاهی‌را بوی واگذاشت دراین دوران موفقیت‌های بزرگی نصیب وی شد درسال ۳۸۰ بدین‌مسیح درآمد وغسل‌تعمید یافت وازآن پس‌درزمرهٔ قهرمانان‌کاتولیك بشمارآمد و علیه دشمنان‌آنان کوشش‌های مؤثری کرد و در امور کشوری پیشرفت‌های شایان توجهی بدست‌آورد وباخواهر والانتینین (۳۰) ازدواج کرد. در هنگام غیبت برادرزن خود مدت سه‌سال حکومت کرد وپس از کشته‌شدن وی مالك الرقاب شرق وغرب شد.

---

(۱) Théodore de Mopsueste. (۲) Théodoros ou Théodore III (۳) Abyssinie. (۴) Kouara.
(۵) Théodoret de cyr. (۶) Antioche. (۸) Nestorius. (۹) Théodoric. (۷) رجوع بهمین کلمه شود
(۱۰) Théodoric 1er (۱۱) Wisigoths. (۱۲) Théodoric le Grand. (۱۳) Ostrogoths. (۱۴) Odoacre.
(۱۵) Cassiodore. (۱۶) Bèce. (۱۷) Clovis. (۱۸) Théodoric II.
(۱۹) Thorismond. (۲۰) Euric. (۲۱) Théodose.
(۲۲) درلاروس کبیر(قرن‌بیستم) قرن اول میلادی و دروبستر (تراجم احوال) قرن اول پیش از میلاد (وبلکه پیشتر) یاد شده.
(۲۳) Bithynie. (۲۴) Spherica. (۲۵) De habitationibus. (۲۶) De diebus et noctibus.
(۲۷) Théodose. (۲۸) Pictes. (۲۹) Scots. (۳۰) Valentinien. (۳۱) Firmus le More. (۳۲) Mauritanie.
(۳۳) Valens. (۳۴) Thèodose Ier (Flavius). (۳۵) Cauca. (۳۶) Mésie. (۳۷) Gratien.

**تئودوزدوم.** [تِ زدُ وُ] (۱) تئودوز (تئودوسیوس) جوان، امپراتور مشرق (۴۰۸-۴۵۰) (۲) فرزند «آدکاریوس» و نوهٔ تئودوز بزرگ بود. وی جانشینی فرزندان پدرخود را تحصیل کرد. ابتدا بعنوان قیم «آنتهمیوس» [تِ] بفرماندهی قشون و حکومت رسید. سپس باهمین عنوان بجای خواهرش «پولشِری» [شِ] حکومت کرد. سیاست خارجی حکومت وی چندان رضایتبخش نبود. درسال ۴۲۱ ازایرانیان ودر ۴۴۱ از «واندالها» شکست خورد. درسال ۴۴۳ مجبورشد باآتیلا معاهدهٔ صلح شرم آوری راامضا کند. علاوه براین حکومت او اغلب گرفتار سرکشی های مذهبی میشد ودرسال ۴۴۹ رای بالحاد اودادند. دانشگاه قسطنطنیه درزمان اوپایه گذاری شد. واز اوست مجموعهٔ قوانین «تئودوزین» (۳).

**تئودوزسوم.** [تِ زِ سِ وُ] [اِخ] تئودوسیوس سوم امپراتور روم شرقی از ۷۱۵ تا ۷۱۷.

**تئودوزی.** [تِ] [اِخ] (۴) نام قدیمی «کفه» (۵) یا «کافا». شهر و بندری است در کریمه (قریم).

**تئودوزین.** [تِ یِ] [اِ] منسوب به تئودوز (کود ...) (۶) مجموعهٔ قوانینی که بامر تئودوز (تئودوسیوس) دوم تدوین وبمورد اجرادرآمد (۴۲۹-۴۳۹) واحتمال میدهند که مبتکرآن حکمران انطاکیه بوده است. بهرحال امپراتور با تنظیم و گردآوری آن مجموعهٔ دقیق، قوانین اساسی دولتهای امپراتوری را پس ازحکومت «کنستانتین» انتشارداد واین قانون درافطار امپراتوری تأیید شد و در مشرق و مغرب (امپراتوری روم شرقی و غربی) بمورد اجرا درآمد.

**تئودوسیوپولیس.** [تِ] [اِخ] (۷) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام باستانی ارض روم است. رجوع به ارض روم (ارزروم) شود.

**تئودوسیوس.** [تِ] [اِخ] تلفظ اسلاتی تئودوز. رجوع بمواد فوق (تئودوز...) و قاموس الاعلام ترکی شود.

**تئودوسیوس.** [تِ] [اِخ] (۸) رجوع به «تایادوس» و «نیاطوس» شود.

**تئودوسیه.** [تِ] [اِخ] تلفظ ترکی تئودوزی. رجوع به تئودوزی و قاموس الاعلام ترکی ذیل تئودوسیه و کفه شود.

**تئودولف.** [تِ] [اِخ] (۹) اسقف اورلئان (۱۰) متوفی بسال ۸۲۱ میلادی و در «فلئوری - سور - لوار» (۱۱) کشیش بود وکلیسای ژرمینیی (۱۲) رابنیان نهاد.

**تئودیجیزل.** [تِ ز] [اِخ] تئودیژیزل (۱۳). طیودیجیزل. رجوع به طیودیجیزل وحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

**تئودیژیزل.** [تِ زِ] [اِخ] (۱۴) تئودیجیزل، طیودیجیزل. رجوع به طیودیجیزل و حلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

**تئوری.** [تِ] [اِ] (۱۵) مأخوذ اززبان فرانسه و متداول در فارسی امروز. این کلمه ازریشهٔ یونانی «تئوریا» (۱۶) است و بمعنی شناسایی یك علم که برپایهٔ تحصیل وتتبع بحاصل آمده باشد وبرای تحقق دادن احکام علمی بکاررود. عقیدهٔ منظم. نظریهٔ علمی، دلایل علمی در موضوعی خاص؛ تئوری پولتیك، نظریهٔ سیاسی. تئوری نظامی، اصول تعلیمات نظام ورسالهٔ که شامل این اصول باشد.

**تئوروی.** [ ] [اِخ] (۱۷) تئوروی (برابر خرداد) یکی ازشش حامل شراهریمن درمقابل امشاسپندان. موجب ائتلاف وفساد و شکست و گرسنگی و تشنگی و شریك «زئی ریش» (۱۸) (برابر امرداد) است. (مزدیسنا تألیف دکتر محمدمعین ص ۱۶۳).

**تئوریك.** [تِ] (ص) (۱۹) مأخوذ از فرانسه ومتداول درکتب علمی فارسی امروز منسوب به تئوری. راجع و متعلق به علم نظری؛ احکام تئوریك هنگامی ارزنده اند که درعمل بکار آیند. رجوع به تئوری شود.

**تئوریکمان.** [تِ] (۲۰) (قید) مأخوذ از فرانسه. ازروی علم نظری، روش تئوریك. از راه اصول ومبادی و نظریات و دلائل علمی. رجوع به تئوری وتئوریك شود.

**تئوس.** [تِ] [اِخ] (۲۱) بندری است به آسیای صغیر وبرجنوب شرقی شبه جزیرهٔ «کلازومن» (۲۲) قرار دارد موطن «آناکرئون» (۲۳) ویکی ازدوازده شهر متحد «ایونین» بود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: به سنجاق ازمیرو در قضای سفریحصار وبر جنوب سفریحصار واقع است. نام قدیمی ناحیهٔ مرکزی مشهوربه «صیغه جق» است در زمان قدیم شهر بزرگی بود... ورجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۹۴، ۲۹۵ و ج ۳ ص ۲۶۵۶ شود.

**تئوفان.** [تِ] [اِخ] (۲۴) مورخ بیزانسی (۷۵۰-۸۱۷ میلادی) است. وی به تبعیت ازعقاید «لئون ارمنی» دست بمبارزهٔ شدیدی علیه «ایکونوکلاست ها» (۲۵) زد وتبعیدشدوبسال ۸۱۷ در «ساموتراس» (۲۶) درگذشت. کلیسای یونان وی را درردیف قدیسان قرارداد. وی نویسندهٔ تاریخی است که از سال ۲۸۴ تا ۸۱۳ میلادی را محتوی است. تاریخ مذکوریکی ازاسناد مهم بشمارمی آید.
ورجوع به ایران درزمان ساسانیان کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ دوم ص ۹۶، ۳۷۷، ۴۸۸، ۴۹۰ و ۵۱۷ واحوال و اشعاررودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۴ وقاموس الاعلام ترکی ویشتها ج ۲ ص ۲۴۴ (تئوفانس) شود.

**تئوفان.** [تِ] [اِخ] (۲۷) تاریخ نویس و شاعر یونانی است که درقرن اول قبل از میلاد مسیح در «می تی لن» (۲۸) بدنیا آمد وبه ایتالیا رفت وبخدمت «پومپه» پیوست ودرتمام سفرها باوی همراه بود. پومپه بخاطر تئوفان آزادی «می تی لن» را تحصیل کرد. وی تاریخی ازجنگهای رومیان که بسرداری پومپه انجام یافته بود تصنیف کرد. تاریخ مذکور مورد استفادهٔ «استرابون» و «پلوتارك» قرار گرفت.

**تئوفانس.** [تِ نِ] [اِخ] (۲۹) تئوفان، مورخ. بیزانسی رجوع به تئوفان ویشتها ج ۲ ص ۲۴۴ شود. || مورخ یونانی. رجوع به مادهٔ فوق شود.

**تئوفانو.** [تِ] [اِخ] (۳۰) ملکهٔ بیزانس درقرن دهم میلادی. وی کورمادرزاد ولی بسیارزیبا بود وبسال ۹۵۶ بازدواج رومن پسر کنستانتین هفتم درآمد ودرسال ۹۵۹ با شوهرخود صاحب تاج وتخت شد وقدرت ونفوذ فراوان بدست آورد. بسال ۹۶۳ با داشتن چهارفرزند بیوه شد وچون میخواست قدرت خود را حفظ کند با «نیسه فورفوکاس» (۳۱) ازدواج کرد ولی بزودی از وی سیر شد و با «ژان - تزیمیسه» (۳۲) ارتباط یافت و بکمك او

---

(۱) Théodose II. (۲) درلاروس قرن بیستم چاپ ۱۹۳۳: (۴۰۱-۴۵۰). (۳) Théodosien.
(۴) Théodosie. (۵) Kéfa. (۶) Théodosien code. (۷) Théodosiopolis. (۸) Théodosius.
(۹) Théodulfe. (۱۰) Orléan. (۱۱) Fleury-sur-Loire. (۱۲) Germigny. (۱۳) Théodigisèle.
(۱۴) Théodigisèle. (۱۵) Théorie. (۱۶) Theôria. (۱۷) Taurvi. (۱۸) Zairish. (۱۹) Théorique.
(۲۰) Théoriquement. (۲۱) Téos. (۲۲) Clasomen. (۲۳) Anacréon. (۲۴) Théophane.
(۲۵) Iconoclastes. فرقهٔ مذهبی که پرستش اشکال وتصاویر را مجازمیدانستند.
(۲۶) Samothrace. (۲۷) Théophane. (۲۸) Mytilène. (۲۹) Theolhanes (۳۰) Théophano.
(۳۱) Nicéphore Phocas. (۳۲) Jean Tzimiscès.

شوهرش را بسال ۹۶۹ مقتول ساخت ولی این بار موفقیتی در ازدواج با امپراتور جدید بدست نیاورد و بسال ۹۷۰ تبعید گشت . رجوع بمادهٔ بعد شود .

**تئوفانو .** [تِ] (اِخ) (۱) ملکهٔ آلمان (۹۵۸ - ۹۹۱ میلادی) ودختر «رومن» دوم امپراتور یونان وتئوفانوی سابق الذکر است .

وی بسال ۹۷۲ با فرزند امپراتور آلمان «اتون» (۲) اول ازدواج کرد. هنگامیکه شوهرش بسلطنت رسید (۹۷۵ میلادی) در تحصیل قدرت سیاسی مساعی فراوانی مبذول داشت وبسال ۹۸۴ بیوه شد و بـه نیابت سلطنت فرزند جوان خود «اتون» سوم رسید ودرعین حال نفوذ و سلطهٔ خود را در روم حفظ کـرد . رجوع بمادهٔ قبل شود .

**تئوفراست.** [تِ] (اِخ) (۳) تئوفراستوس. ثاوفرسطس ، فیلسوف و دانشمند یونانی . رجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کلانژ و هرمزدنامهٔ پورداود ص ۸ وثاوفرسطس درهمین لغت نامه شود .

**تئوفیل.** [تِ] (اِخ) (٤) اسقف انطاکیه. رجوع به تئوفیل درهمین لغت نامه شود .

**تئوفیل .** [تِ] (اِخ) (٤) امپراتور بیزانس. رجوع به تئوفیل درهمین لغت نامه شود .

**تئوفیل .** [تِ] (اِخ) (٥) مستشار حقوقی یونان ویکی ازنویسندگان مجموعهٔ قوانین ژوستینین است .

**تئوفیلاکت سیموکاتا.** [تِ تِ تا] (اِخ) (٦) تاریخ نویس بیزانسی در قرن هفتم میلادی است. وی تاریخ امپراتوری موریس (۵۸۲-۶۰۲) را تصنیف کرد . با آنکه در نگـارش این اثر روشی تکلف آمیز انتخاب کرد ، تاریخ مذکور حایز اهمیت گردید،چه علاوه بر آنکه کتاب محتوی وقایع نسبةً صحیحی بود شخص سیموکاتا آخرین تاریخ نویس بزرگ قرون وسطای بیزانس بشمار می آمد .

ورجوع به ایران درزمان ساسانیان پرفسور کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ دوم ص ۹۵ تا ۱۲۷، ۱۸۰، ۲۸٤، ٤۲۱، ٤٦٤-٤٦٦ شود.

**تئوفیلانتروپ .** [تِ] (اِخ) (۷) مأخوذ از یونانی : تئوس = خدا. فیلو=دوست و آنتروپوس=انسان . نامی است که دردورهٔ «دیرکتوار» به پیروان ولتر وروسو داده میشد. رجوع به مادهٔ بعد شود .

**تئوفیلانتروپی .** [تِ] (اِ) (۸) نظریهٔ تئوفیلانتروپها که مبتنی است بر عشق خدا وانسانها . رجوع بمادهٔ قبل شود .

**تئوفیل دو ویو .** [تِ] (اِخ) (۹) شاعر فرانسوی . رجوع به ویو شود .

**تأوق .** [تَ ءَ وْ وُ] (ع مص) بازایستادن ازکاری . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تعوق . (قطر المحیط) .

**تئوقریت .** [تِ] (اِخ) (۱۰) تلفظ ترکی تئوکریت . رجوع به تئوکریت و قاموس الاعلام ترکی شود .

**تئوکراسی.** [تِ] (اِخ) (۱۱) (مأخوذ از یونانی : « تئوس » (۱۲) = خدا ، و « کراتوس» (۱۳) =توانایی).جوامعی که فرمانروایان آن درانظارمردم ازفرستادگان خدا محسوب می شدند . حکومتهای مذهبی چنانکه دولتی ، از بهم آمیختگی قـدرت مذهبی و قدرت سیاسی تشکیل گردد مانند حکومت امویان ، عباسیان و حکومت اخیر تبت قبل از هجوم چین کمونیست و اشغال نظامی لهاسا . هرقدرکه بتاریخ قدیم توجه شود اینگونه فرمانروایی ها بیشترمشاهده می گردد :

دولتهای شرقی حکومتشان ازجانب خدا است. آنها ارادهٔ خدایان را مجری میدارند، تاریخ سومر و اکد و بابل و مصر و آشور این اصل را بخوبی ثابت می کند . حکومت در یونان کمابیش دموکراسی است یعنی حکومت ، حکومت مـردم است ، ولی در مشرق قدیم تئوکراسی است وحکومت ، حکومت اشخاصی است که ازطرف خدامأمورند (ازایران باستان ج ۳ ص ۲٤۷۲).

**تئوکریت .** [تِ] (اِخ) (۱۰) شاعر یونانی است که در حدود سالهای ۳۰۰ تا ۳۱۰ قبل ازمیلادمسیح متولدشد. ازاوست: «منظومه ها» (١٤)، «کتیبه ها» (۱۵) . وی مبتکر اشعار روستایی است. در آثاروی حساسیت ، قدرت تصور ، مشاهدات واقعی و قـدرت درك مشهود است و از شاعران ردیف نخستین میباشد .

**تئوکریتوس.** [تِ] (اِخ) (۱٦) از مقربین «کاراکالا» امپراتور روم است. وی هنگامی که ازطرف امپراتورمأمورسرکوبی وتنبیه ارامنهٔ ارمنستان گردید شکست خورد (۲۱۵ میلادی) . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۹ شود .

**تئوگنیس .** [تِ] (اِخ) (۱۷) شاعر یونانی که در شهر «مگار» (۱۸) متولد شد و از خـانوادهٔ اشراف بود و در قرن ششم پیش ازمیلاد میزیست. دردوران غلبهٔ دموکراتها وی نفی بلد شد و به یونان وسیسیل (صقلیه) سفر کرد. چندی بعد که قدرت حکومت به اشراف باز گشت وی به مگار مراجعت کرد. در این انقلاب تئوگنیس دارایی خود را ازدست داد وازاین مهمتر وی عاشق دختر زیبایی بود که خانوادهٔ دختر وی را بازدواج مرد ثروتمندی درآورده بودند و این امر موجب و منشأ بدبینی او شد و درآثار او منعکس گشت . دیوانی ازاو باقی است که در حدود ۱۲۰۰ تـا ۱٤۰۰ بیت دارد . اشعار وی از شور و حقیقت سرشار است . ورجوع به تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ شود .

**تأول.** [تَ ءَ وْ وُ] (ع مص ، اِ) بتأویل کردن . ( زوزنی) . تأول کلام ، اول کلام است . ( منتهی الارب ) .(قطر المحیط) . بیان کردن آنچه سخن بـاو بـاز گردد . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تئولوژی .** [تِ] (اِ) (۱۹) مأخوذ از فرانسه، حکمت الهی ، علم به عقاید واصول دین ، اصول عقـاید متألهین . علم الهی ، الهیات . حکمت الهی || علم کلام ، کلام . و رجوع به ثاولوجیا شود .

**تئومس تور .** [تِ مِ] (اِخ) (۲۰) در دوران شاهنشاهی خشایارشا جبار جزیرهٔ « سامس » [ مُ ] بود . رجوع به ایران باستان ج۱ ص ۸٦۵ شود .

**تئون.** [تِ] (اِخ) (۲۱) ثاون. رجوع به همین کلمه شود .

**تأون .** [تَ ءَ وْ وُ] (ع مص ل) لغت نویسان عرب این فعل را در موردخر بکار برده اند ومعنی آن ، علف وآب خوردن خر است تاشکمش مانند «اون» درآگنده شود (۲۲). رجوع به منتهی الارب وناظم الاطباء شود. تأون به معنی تأوین است . (ازمنتهی الارب). رجوع به تأوین شود .

**تئون دالکساندری .** [تِ لِ] (اِخ) (۲۳) ثاون اسکندرانی. رجوع بهمین کلمه شود .

**تأوه .** [تَ ءَ وْ وُ] (ع مص) آوخ کردن . (زوزنی) . آه گفتن . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . آه کشیدن .(آنندراج). شکایت کردن ونالیدن . ( اقرب الموارد) .

---

(۱) Théophano. (۲) Otton. (۳) Théophraste. (٤) Théphile. (٥) Théophile.
(٦) Théophylacte Simocatta. (۷) Théophilanthrope. (۸) Théophilanthropie.
(۹) Théoplile de Viau. (۱۰) Théocrite. (۱۱) Théocratie. (۱۲) Théos. (۱۳) Kratos.
(١٤) Idylles. (۱۵) Epigrammes. (۱٦) Théocritus. (۱۷) Théognis.
(۱۸) Mégare. (۱۹) Théologie. (۲۰) Theomestor. (۲۱) Théon.
(۲۳) Théon d Alexandrie.
(۲۲) صاحب اقرب الموارد فقط تـأوین را بدینمعنی آورده است .

**تأوی** . [ت َءَوْ وی ] ( ع مص ل ) پناه گرفتن بجایی . (ازمنتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . || جای گرفتن . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || فراهم آمدن از هرجا چنانکه پرندگان . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

**تأویب** . [ت َءْ ] (ع مص ) همه روزرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . ( صراح اللغه ) . (ترجمان علامه جرجانی) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ( ناظم الاطباء ) . || تسبیح کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) . ( صراح اللغة) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) .(منتهی الارب) . (آنندراج ) . (ناظم الاطباء ) . قوله تعالی : « یاجبال اوبی معه » .(منتهی الارب) . || با یکدیگر نبرد کردن شتران در رفتار . (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) .

**تأوید** . [ت َءْ ] ( ع مص م ) کج وخمیده گردانیدن . (اقرب الموارد ) . (منتهی الارب) . (آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) . کج کردن . (قطر المحیط) .

**تأویق** . [ت َءْ ] (ع مص م) . دشخواری نهادن بر کسی . (تاج المصادر بیهقی) . در مشقت و مکروه افکندن . (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . || بازداشتن (۱) .(منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) . || خوار گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || کم کردن طعام کسی را . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اندک کردن طعام کسی . (تاج المصادر بیهقی) .

**تأویل** . [ت َءْ ] (ع مص م) تأویل چیزی را بچیزی ، بازگرداندن آن . (ازاقرب الموارد) . ( ازمنتهی الارب ) . بازگشت کردن ازچیزی .(غیاث اللغات) .(آنندراج) . برگرداندن بچیزی . ( فرهنگ نظام ) . مشتق از «اول» است که در لغت بمعنی رجوع است . (کشاف اصطلاحات الفنون ) : ومنه قولهم فی الدعاء للمضل : «اول الله علیك ، ای رد علیك ضالتك» . (اقرب الموارد) . ج ، تأویلات .

|| تأویل سخن ، تدبیر و تقدیروتفسیر آن . (اقرب الموارد) . تأویل کلام ، بیان کردن آنچه کلام بدان باز میگردد . ( منتهی الارب) . در اصطلاح ، گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد. وگویند که تأویل مشتق از «اول» است پس تأویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر . (غیاث اللغات) . (آنندراج ) . آنچه معنی باوی گردد . (مهذب الاسماء) . (السامی فی الاسامی) . تفسیر کردن . (زوزنی) .(دهار) (ترجمان علامه جرجانی) . بیان معنی کلمه یا کلام بطوریکه غیرازظاهر آنها باشدمثال : من هرچه می گویم فلان به چیزدیگر تأویل می کند.(فرهنگ نظام) . توجیه، وجه(۲):
اداکرده باشم امانت رابی شکستن عهد و بی تأویل .
( بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷ ) .

هرزنی که درعقد من است یابعداز این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به‌طلاق ودراین که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهب .
( بیهقی ایضاً ص ۳۱۸ ) .

بهیچ تأویل حلاوت عبادت راآن اثرنتواند بود که مهابت شمشیررا .(کلیله).
در احکام مروت عذربچه تأویل جایز توان داشت . (کلیله) .
چون مزاج این باشد بچه تأویل خردمند بدان واثق تواند بود .(کلیله) .

نباید که بر کس درشتی کنی
چو خودرا به تأویل پشتی کنی .
بوستان .

|| تأویل در نزد علمای علم اصول مرادف تفسیر است وبقولی تأویل ظن بمرادوتفسیر قطع بدانست‌چنانکه مثلا هرگاه لفظ‌مجملی را بدلیل ظنی چون خبر واحد بیان کنند آنرا مؤول خوانند وهرگاه آنرا بدلیل قطعی بیان کنند مفسر [ م ُ ف َس ْ س َ ] گویند . وتوان گفت تأویل اخص ازتفسیر است .
(از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج۱ص۹۹) . ورجوع به‌تفسیرشود.

جرجانی آرد :
درشرع باز گرداندن لفظ از معنی ظاهر بمعنی احتمالی آنست بشرط آنکه محتمل را موافق کتاب وسنت بیابند مانند قول خدای تعالی : « یخرج الحی من المیت » اگر بدان بیرون آوردن پرنده از بیضه اراده شودتفسیر خوانندواگر بدان‌اخراج مؤمن ازکافر یا عالم از جاهل اراده شود تأویل است .
( از تعریفات جرجانی ) .

تأویل ظن بمرادوتفسیرقطع بدانست‌وبقولی تأویل بیان یکی از محتملات لفظ و تفسیر بیان مراد متکلم است‌وبیشتر تأویل‌در کتب الهی بکار رود . (ازاقرب الموارد) .

حاجی خلیفه ذیل علم‌التأویل آرد :
اصل کلمه از «اول» بمعنی رجوع است و مؤول بازگرداندن آیه بیکی از معانی احتمالی آنست وبقولی مشتق ازایالت بمعنی سیاست است بدین‌معنی که سخن را تدبیر کنند ومعنی‌را بجای خود بگذارند. و در تفسیروتأویل اختلاف شده‌است . ابوعبید و گروهی گویند هر دو یك معنی باشند و گروهی منکراین گفتارند و راغب گوید تفسیراعم از تأویل است واستعمال آن بیشتر درالفاظ ومفردات‌است لیکن استعمال‌تأویل بیشتردرمعانی وجمله‌هاست و اغلب در کتب الهی بکار میرود و دیگری گفته است تفسیر بیان لفظی‌است که جزبیك‌وجه محتاج‌نباشد و تأویل توجیه لفظ بیکی از معانی مختلفی است که بدان متوجه است برحسب ادله‌ای که آشکار باشد و « ماتریدی » گوید : تفسیر تعیین است برآنکه ازلفظ‌آن معنی اراده شده وگواهی برخداست‌که از این لفظ ، این معنی را خواهد و تأویل ترجیح یکی از معانی محتمل است بدون یقین و شهادت . وابوطالب تغلبی گوید تفسیر بیان وضع لفظ است ، حقیقت بود یا مجاز . وتأویل تفسیر باطن لفظ است ومأخوذاست ازاول وآن بازگشت بود بعاقبت‌کار، پس تأویل اخبار از حقیقت مراد است و تفسیر اخبار است از دلیل مراد . مثال آن قول خداست سبحانه وتعالی :
ان ربك لبالمرصاد . تفسیر آن اینست که مرصاد وزن مفعال است ازرصد وتأویل‌آن برحذرداشتن است ازخوارشمردن امرخدا سبحانه و تعالی . و راغب اصفهانی گوید : تفسیرمعانی قرآن را کشف کند و مراد را بیان سازد خواه بحسب لفظ باشد و خواه بحسب معنی، وتأویل بیشتر درمعانی است . وتفسیریا در بارهٔ غریب الفاظ بود که بکار رفته‌است یادرلفظ مختصر که باشرح آشکار شود ویا در کلامی که قصهٔ را در بردارد و جزبا دانستن آن‌قصه‌روشن نشود. اما تأویل گاه عام بکاررود وگاه خاص مانند کفرکه گاهی در انکار مطلق استعمال شود وگاه درانکارباریتعالی خاصة ویا در لفظ مشترك بین معانی مختلف . وگفته‌اند تفسیر بروایت تعلق دارد وتأویل به‌درایت. وابونصرقشیری گفته است تفسیر برسماع مقصور است ، و اتباع واستنباط درآنچه بتأویل‌متعلق‌است. وقومی گفته‌اند آنچه از کتاب خدا و سنت رسول مبین است تفسیربود وکسی‌را نرسد که در آن اجتهاد کند بلکه برهمان معنی حمل شود که وارد شده است وازآن‌تجاوز نباید کرد و تأویل چیزیست که علماء عالم بمعنی خطاب وماهردرآلات علوم استنباط کنند وجماعتی که بغوی و کواشی از آن جمله‌اند گویند تأویل صرف آیه است از طریق استنباط بمعنی موافق ماقبل ومابعد آن که‌درآیه احتمال‌چنان‌معنی‌بود ومخالف کتاب‌وسنت‌نبود، وشایدصواب‌همین‌است...
(کشف الظنون چاپ دوم استانبول ج ۱ ستون ۳۳۴ - ۳۳۵ ذیل علم تأویل) :

(۱) این معنی در (قطرالمحیط ) در ذیل تأوق آمده است .
(۲) کلمهٔ تأویل درکلیله در بسیاری ازموارد به‌معنی «وجه» آمده واین خود شایان‌تأمل است .

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
او بچشم راست در دین اعور است .
ناصرخسرو .
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست سوی مردم دانا .
ناصرخسرو .
بحلهٔ دین حق درپود تنزیل
بایشان بافت از تأویل تاری .
ناصرخسرو .
همچنانکه ملحدان ... نقیض قرآن می کنند و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل میگویند تا مردم میفریبند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۶۲) .
واماما ن اصحاب تأویل .... (جوینی) .
بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار ، واقف . (ترجمهٔ یمینی) .
خویش را تأویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نی گلزار را . مولوی .
فکر خود را گر کنی تأویل به
که کنی تأویل آن نامشتبه . مولوی .
همچنین تأویل قد جف القلم
بحر تحریض است بر شغل اهم . مولوی .
|| تأویل حکم را باهل آن ، رد کردن آنرا بایشان . (از اقرب الموارد) .
|| دلیل ، حکم ، دستور :
باری اگر لابد خواهی کشت بتأویل شرع بکش. گفت تأویل شرع چگونه باشد؟ گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی. (گلستان) .
|| حیلهٔ شرعی. (غیاث اللغات) . (آنندراج). حیله ، بهانه :
گربه سی روز دو شب همدم ماه آید مهر
سی شب از من بچه تأویل جدائید همه .
خاقانی .
خنده و مستیم به تأویل است
خندهٔ شیر مستی پیل است . نظامی .
رجوع به تأویل کردن و تأویل نهادن شود .
|| ترجیع . (تعریفات جرجانی) . || تأویل رؤیا ، تعبیر آن . (اقرب الموارد) . تعبیر خواب . (غیاث اللغات) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شرح خواب و رؤیا که نام دیگرش تعبیر است . (فرهنگ نظام) :
سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز بازار (۱) شد
هر آنکس که درخواب دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان و فرزانه و رای زن .
. . . . . .
سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه .
(فردوسی شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۴) .
|| عاقبت ، صاحب اساس گوید : لاتعول علی الحب تعویلاً فتقوی الله احسن تأویلاً . ای عاقبة . (اقرب الموارد) . عاقبت پدید کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || دراصطلاح اهل رمل عبارتست ازشکلی که حاصل شود از بستن و یا گشادن شکل متن. (کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمدجودت ج ۱ ص ۹۹) . و رجوع به متن شود .

**تأویل** . [تَ ءْ] (ع اِ) تره ایست بستانی خوشبو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تأویلات** . [تَ ءْ] (ع اِ) ج ، تأویل، تأویل ها . رجوع به تأویل شود .

**تأویل کردن**. [تَ ءْ كَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن . (ناظم الاطباء) . توجیه ، گرداندن کلمه یا سخن بدیگر معنی جز معنی ظاهر آن :
وباشد که دشمنان تأویلی دگرگونه کنند.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۸۳) .
سعی نکنم در شکست بهیچ چیز که بیعت بآن تعلق گرفته و تأویل نکنم .
(بیهقی ایضاً ص ۳۱۶) .
پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی از آن ... یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کنند، یا تأویل کننده یا معما آورنده یا کفاره دهنده، یا فرو گذاشت کنم ... ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ .
(بیهقی ایضاً ص ۳۱۸) .
یا معمایی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تأویل کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دل است ... لازم باد برمن زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار .
(بیهقی ایضاً ص ۳۱۹) .
رجوع بتأویل شود .
|| تأویل کردن در مورد قرآن و احادیث رجوع به تأویل شود :
کردهٔ تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
برهوا تأویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی .
مولوی .

**تأویل نهادن**. [تَ ءْ نِ دَ] (مص مرکب) توجیه :
عذرها سازی و آن راه بتأویل نهی
تا کنی بی سببی تافته را شادان .
فرخی .
ناشدن سخت زشت باشد و تأویل ها نهند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۶) . || بهانه و عذر آوردن :
امیر ماضی وی را بخواند ، در رفتن کاهلی وسستی نمود و آنرا تأویلها نهاد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲).
رجوع به تأویل شود .

**تأویلی** . [تَ ءْ] (ص نسبی) . منسوب به تأویل و تفسیر سخن :
چون بمشکلهای تأویلی بگیرم راهشان
جز بسوی زشت گفتن ره ندانندای رسول.
ناصرخسرو.
رجوع به تأویل شود .

**تأویم** . [تَ ءْ] (ع مص م) بزرگ خلق گردانیدن گیاه چهارپا را. (تاج المصادر بیهقی) . فربه و کلان خلقت گردانیدن علف ستور را . (تاج العروس) . (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || تشنه گردانیدن کسی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (تاج العروس). (از ناظم الاطباء) .

**تأوین** . [تَ ءْ] (ع مص ل) علف و آب خوردن خر تا شکمش در آکنده شود . همچون «اون» [اَ] (از ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) . سیر خوردن ستور آب و علف را چنانکه دو کنارهٔ شکم او بیرون آید چون دو تنگ (زوزنی) . علف و آب خوردن حمار تا شکمش پر گردد . (اقرب الموارد) . بسیار آب خوردن ستور چنانکه دو کنارهٔ شکم اوبیرون آید چون دو تنگ. (آنندراج). || آهسته بودن و تحمل ورزیدن. (ازمنتهی الارب ) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . آهستگی. (ازقطر المحیط) .

**تأویه** . [تَ ءْ] (ع مص ل از « اوه ») آوخ کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . آه گفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء ) .

**تأویة** . [تَ ءْ وِ یَ] ( ع مص ل از « اوی ») . پناه و جای گرفتن . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطبا) . ||(مص م) پناه و جای دادن کسی را . ( از منتهی الارب ) . ( از ناظم الاطباء) .

**تأهب** . [تَ ءَ هْ هُ] (ع مص ل) مهیا و آماده شدن برای کاری . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . ساختگی کردن برای کار . (منتهی الارب) . ساختگی کردن . (صراح اللغه) . ساخته شدن . (زوزنی) . ساخته و آماده شدن . (غیاث الغات) . (آنندراج) . مهیا و آماده شدن . (فرهنگ نظام) . ساختگی کردن و آماده شدن برای کاری . (ناظم الاطباء) . رجوع به تأهیب شود .

**تأهل** . [تَ ءَ هْ هُ] (ع مص م) زن کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . با اهل شدن . (زوزنی) . (ازقطر المحیط) . زن خواستن و بااهل شدن (منتهی الارب) . زن خواستن و صاحب عیال و اطفال شدن .

(۱) ن ل : تیمار .

(غیاث اللغات) . (آنندراج) . زن خواستن. ونکاح کردن . (فرهنگ نظام). زن گرفتن وخداوند اهل وعیال شدن. (ناظم الاطباء) . زن گرفتن ، کدخدا شدن ، کدخدایی .

**تأهل ساختن .** [تَ ءَ هْ هُ تَ] (مص مرکب ) تأهل ، زن کردن ، زن گرفتن ، صاحب اهل شدن : و ابوطالب بقم آمد و ساکن شد وتأهل ساخت . (تاریخ قم) . رجوع به تأهل شود .

**تأهه .** [تَ ءَ هْ هُ] ( ع مص ل ) ناله کردن و آه گفتن . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) .

**تأهیب .** [تَ ءْ] (ع مص ل) ساختگی کردن برای کار. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء) . رجوع به تأهب شود .

**تأهیل .** [تَ ءْ] (ع مص م) سزای چیزی کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) . سزاوار کردن . ( زوزنی ) . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). اهل قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). (ازقطر المحیط). || مرحبا گفتن . (اقرب الموارد) . (قطر - المحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || زن دادن . (۱) (آنندراج) .

**تأی .** [تَ ءْ] (ع مص ل از «ت ءی») . سبقت نمودن . (قطر المحیط) . ( ازمنتهی الارب) .

**تأیب .** [تَ ءَ یْ یُ] ( ع مص ل ) باز گشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بشب آمدن . ( منتهی الارب ) . (ناظم - الاطباء) . (قطر المحیط ذیل اوب) .

**تأید .** [تَ ءَ یْ یُ] (ع مص ل) نیرومند شدن . (دهار) . قوی وتوانا گشتن . ( از اقرب الموارد) . (ازقطر المحیط) . (منتهی - الارب) . (آنندراج ) . (ناظم الاطباء) .

**تأیس .** [تَ ءَ یْ یُ] (ع مص ل) نرم وخوار گردیدن . (قطر المحیط) . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تأیم .** [تَ ءَ یْ یُ] (ع مص ل) بیوه شدن . (زوزنی) . ناکدخدا ماندن . ( آنندراج) . تأیم زن از شوی ، بیوه گردیدن از او . ( ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء ) . تأیم مرد یازن ، که زمانی بگذرد و ازدواج نکرده باشند .(ازاقرب الموارد) .ناکدخدا ماندن مرد وبی شوی ماندن زن.(ازمنتهی- الارب) . (ازناظم الاطباء) .

**تئین .** [تِ] (اِ) (۲) از فرانسه ومتداول در کتب علمی . ماده ایست شبیه بکافئین که از چای گیرند . الکالوئید عصارۀ چای . و رجوع به چای و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۴ شود .

**تأیه .** [تَ ءَ یْ یُ] (ع مص از « ا ی ی ») تلبث . تحبس . (ازمنتهی الارب) توقف ، درنگ .

**تأیی .** [تَ ءَ یْ یی] (ع مص ل) قصد نمودن شخص وآیت اورا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . تأیته ُ وتآییته ُ ، ای قصدت آیته ُ و تعمدته ُ. (اقرب الموارد) || توقف ودرنگ نمودن درمکانی . (منتهی الارب).

**تأییب .** [تَ ءْ یی] (ع مص ل) باز گشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تأیید .** [تَ ءْ یی] (ع مص م) . نیرومند کردن . (زوزنی) . (دهار) . (ترجمان علامه جرجانی). (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). نیرو وقوت دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). نیرو دادن .(آنندراج).(فرهنگ نظام ) . توانا گردانیدن . (آنندراج) . توانا کردن. (فرهنگ نظام). ج، تاییدات. (آنندراج) :

خردمند گوید که تأیید و فر
بدانش بمردم رسد نه بزر .
ابوشکور .

بگویم بتأیید محمود شاه
بدان فرو آن خسروانی کلاه .
فردوسی .

این مملکت خسرو تأیید سمایی است
باطل نشود هرگز تأئید سمایی .
منوچهری .

این نکرد الابتوفیق ازل این اعتقاد
وآن نکرد الا بتأیید ابد آن اختیار .
منوچهری .

خدای عزوجل ایشانرا از بهر تأیید دولت خداوند مانده است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۲).

پس ازآن آمدن بدرگاه عالی ازدل وبی ریا ونفاق ونصیحت کردنی دراسباب ملک و تأیید آن برآن جمله که تاریخی برآن توان ساخت . (بیهقی ایضاً) .

حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تأییده مارا امروز بجای پدر است .
( بیهقی ایضاً ) .

روی یزدان جهاندان وخداوند زمان
که زتأیید خدایی پدرش برحشراست .
(ناصرخسرو دیوان ص۸۷).

زتو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تأیید چون روان ببدن.
مسعودسعد .

اقبال آسمانی وتأیید ایزدی
هرسو که قصد وعزم کنی رهبر توباد .
مسعودسعد .

فرو تأیید توبگیتی در
هرزمان سایۀ همای کشد .
مسعودسعد .

وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست (کلیله) .

از فرایض احکام جهانداری آنست که . . . عزیمت را . . . بتأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید . (کلیله) .

را تأیید یزدانست یار اندر همه وقتی
نباشد هیچ یاری بهتر ازتأیید یزدانی .
وطواط .

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تأیید وکان مملکت . خاقانی .

فرتو خبر دهد که چندان
تأیید ظفررسان ببینم . خاقانی .

زهی دارندۀ اورنگ شاهی
حوالتگاه تأیید الهی . نظامی .

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست .
(گلستان) .

درونت به تأیید حق شادباد . ( بوستان) .

حق بدورونوبت این تأیید را
می نماید اهل ظن و دید را . مولوی .

**تأیید .** [تَ ءْ یی] (اِخ)(خواجه عبدالله...) سامی بیك آرد :
ازشعرا وعلمای متأخرهند است که ازاکثر علوم و فنون آگاه بود ودر نزد حکمران بنگاله ، نواب مؤتمن الملك مبارك الدوله بهادر ، اعتبار و احترام داشت . پس از چندی حکمران بنارس ، نواب ابراهیم علیخان بهادر ، ویرا بسوی خویش خواند تا در تألیف « صحف ابراهیم » شرکت کند . دیباچۀ این کتاب از اوست . سپس از امور دنیا دست کشید وعمر خود را در عبادت ومطالعه مصروف کرد . وبسال ۱۲۰۶ درگذشت ، از اوست :

اگررود بفلك از شراب ما بوئی
سر ملائك هفت آسمان بجنباند
چه گویمت بکجا کار اشك وآه رسید
یکی رسید بماهی ، دگر بماه رسید .
(قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص ۱۶۲۳) .

**تأییدات .** [تَ ءْ] (ع اِ) ج ، تأیید. رجوع به تأئید شود .

**تأیید شدن .** [تَ ءْ یی شُ دَ] (مص مرکب ل) پشتیبانی شدن . نیرومندی یافتن. رجوع به تأیید شود .

**تأیید کردن .** [تَ ءْ یی کَ دَ] (مص مرکب م) تأیید ، پشتیبانی کردن ، نیرومند کردن ، چیزی یـا کسی را مؤید کردن ، چیزی یاکسی را مورد تأیید قرار دادن . رجوع به تأیید شود .

**تأییس .**[تَ ءْ یی] (ع مص از « ا ی س ») نا امید کردن . (تاج المصادر بیهقی) . ناامید گردانیدن . (اقرب الموارد). (قطر المحیط). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || کم وخوار شمردن. (ازقطر المحیط) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || اثر کردن در چیزی . ( از قطر المحیط ) . ( منتهی- الارب) . (آنندراج ) . ( ناظم الاطباء) . || نرم گردانیدن . ( از قطر المحیط) .

(۱) بدین معنی درمنتهی الارب و اقرب الموارد و قطر المحیط والمنجد نیامده است .

(۲) Théine.

(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
رجوع به تأیس شود.

**تأییم.** [تَ ءْ یی] (ع مص م از « آ ی م ») بیوه کردن. (تاج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج): یقال ایمه الله. (منتهی الارب). رجوع به تأیم شود.

**تأییه.** [تَ ءْ یی] (ع مص) بیانگ خواندن. (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). خواندن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بانگ دادن و خواندن شتربان را. (از اقرب الموارد).

**تب.** [تَ] (اِ) دراوستا « تفنو » (۱)، خونساری « ته » (۲)، دزفولی « تو » (۳)، طبری « تو » (۴)، گیلکی « تب » (۵)، فریزندی « تو » (۶)، یرنی « تئو » (۷)، نطنزی « تو » (۸)، سمنانی ولاسگردی « تو » (۹)، سنگسری « تو » (۸)، سرخهٔ « تو » (۶)، شهمیرزادی « تب » (۱۰). (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). گرمی، این لفظ در پهلوی « تپن » و اوستا « تفنو » و در سنسکریت « تپه » بوده. (فرهنگ نظام).

آقای پورداود در یشتها ذیل تب آرد: دراوستا تفنو آمده است این لغت خود جداگانه بمعنی حرارت و گرمی است کلمات فارسی تب وتاب وتابیدن وتفت و غیره جمله ازیک ماده است. (یشتها ج ۱ ص ۱۴۷). ورجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۹۰ شود.

ظاهراً مخفف تاب بمعنی حرارت است (۱۱) پس اطلاق آن برحمی برسبیل مجاز بود و درمؤید نوشته که تب با بای فارسی باین معنی غلط است. (آنندراج).

زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود. بالفظ کردن (تب کردن) و داشتن (تب داشتن) استعمال میشود. (فرهنگ نظام).

حالت مرضی که متصف است بسرعت نبض وازدیاد حرارت عمومی بدن. (ناظم الاطباء).

حمی، وآن حرارت غریبه‌ایست مضر بافعال که تمام تن را فراگیرد وقدما آنرا دو نوع می گفتند: تب مرض وتب عرض. تب مرض آنست که تابع مرض دیگر نبوده، وتب عرض آنکه ازمرضی دیگر زاید.

و نزد قدما تب (حمی) شامل انواع و اقسام مختلف است از ین قرار:

حمی یوم، حمی دق، حمی العفن، حمی الغب، حمی النافذ، حمی المحرقه، حمی المطبقه، حمی البلغمیه، حمی الثلثة، حمی الربع، حمی الخمس، حمی السدس، حمی السبع، حمی الغشیة، حمی المثلثه (وآن همان حمای غب است)، حمی صالب، حمی نافض، حمی بسیطه، حمی مرکبه، حمی متداخله، حمی متبادله، حمی مشارکه، حمیات المختلفه، حمیات الحاده، حمیات الوبائیه، حمی النهار. رجوع به بحر الجواهر ذیل کلمهٔ حمی ومرکبات آن ورجوع به قانون ابن سینا کتاب حمیات و رجوع به حمی و ترکیبات آن در این لغت نامه شود.

تب ازعلائم بیماریهای مختلف است ونشانش بالا رفتن درجهٔ حرارت بیمار ازحد متعارف ومعمولی است (متجاوز از ۹۸ تا ۹۹ درجهٔ فارنهایت دردهان و ۹۹ تا ۱۰۰ درجهٔ فارانهایت در داخل نشیمن) ونحوهٔ نوسان حرارت وقطع ودوام تب خود راهنمای شناخت بسیاری از امراض است و با عکس العمل های مختلف مشخص است ازآنجمله:

۱ - احساس سرما و لرزش. ۲ - راست شدن موهای بدن. (دربعضی). ۳ - تنگ شدن عروق محیطی (دربعضی). ۴ - قطع شدن عرق دربدن اشخاصی که معمولاً عرق می کنند.

ختم آن نیز علائمی دارد ازقبیل:

۱ - انبساط عضلات. ۲ - عرق کردن بیمار. ۳ - گشاده شدن عروق اگر منقبض شده باشند.

تب را معمولا برسه نوع تقسیم کنند:

۱ - تبهای ویروسی، مانند گریپ، انفلوآنزا، آبله، پولیومریت، تب زرد وغیره.

۲ - تبهای انگلی، مانند مالاریا، تب خواب (۱۲)، تب راجعه (۱۳).

۳ - تبهای میکروبی مانند سل، تیفوئید، تب مالت، تب زایمان (حمای نفاسی) و غیره.

بالا رفتن درجهٔ حرارت در تب‌های مختلف مختلف است:

۱ - صعود ناگهانی درجهٔ حرارت مانند مالاریا.

۲ - صعود تدریجی درجهٔ حرارت مانند سل.

۳ - ممکن است ازهیچ قاعدهٔ پیروی نکند مانندتب مالت که آنرا بهمین جهت تب دیوانه نیز گویند.

نزول حرارت هم در تب ها مختلف است:

۱ - نزول تدریجی درجهٔ حرارت مانند تیفوئید.

۲ - نزول ناگهانی درجهٔ حرارت مانند مالاریا.

آقای دکتر کاتوزیان آرد:

تب یعنی افزایش درجهٔ حرارت بدن که بواسطهٔ اختلال عمل دستگاه تنظیم حرارت پدید میآید. در هنگام تب، مراکز تنظیم کنندهٔ حرارت فعالیت دارند ولی کار آنها برای حرارت‌های بالاتر ازحد طبیعی تنظیم شده است.

مکانیسم تب - ... علت تب را نمیتوان نقصان اتلاف حرارت وبنابراین تجمع آن دربدن دانست، زیرا از طریق کالوریمتری ثابت میشود که احتراقات بدن درموقع تب شدت می یابد. بعلاوه اگر در موقع لرز ماقبل تب، جلد سفید وکم خون میشود، دفع حرارت محققاً باید کم ومحدود گردد؛ ولی فوراً بعد ازآن درجهٔ حرارت بالا میرود، جلد قرمز و بر افروخته میشود و تشعشع حرارت زیاد میگردد. بنابراین افزایش درجهٔ حرارت بعلت ازدیاد احتراقات داخلی است. دربن حال مقدار دفع انیدرید کربنیک ۷۰ الی ۸۰ درصد زیادشده برمقدار جذب اکسیژن و دفع اوره نیز افزوده میگردد. ضربان قلب و دفعات تنفس زیاد میشود. پس غیر از بالا رفتن تب (درجهٔ حرارت) چیزیکه مشخص تب است، همان ازدیاد احتراقات سلولی است وچون انسان درموقع تب، قادر بانجام کاری نمیباشد، تقریباً تمام انرژی بصورت حرارت تبدیل شده، خود این افزایش حرارت، سبب تشدید احتراقات سلولی میشود.

بطوریکه می‌توان گفت خود تب باعث بالا بردن حرارت بدن میگردد.

منحنی های حرارتی درامراض مختلف پنج نوع است که عبارتند از:

۱ - تبهای ذات الریهٔ (۱۴) - دراین نوع امراض تب ناگهان بالارفته درارتفاع نسبهً زیادی چند روز ادامه دارد سپس سریعاً پایین میآید...

۲ - تبهای دائمی (۱۵) مانند تب حصبه که حرارت بدن بتدریج درظرف چند روز بالا میرود و مدتی نیز در ارتفاع ثابتی باقی می‌ماند و نوسانات شبانه روزی آن خیلی مختصر است. در آخر بیماری سقوط تب تدریجی است تاآنکه بکلی قطع شود...

۳ - تبهای مواج (۱۶) - نمونهٔ آن تب مالت است که بشکل امواج متوالی تب می باشد. درفواصل امواج تب، چندروزی درجهٔ حرارت بیماربحد طبیعی و یا نزدیک بآن میرسد.

---

(۱) Tafnu. (۲) Té. (۳) Tô. (۴) Tu. (۵) Täb. (۶) Taw. (۷) Taev. (۸) Tow. (۹) Töw. (۱۰) Tab.
(۱۱) وجه اشتقاق بی‌اساس.
(۱۲) Trypanosomaise. (۱۳) Fièvre recurant. (۱۴) Fièvres pneumoniques.
(۱۵) F. continues. (۱۶) F. ondulantes.

۴ - تب‌های متناوب (۱) - نمونهٔ این تبها در بیماری پالودیسم (مالاریا) دیده میشود که صعود ونزول آن ناگهانی است . مدت حملهٔ بیماری بیش ازچند ساعت نمی‌باشد ...

۵ - تب‌های راجعه(۲) - تب‌راجعه دارای دودورهٔ متناوب و متعاقب هم می باشد که عبارتند از: دورهٔ تب‌دار ودورهٔ بدون تب . بدین ترتیب که تب بیمارهفت الی هشت‌روز ادامه دارد وسپس قطع شده مجدداً پس از پنج الی هفت روزدیگر برمیگردد و باز چند روزی ادامه داشته مجدداً قطع‌میشود ومجموعاً سه یا چهارحملهٔ تبی دارد .

علت اختلاف شکل تب ها مربوط به نوع میکروب مولد مرض و چگونگی واکنش بدن درمقابل آن میکروب می باشد .

علت تب - بغیرازمواردی که ازدیاد درجهٔ حرارت بدن مربوط بافزایش زیاده از حد حرارت خارجی است ، تب‌ها را بدو دسته تقسیم می کنند :

دستهٔ اول - تب هایی است که بواسطهٔ اختلال دستگاه عصبی و تحریك مراکز مغزی حرارتی ایجاد میشود بدون آنکه ضایعات هومری دربین باشد .

دستهٔ دوم - تب هایی است که در آنها اختلال مراکز عصبی حرارتی بواسطهٔ ضایعات هومری ایجاد شده باشد .

دستهٔ اول شامل تب‌های عصبی و دستهٔ دوم شامل تب‌های سمی وعفونی میباشد .

تب‌های عصبی - خود برچند قسم‌است :

۱ - تب‌هایی که در قولنج کبدی و کلیوی دیده میشود ونتیجهٔ یك عمل انعکاسی است که موجب تحریکاتی درمرکزحرارتی بصل‌-النخاع می گردد .

۲ - تب‌های ضربه‌ای که دراثرضربه‌های وارده بمغزوبصل‌النخاع دیده‌میشود وممکن است چند روزطول بکشند .

۳ - تب‌هائی که مربوط به ضایعات مغزی است (خون‌ریزی مغزی وغیره) .

تب‌های امراض‌عفونی - فراوان‌ترین‌انواع تب‌ها است که بواسطهٔ تأثیرسموم میکروبی روی مراکزحرارتی تولید میشوند . بعضی سموم علاوه برتولید تب ایجاد تشنج نیزدر بدن مینمایند مانند استرکنین ، وراترین ، کوکائین .

بعضی ازبیماریهای تب‌دار که درآنها صعود درجهٔ حرارت سریع و شدید است با لرز نیزهمراه میباشند . مکانیسم‌این‌لرزرا چنین بیان میکنند که در نتیجهٔ مسمومیت سطح حرارت‌درمرکزعصبی‌تنظیم‌حرارتی،ناگهان بالا میرود وحال‌آنکه دراین هنگام تغییری درمیزان‌حرارت خون ودرجهٔ‌حرارت‌محیطی پیدا نشده است . این وضع که شبیه به‌پایین آمدن درجهٔ حرارت‌خون است، تولید لرز مینماید .

تب های آسپتیك (۳) - ... تب‌های دیگری نیزوجوددارد که به‌تب‌های آسپتیك‌موسومند و بعلت ورود پروتئین های خارجی دربدن تولید میگردند .

(از فیزیولوژی دکتر علی کاتوزیان ج ۲ ص ۲۴۱-۲۴۶) .

در اوستا از «تب» یاد شده این چنین :

در میان تب ها آنچه بیشتر تب است (۴) خواهند برانداخت .

درمیان تب‌ها باآنچه بیشتر تب است ستیزه خواهند نمود .

(یشتها ترجمهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۴۷ ذیل اردیبهشت یشت) :

چو یك بهره بگذشت ازتیره شب
چنان چون کسی کوبلرزد زتب
خروشی برآمد زافراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب .
فردوسی .

برآمد یکی بومهن نیم شب
تو گفتی زمین را گرفته است تب .
اسدی .

بدین درد بودی همه روزوشب
که هرگزسرش درد نگرفت وتب .
اسدی .

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب .
ناصرخسرو .

گرت تب آید یکی زبیم حرارت
جستن گیری گلاب وشکروچندن .
ناصرخسرو .

چون بشنوی که مکه گرفتست قاطمی
بردلت ذل ببارد وبرتنت تاب وتب .
ناصرخسرو دیوان ص ۴۳ .

و اندر تب اگر مزوری سازم
اشك تر من تمشك من باشد . خاقانی .

شمعی ولی هرشب مرا از لرززلفت تب مرا
عمری بمیگون لب‌مرا سرمست وشیداداشته .
خاقانی .

دردل خاقانی ارچه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که درسخن آورد .
خاقانی .

خاك تب آرنده بتابوت بخش
آتش تابنده بیاقوت بخش . نظامی .

تب ندید او بدید شیرینی
لاجرم حال او همی‌بینی . اوحدی .

گرچه شیرین ودلکش است رطب
نخورد طفل اگر بداند تب . اوحدی .

ضعیف و خسته شدم نی همین غم وحسرت
زبیم غمزه و تاب رخت شدم در تب .
ابوالمعالی .

(لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۲) .

تب بتار رشته می‌بندند مردم لیك او
هرشبی بندد بتاب رشتهٔ تب خویشتن .
سلمان . (لسان‌العجم ایضاً) .

چه تب دیوانهٔ از بند جسته
گذارسیل برآتش نبسته
تبی خورشید سامانی جهانسوز
بخرمنهای دل برق نوآموز
تبی طوفان جزرومد بحران
شکسته کشتی غرقاب دوران .
(زلالی بنقل‌آنندراج) .

صد شکر که گلشن صفاگشت تنت
صحت گل عیش ریخت برپیرهنت
تب را بغلط برتوره افتاد از شرم
مشت عرقی گشت وچکید از بدنت .
(طالب بنقل آنندراج) .

امثال :

پیران راتبی ، زمستان راشبی ، نظیر :
ای دوست گل‌شکفته‌را بادی بس .
(امثال‌وحکم مؤلف ج۱ص۵۱۹) .

برمال وجمال خویش مغرور مشو
کانرا بشبی برند واین را به‌تبی .

نظیر :

بحسنت منازبیك تب بنداست
بمالت مناز بیك شب‌بنداست .
(امثال‌وحکم‌مؤلف ج۱ص۳۹۲) .

تب تندزود عرقش میآید ، دوستی و عشق های سوزان غالباً بزودی با سردی و یا دشمنی بدل شود .
(امثال وحکم مؤلف ج۱ص۵۴۱) .

برای کسی بمیر که برای توتب کند، نظیر:
غم آن کسی خوردن آئین بود
که او برغمت نیز غمگین بود .
اسدی .
(امثال وحکم مؤلف ج۱ص۴۱۳) .

بمرك میگیرد تابه تب راضی شود، نظیر :
خذه بالموت حتی یرضی بالحمی .
مولد. (امثال وحکم مؤلف ج۱ص۴۶۴) .

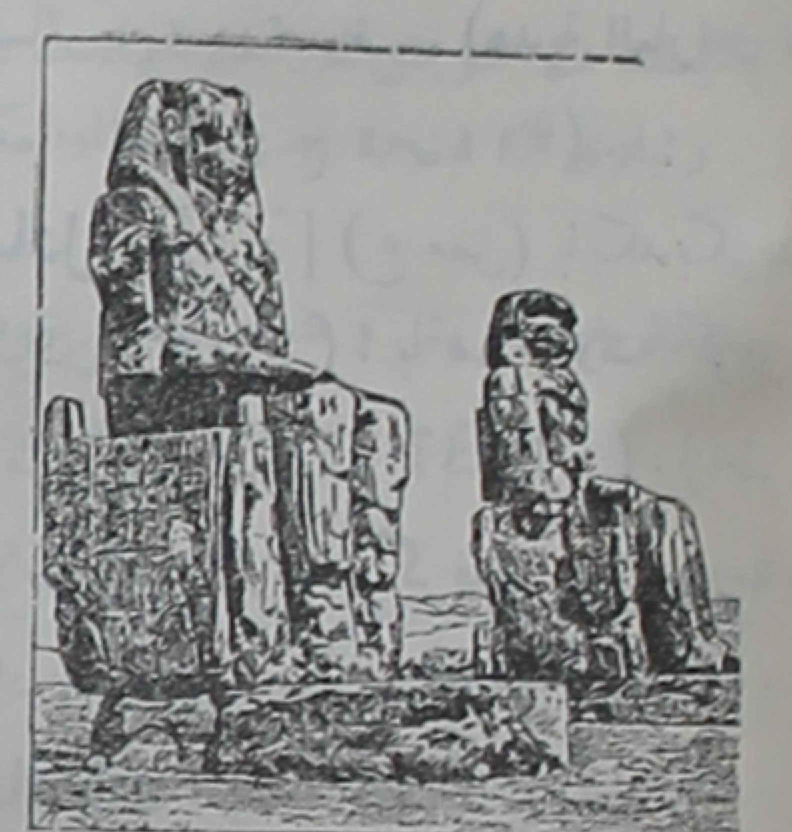
**تب .** [ تَ ب ب ] ( ع مص ل م ) هلاك شدن وزیان کار شدن . (زوزنی) . ( تاج المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) هلاکی (دهار) . زیان وهلاکی . (منتهی‌الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم‌الاطباء) . ( اقرب - الموارد ) . تباله ، هلاکی باد اورا » ای ، الزمه الله خسراناً وهلاکا، لازم گرداند خدایتعالی هلاك اورا . (از منتهی‌الارب) . || بریدن چیزیرا ، تب‌الشی. (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) . تب‌الشی ، قطعه (قطر - المحیط ) .

**تب :** [تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اختاچی بوکان که دربخش‌بوکان،شهرستان مهاباد قرار دارد این ده در ده هزار گزی جنوب بوکان ودو هزار گزی خاور شوسهٔ بوکان بسقز واقع است ، ناحیه ایست کوهستانی ومعتدل مالاریایی که ۲۴۱ تن سکنه دارد آب آن از سیمین رودومحصول آن غلات ، توتون و حبوبات است . شغل

(۱) Fièvres intermittentes. (۲) Fièvres récurentes. (۳) Acéptique. (۴) یعنی سخت ترین تب .

اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه مالرودارد .
( ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ )

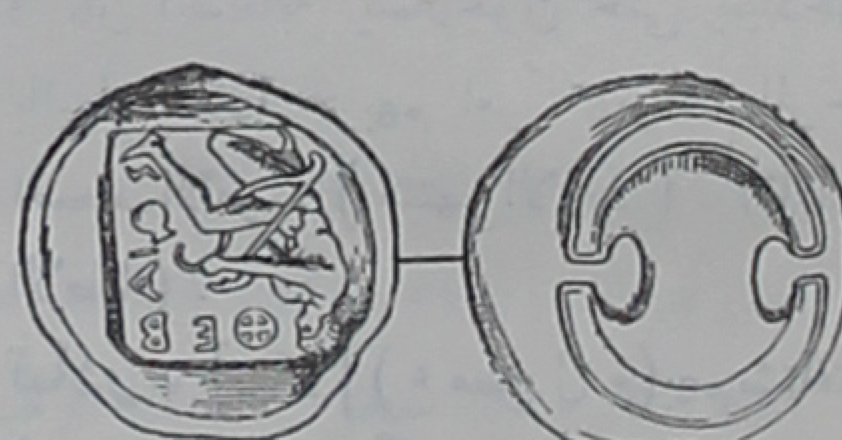
**تب .** [تِ ] (اِخ ) (۱) از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین ودوازدهمین سلسلهٔ سلاطین مصر (۳۱۰۰- ۱۷۰۰ . ق . م) و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلسلهٔ سلاطین این کشور(۱۶۰۰- ۱۱۰۰ . ق . م) بوده است که مصریان آنرا « اوآست » (۲) و یونانیان آنرا « دیوس پولیس » (۳) می نامیدند . وآن را شهرصد دروازه‌هم می گفتند . این شهر بر دو ساحل نیل گسترش یافته بود . در آن قسمت که برساحل راست نیل واقع شده بود دو معبد بزرگ قرار داشت که به خداوند « آمون » (٤) تعلق داشت و اکنون بنام معبد « لوکزور » (٥) و « کرنک » (٦) دوشهری که در اطراف خرابه‌های آن دومعبد ساخته‌شده‌اند نامیده میشوند .



ازآثار باستانی تب .

و این دو شهر بوسیلهٔ خیابانی بهم مربوط میشوند وآن قسمت که برساحل یسار رود نیل قرارداشت اکنون به « بیبان‌الملوك » معروف است و یك گورستان عظیم زیر زمینی ازآثارباستانی آن برجای است که درآن مقدارزیادی ازحجاری‌های کهن که مخصوص حفظ خاك مردگان خانواده‌های شاهان است برجای مانده است .
درمیان آنها معبد « هاتشوپسان » (۷) (دیرالبجری) و « ستوزیس » اول (۸) و رامسس(رعمسیس)دوم وهمچنین مجسمه‌های عظیم « آمنوفیس » سوم(۹)وبناهای عظیم رامسیس دوم ( مدینةهبو ) قراردارد که بوسیلهٔ یك سلسله ازتپه‌های عریان محصور است که بربعض‌آنان آرامگاه‌های جدیدی ساخته شده است .
درماوراء این تپه‌ها درهٔ بزرگی‌است که‌آنرا درهٔ پادشاهان گویند که آرامگاه فراعنهٔ « تب » درمیان صخره های آن قرار دارد . آرامگاه « توتن خمون » (۱۰) (توت عنخ‌امون ) ازآنجا کشف شده است .
تب درحدود قرن ششم قبل ازمیلاد بوسیلهٔ لشکریان کبوجیه (کامبوزیا) اشغال شدو خسارت‌قابل‌توجهی‌برآن‌واردآمدودردوران بطالسه(۱۱) اعتبار پایتخت‌بودن‌خودرا از دست بداد ودردوران تسلط رومیان‌برمصر این شهرمرکز ولایت تبائید بود .
مرحوم پیرنیا ازقول هرودت آرد :
مصریها گویند نخستین بشری که پادشاه مصرشد مِنس نام‌داشت ودرزمان اوباستثناء ولایت تب تمام مصرباتلاقی بود .
(ایران‌باستان ج۱ ص ۵۰۹) .
رجوع به‌ایران‌باستان ج ۱ ص ۴۹۶،۵۰ و۵۷۳ ورجوع به‌تبائید و « صعید » شود .

**تب .** [تِ ] (اِخ) (۱۲)شهری به‌یونان و مرکز ناحیهٔ ولایت « آتیك - و - بئوتی » (۱۳) . این‌شهر برروی‌خرابه‌های « تب » باستانی بناشده ودرحدود ۳۳۰۰ تن سکنه دارد . آثارباستانی دراین ناحیه بسیار کم ونادراست چه در دوران کشور- گشایی اسکندر چنان مورد حمله و هجوم مقدونیها واقع‌شد که باخاك‌یکسان گردیده بود .
|| تب از بلاد قدیم یونان و پایتخت بئوتی (۱٤) بود در زمان جنگهای مادی شهرتب علیه آتن با دولت ایران متحد شد و سپاهیان آن شهریاری « ماردنیوس » سردارایرانی در محل « پلاتا » با یونانیان جنگیدند .



نمونهٔ ازسکه‌های باستانی « تب » .

دولت تب بیش ازتمام دول یونانی طرفدار ایران بود .
و در جنك مذهبی ( جنك مقدس ) علیه فوسیدیها اردشیر سوم سیصد تالان بآنها کمك کرده بود واز طرفی هم مردم تب در مقابل اسکندر خواستار حفظ آزادی خود بودند. این‌دوعامل‌موجب‌خشم‌اسکندر شد ودر سال ۳۳٦ قبل‌ازمیلاد براین‌ناحیه تاخت و چنان آن را ویران و اهالی آن سامان را قتل وغارت کرد که آثاری‌ازآن باقی‌نماند، وقریب ۳۰۰۰۰ تن ازمردم‌تب مانند بردگان بدست سربازان مقدونی به اسارت افتادند و در معرض فروش قرار گرفتند ( ۳۳۵ پیش‌از میلاد ) سفاکی اسکندر در تب چنان بود که مردم آتن عزادار شدند و از برگزاری جشن عید « باکوس » خودداری کردند .
باآنکه شهر زیبای تب پس‌از سالها مجدداً تجدید بناشد دو باره بوسیلهٔ رومیان ویران گشت . درقرون‌وسطی این ناحیه باردیگر اهمیتی بدست آورد وعلت آن رونق‌یافتن کارخانه های حریر بافی آن بود ولی باز براثرحملهٔ‌بلغارها، نورماندهای‌صقلیه(۱۵)، لومباردها (۱۶) و کاتالانها (۱۷) دچار پریشانی واختلال گشت .
رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲ ، ۷۸٤ ، ۷۸۵ ، ۷۸۲ ، ۸۳۹ . ۸٤۱ ، ۸٤۵ و ج ۲ ص ۱۱۹۸ ، ۱۲۳۱ ، ۱۲۳۵ ، ۱۲۳۶ . ۱۲٤۱ ، ۱٤۰۰ ، ۱۰٤۶ ، ۱۰۳۲ و ج ۳ ص ۲۰۲۷ و ۲۳۲۶ و تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ذیل کلمه « تبا » شود .

**تبا .** [تِ](اِخ) تب ، ازبلاد قدیم‌یونان .
رجوع به تب شود .

**تباؤس .** [تَ ءُ] (ع‌مص‌ل‌از « ب ء س » ) باهم فقرورزیدن و فروتنی فقیرانه نمودن. (منتهی‌الارب ) . ( ناظم‌الاطباء ) . خشوع نمودن فقرا توأم با فروتنی و زاری . (اقرب‌الموارد ) . (ازقطرالمحیط ).

**تبائع .** [تَ ءِ] (اِ) جِ تبیعة . (قطر- المحیط). تبایع، جمع‌تبیعة. (منتهی‌الارب) .

**تبائید .**[تِ] (اِخ) (۱۸) درقسمت های جنوبی مصرقدیم که امروز « صعید » نامیده میشود و شهر « تب » باستانی پایتخت آن بود . این ناحیه در بیابانی قراردارد که از شرق بغرب امتداد یافته است ، وهمین امر موجب شد که در اواخر قرن سوم میلادی گروهی از مسیحیان برای فرار ازآزار و شکنجه بدین جای پناه برده و بطور انزوا در آن بسر بردند . مشهورترین آنان « سن آنتوان » (۱۹) ، « سن‌ماکر » (۲۰) « سن‌پاکوم » (۲۱) و « سن‌سیمؤن‌ستیلیت » (۲۲) بودند . رجوع به « صعید » و « تب » شود .

**تبائین .**[تِ](اِ) (۲۳) ته‌بائین ، مأخوذ ازفرانسه ودر کتابهای علمی مصطلح‌است . ازآلکالوئیدهایی است که ازتریاك گیرند . دارویی‌است که اثرتشنج‌آورآن زیاداست

(۱) Thèbes. (۲) Ouast. (۳) Diospolis. (٤) Ammon. (٥) Luxor. (٦) Karnak. (۷) Hatshopsent.
(۸) Sethôsis. (۹) Amenophis. (۱۰) Toutankhamon. (۱۱) Ptolemées. (۱۲) Thèbes.
(۱۳) Attiqe-et-Béotie. (۱٤) Béotie. (۱٥) Des Normands de Sicile. (۱٦) Des Lombards.
(۱۷) Des Catalans. (۱۸) Thébaïde. (۱۹) Saint Antoine. (۲۰) Saint Macaire.
(۲۱) Saint Pacôme. (۲۲) Saint Siméon Stylite. (۲۳) Thébaïne ($C_{19}H_{21}NO_3$).

و مورد استعمال درمانی آن محدود و سمی ترین آلکالوئید های تریاک است .

آقای دکتر عطایی آرد :

تبائین بمقدار کم (۰/۰٤٪) در تریاک یافت شده و دارای خاصیت سمی و تشنج آور می باشد . مورد استعمالی نداشته و برای تهیه « آسدیکون » (۱) بکار میرود . (درمان شناسی ج ۲ ص ۷۰٤) .

**تبائین** . [ تَ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار از بخش شهر ری شهرستان تهران که در پانزده هزار گزی جنوب باختری ری و دو هزار گزی کهریزک و راه قم قرار دارد . آب آن از قنات و محصول آن صیفی و چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت و گاوداری است . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

**تباب** . [ تَ ] (ع مص ل) زیان کار شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) ، (ترجمان علامه جرجانی) . زیان کاری . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . زیان شدن . (کنز اللغات) . نقص و خسار . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . و منه . « ما کید فرعون الا فی تباب » ای خسران . (اقرب الموارد) . || بهلاکت شدن . (تاج المصادر بیهقی) . هلاک شدن . (زوزنی) . (دهار) . (ترجمان علامه جرجانی) . هلاکت (غیاث اللغات) . هلاک . (قطر المحیط) . (آنندراج) . هلاکی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . هلاک شدن . (کنز اللغات) :

چون برون شوشان نبودی درجواب
پس رمیدندی از آن راه تباب . مولوی .

**تبابعة** . [ تَ بِ عَ ] (ع اِ) ج تبع [ تُ بَ ب َ ] (ع اِ) یکی از ملوک یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبأ و حمیر در تصرف وی نباشد . (منتهی الارب) . خواند میر در ذکر ملوک بنی حمیر آرد : ... قحطان که پدر سلاطین یمن است پسر هود پیغمبر بود ... و یعرب و جرهم از اولاد او ... یعرب راپسری بود موسوم به یشجب و یشجب را ولدی در وجود آمد عبدالشمس نام ... واورا سبا لقب دادند ... و او سه پسر داشت کهلان و مرة و حمیر و بعد از انتقال سبا از دار فنا کهلان قایم مقام پدر شد ... و پس از فوت او برادرش حمیربن سبا که نسب تمام تبابعة یمن که تا نزدیک زمان اسلام برمسند اقبال متمکن بوده اند باو میپیوندند برسریر سلطنت نشسته تا آخر عمر بانتظام مهام فرق وانام قیام و اقدام مینمود ... تا حارث الرایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردند وامرونهی اوراتابع شدند . بنابر آن حارث به تبع ملقب گشت ... (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۳) . رجوع به کتاب النقود ص ۶۶ والجماهر ص ۱۷۷ و ۲۰۷ و قاموس الاعلام ترکی ذیل تبابعه حمیری و حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۹ ۵۶٤ و ج ٤ ص ۶۲۱ و ۶۵۶ شود . || دارالتبابعه ، خانهٔ مولد آن حضرت صلی الله علیه و آله که در مکه است . (ناظم الاطباء) .

**تبابیع** . [ تَ ] (ع اِ) ج تبع [ تُ بَ ب َ ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تبابعه و تبع شود .

**تبابیل** . [ تَ ] (ع اِ) ج تبل [ تَ ] واین نادراست . (قطر المحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تبل شود .

**تبابین** . [ تَ ] (ع اِ) ج تبان [ تُ بْ ب َ ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تبان شود .

**تب آجامی** . [ تَ بِ ] (ترکیب وصفی) تبهائیکه در نواحی باتلاقی و بیشه های مرطوب خیزد . تب لرز ، تب لرزه ، نوبه ، مالاریا . رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود .

**تباخس** . [ تَ خُ ] (ع مص م) مغبون کردن بعض ایشان مر بعض را . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (از قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) .

**تباد** . [ تَ دد ] (ع مص م از « ب د د » ) . حریف و همتای خویش را درحرب گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تبادح** . [ تَ دُ ] (ع مص ل) بیازیچه بسوی یکدیگر انداختن گل و گوی و مانند آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . انداختن چیز نرمی بیکدیگر . (اقرب الموارد) . و کان الصحابة یتمازحون حتی یتبادحون بالبطیخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرجال اصحاب الامر . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

**تبادر** . [ تَ دُ ] (ع مص ل م) بهم بشتافتن . (زوزنی) . پیشی گرفتن اورا و بشتافتن ، سوی آن . (منتهی الارب) . باهم شتافتن و بیشی گرفتن در کاری . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

**تبادکان** . [ تَ دَ ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد است . این دهستان در خاورشهر مشهد تا قسمت شمالی کوه قره سلطان واقع است و ۱۷۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و جمعیت آن در حدود ۵۷۷۰۱ تن است وقراء مهم آن عبارتست از فرخند ۱٤٤۹ تن ، و قریه وقار ۱۲۵۲ تن . || قصبه مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که در ۳٤ هزار گزی شمال خاوری مشهد بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تبادکان قرار دارد . درهایست معتدل و ۱۲۹۶ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه وقنات و محصول آن غلات و تریاک وبنشن وشغل اهالی زراعت و گله داری و کسب وقالیچه بافی است . راه اتومبیل رو دارد و اهالی آن اغلب برای کسب بشهر میروند ودرحدود پنج باب دکان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) . شهر کوچکی است نزدیک مشهد مقدس . (مرآت البلدان) . قصبه ایست بحدود طوس ومعارف از آنجا برخاسته اند . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

**تبادکانی** . [ تَ دَ ] ( ص نسبی ) منسوب به تبادکان رجوع بهمین کلمه شود .

**تبادکانی** . [ تَ دَ ] (اِخ) شمس الدین محمد بن محمد شافعی منسوب به تبادکان از قرای خراسان است که در ۸۹۱ ق درگذشت و او راست « اربعین بلدانیة » در حدیث و « تسنیم المقربین فی شرح منازل السائرین » در تصوف . (هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۱٤) .

**تبادل** . [ تَ دُ ] (ع مص) با یکدیگر بدل کردن . (زوزنی) . با هم معاوضه کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . معاوضه و گرفتن چیزی درمقابل دادن چیزی دیگر . (فرهنگ نظام) .

**تبادلات** . [ تَ دُ ] (اِ) ج تبادل . رجوع به تبادل شود .

**تبادل نظر** . [ تَ دُ لِ نَ ظَ ] (ترکیب اضافی) . شور ، مشورت . رجوع به تبادل شود .

**تباده** . [ تَ دُ ] (ع مص) بی فکر و تأمل با هم خطبه و جز آن خواندن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تباده خطبه وشعر ، ارتجال آنها وتباده دو تن در شعر ، تجاری آندو در آن . (اقرب الموارد) .

**تبادی** . [ تَ ] (ع مص ل از « ب دو » ) مانند بادیه نشین گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تشبه باهل بادیه . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || تبادی بعداوت ، تجاهر بآن . (اقرب - الموارد) . آشکارا با هم دشمنی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تبادید** . [ تَ ] (ع اِ از « ب دد » ) اتباع ابادید است : ذهبوا تبادید وابادید ، رفتند پریشان و متفرق . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به ابادید شود .

(۱) Acedicone.

**تبار .** [تَ] (اِ) دودمان و خویشاوندان را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . دودمان وخویشاوندان وقرابتان راگویند . (برهان). خاندان و اولاد . (غیاث‌اللغات) . اولاد وطایفه و آل . (انجمن آرا) . (آنندراج) . خاندان و دودمان . (شرفنامهٔ منیری) . دودمان وخویشاوندان . (فرهنگ رشیدی). نسل و دودمان . لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود . (فرهنگ نظام). آل ودودمان وخویشاوندان و طایفه و اهل . (ناظم‌الاطباء) :

دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت برسر کهسار . رودکی .

چهل خواهرستش چو خرم بهار
پسر خود جز این نیست اندر تبار . فردوسی .

نکوهش مخواه از جهان سر بسر
نبود از تبارت کسی تاجور . فردوسی .

زمن ایمنی ، ترس بردل مدار
نیازارد از من کسی زان تبار . فردوسی .

به پسند دل خویش اورا درخواست زنی
زتباری که ستوده است باصل و بگهر . فرخی .

ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلند نام و سرافراز در میان تبار . فرخی .

توران بدان پسردهی ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار . منوچهری .

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه ازروزگار اوست . منوچهری .

غم عیال نبود و غم تبار نبود .
دلم برامش آکنده بودچون جبغوت . طیان .

من شرف وفخر آل‌خویش وتبارم
گردگری راشرف به‌آل‌وتباراست . ناصر خسرو .

وامروز بمن همی کند فخر
هم اهل زمین و هم تبارم . ناصرخسرو .

تبار وآل من شد خوارزی من
زبهر بهترین آل وتباری . ناصرخسرو .

نامه‌ها رسیده بودبغزنین که از تبارمرداویز وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملك بدو توان داد . (بیهقی ایضاً ص ۳۰) .

چرا زدولت عالی توبپیچم روی
که بنده‌زادهٔ این دولتم بهفت‌تبار . مسعودسعد .

دائم چوخلق ساعت ازامداد سعی تو
نونوهمی فزاید خویش وتبارملك . (انوربنقل شرفنامهٔ منیری) .

تبارخودرا آتش‌پرستی آموزد
بدان رسوم کزاجداد دید و ازآبا . سوزنی .

فرزند سعد دولت فرزند سعد ملك
چون جد وچون پدرشرف دوده وتبار . سوزنی .

من کار بدینجا رسانیدم که این طاغی را از آل وتبارش جدا ساختم . (کتاب‌النقض ص ۴۱۷) .
ابن‌عم من و منعم من با من و تبار من آن کرد که پدرانش با پدران من کردند . (کتاب‌النقض ص ۴۱۸) .

به‌لعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیرلعنت را نشانه . نظامی .

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبارایشان برآوردن . (گلستان مصحح مرحوم فروغی ص۱۸) .

چوبازارگان دردیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد
کزآن پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش وتبار... بوستان .

و گرباشد اندرتبارش کسان
بدیشان ببخشای و راحت رسان . بوستان .

چون برزائیدآنگهانش بر کنار
برگرفت وبرد تا پیش تبار . مولوی .

یك جفا ازخویش وازیاروتبار
درگرانی هست چون سیصد هزار . مولوی .

آخرتوچندین خیل وتباربرخود جمع‌میکنی ازبهرچه جمع میکنی ؟ (کتاب‌المعارف) .

شود پدید چوگوهرزتیغ مردم را
شکوه وفروبزرگی که درتباربود . رفیع‌الدین لبنانی .

|| بمعنی اصل ونژاد هم هست . (برهان). اصل و نژاد . (ناظم‌الاطباء) . اصل مردم باشد . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مولف) . نژاد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . اجداد، پدران :

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود . فردوسی .

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
گذاشته زقدرقدرخویش وقدر تبار . فرخی .

بسروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت زخدا گرروی بحکم تبار . (ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۹) .

بهر دیار که اسلام قوتی دارد
دعا و خطبه بنام تو و تبار تو باد . سوزنی .

اصل و تبارش از عربست وکیان ملك
با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد .
انعامش از تبار گذشته است وچون توان
ذرات آفتاب فلك را شمار کرد .
(خاقانی، دیوان، چاپ عبدالرسولی ص ۱۵۳) .

ترکیب ها :

بی‌تبار :
بدستور گفت آن‌زمان شهریار
که بد گوهری بایدم بی تبار . فردوسی .

پرمایه تبار :
آن سرافراز گرانمایه هنر
آن گرانمایهٔ پرمایه تبار . فرخی .

فرخ تبار :
شنیدم که دارای فرخ تبار
زلشکر جدا ماند روز شکار . سعدی .

عالی تبار :
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار . سعدی .

والاتبار .

**تبار .** [تَ رر] (ع مص) یکدیگررانیکی کردن : تباروا ، تفاعلوا من‌البر . (اقرب‌الموارد) ، باهم برّ کردند . (منتهی‌الارب).

**تبار .** [تَ] (ع اِ) هلاك . (قطر المحیط) (اقرب‌الموارد) . واین اسمی است از «تبر» وصاحب‌مصباح **گوید** : «فعال بفتح اکثر از فعل[فَ عَ لَ] آید مانند کلم ، کلاماً وسلم،سلاماًوودع،وداعاً» وازاین معنی‌است: «ولاتزد و الظالمین الاتباراً» ای هلاکا . (اقرب‌الموارد) . هلاکی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(شرفنامهٔ منیری).(آنندراج). (غیاث‌اللغات) . (فرهنگ جهانگیری) . هلاك . (برهان) . (انجمن‌آرا) . هلاکت .(فرهنگ نظام) ، هلاك شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) :

از دوده وتباروی افکند دورچرخ
در دوده وتبار بداندیش وی تبار . سوزنی .

هرکه او خویش وتبار آل پیغمبر بود
دردوگیتی باشد ایمن ازخساروازتبار . سوزنی .

خزینه بخش وولایت ستان وملك‌ستان
تبارجان بداندیش وآفتاب تبار . (قطران بنقل فرهنگ شاهنامه ص ۸۵) .

**تبار .** [تَ] (اِخ) ابن عیاض ، یکی‌ازدو کس که عثمان بن عفان را بقتل‌رساندند . دیگری «سوران بن‌حمران» بود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**تبارء .** [تَ رُءْ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن ، افتراق . (اقرب الموارد) .

**تبارز .** [تَ رُ] (ع مص) بایکدیگر بیرون شدن بجنگ . (زوزنی) . بیرون آمدن دو حریف از جماعت خود برای جنگ . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) ، (ازناظم‌الاطباء) . برروی یکدیگر برون شدن بجنگ .(آنندراج).

**تبارزه .** [تَ رِ زَ] (اِ) مردمان شهر تبریز . (ناظم الاطباء) . ج . بر ساخته تبریزی :

... جدش (میرزا معصوم) از کدخدایان معتبر تجار بود چنانچه در میان تجارتبارزه بکدخدایی وپاکیزه وصفی اوکم کسی بود (تذکرهٔ نصرآبادی. آنندراج، بنقل بهار عجم).

**تبارک.** [تَ رَ] (اِ) مصغر تباراست بمعنی اهل ودودمان و آوردن کلمات مصغر به معانی مختلف تصغیر وگاه برای ملاحت کلام وظرافت تعبیر در آثار مولاناومعارف بهاء ولد شواهد زیاد دارد... (فیه‌مافیه مصحح بدیع‌الزمان فروزانفر ص۲۶۰):

... ونه آنها که بایشان تفاخر می‌آوردند ونه تبارک ایشان کوزه است که آنرا حق تعالی بربعضی پرآب می نماید...

(فیه‌مافیه ایضاً ص۲۷).

**تبارک.** [تَ رُ] (ع مص ل) فال نیک گرفتن بچیزی. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بلندشدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ترجمان علامه جرجانی). (فرهنگ نظام). || بابرکت‌شدن. (ترجمان علامه جرجانی) || خجسته و مبارک شدن (فرهنگ نظام). || (مص م) خجسته ومبارک کردن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج) || (مص ل) پاک گشتن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). پاک شدن. (فرهنگ نظام). || زیاده شدن و بزرگ شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) بزرگ بودن. (فرهنگ نظام). || (مص م) بزرگوار کردن. (ترجمان علامه جرجانی). || وبفتح را (تبارک)، صیغهٔ ماضی معلوم ازباب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی «بزرگ است» مراد باشد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). بفتح راء از باب تفاعل است، بمعنی بزرگ ومبارک و پاک وبلند باشد. (فرهنگ نظام). بزرگ و پاینده و با نیکی بسیار است.

(ترجمان علامه جرجانی).

مرحوم ناظم‌الاطباء آورده: تبارک. [رَ] ص (صفت) پ (پارسی) مأخوذ از تازی، مبارک و خجسته و میمون و با برکت، و خداوند تبارک وتعالی یعنی خدای بزرگ وبلندتر ازهرچیز (انتهی) اما باید دانست که درعبارت مذکورجملهٔ «تبارک وتعالی» دعائیه ومعترضه است نه صفت «خداوند» چنانکه «تعالی» در «حق تعالی» و «باری‌تعالی».

**تبارک.** [تَ رَ] (اِخ) نام سورهٔ قرآنی. (غیاث اللغات). (آنندراج). نام سورهٔ ملک است که باکلمهٔ تبارک[تَ رَ کَ] (تبارک‌الذی بیده‌الملک وهوعلی کل شئی) آغاز میشود:

آن خرپدرت بکشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی
این برسر گورهاتبارک خواندی
وآن بردرخانه‌ها تبوراک زدی.

**تبارک اسمه.** [تَ رَ کَ مُ هُ] (جملهٔ فعلیهٔ و دعائیه) در مورد باریتعالی بکاررود، یعنی پاک ومنزه است نام او (خدا)، بزرگ و پاک است نام او: ازبهرخدای تبارک‌اسمه. (تاریخ قم ص۷).

**تبارک‌الله.** [تَ رَ کَلْ لاه] (۱) (جملهٔ فعلیهٔ) پاک ومنزه است خدا. (ازاقرب‌الموارد). (ازقطرالمحیط). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). گفته‌اند که‌این صفت‌خاص‌است بخدا. (قطرالمحیط). (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). بزرگ‌است وپاک‌است‌الله ودرمقام تعجب‌وتحسین‌استعمال‌میشود. (فرهنگ‌نظام). بزرگ شد وپاک شد (۲) الله‌تعالی واستعمال این درمدح بوقت تعجب باشد. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || وگاه در مورد اشخاص استعمال شود بمعنی وَه وَه. خَه خَه، بَه بَه، آفرین. بَخ بَخ، بارک‌الله، ماشاءالله، احسنت، بنامیزد، تعالی الله، چشم بددور، خدای‌بگوالاد، خدای‌افزون کناد:

تبارک‌الله ازآن‌خسروی که درهنرش
زبان خلق همی باز ماند از گفتار.
فرخی.

تبارک‌الله این بخت وزندگانی بین
که تا نمیرم زندان بود مرا خانه.
مسعودسعد.

تبارک‌الله از آن اَبرآفتاب فروغ
که برفروزد ازاو بخت آسمان کردار.
مسعودسعد.

بارهٔ توتبارک‌الله چیست
گهی آسوده وگهی رنجور.
مسعودسعد.

نصیب من همه رنج وجهان پرازشادی
تبارک‌الله گویی مگردف سورم.
رضی‌الدین.

تبارک‌الله ازآن نقشبند ماء معین
که نقش روی توبسته است وچشم و زلف وجبین. سعدی.

سرم بدنیی وعقبی فرونمی آید
تبارک‌الله ازاین فتنه‌ها که درسرماست.
حافظ.

توخفتهٔ ونشد عشق راکرانه پدید
تبارک‌الله ازاین ره که نیست پایانش.
حافظ.

|| فتبارک‌الله احسن‌الخالقین. زها، آفرینا خدائی که نیکوترین آفریدگاراست.
(آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۲۳).

این‌جمله غالباً در مورد توصیف زیبائی‌های خلقت (درآدمی وجزآدمی) بکار میرود و مقصود اظهارشگفتی درمقابل نیکی خلقت چیزیست:

تبارک خطبهٔ او (پیغمبر) کردوسبحان نوبت اوزد
لعمرک تاج اوشد قاب‌قوسین جای اوآمد.
خاقانی.

**تبارک.** [تَ رَ]. تخت و تبارک تا صبح خوابیدن، آسوده و آرام دراز کشیدن، بی‌خیال خوابیدن:

ودودست را ازپشت رویهم زیر سر گذاشت وتخت وتبارک خوابید.

(سروته‌یک کرباس جمالزاده ج۱ص۱۷۹)

**تبارک و تعالی.** [تَ رَ کَ وَ تَ لا] (جملهٔ فعلیهٔ دعائیه) بزرگ‌است‌وبرتراست، درمورد باریتعالی بکاررود:

در حالتیکه دهند بشارت او را بآمرزش و واصل گردانند باوتحفه‌های کرامت را که فرموده است تبارک وتعالی.

(بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۱).

و من نیز نزدیک بودم به شبورقان، خدای تبارک وتعالی نگاهداشت برایشان.

(بیهقی ایضاً ص ۳۳۷).

ایزد تبارک وتعالی بکمال قدرت و حکمت عالمرا بیافرید. (کلیله).

**تباره.** [تَ رَ] (اِ) آسیب و صدمه. (ناظم‌الاطباء). اشتینگاوس این کلمه را با قید تردید بمعنی کوفتگی، له‌شدن... معنی کرده است.

**تباری.** [تَ ی ی] (ع‌مص) باهم‌معارضه کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تعارض. (اقرب الموارد). (قطرالمحیط).

**تباریح.** [تَ] (ع‌ح‌امص) سختی‌معیشت. (اقرب‌الموارد). جمع تبریح و آن بمعنی سختی است وگویند تباریح سختی معیشت باشد. (قطرالمحیط). || تباریح شوق، سوزشهای آرزو. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تندی و تیزی شوق. (ناظم‌الاطباء). توهج آن. (قطرالمحیط) (اقرب‌الموارد). ودرتاج (تاج‌العروس). «ازجمعهایی‌است که‌آنرا مفردنیست وگویند تبریح (مفرد آنست) وآنرامحدثان استعمال کرده‌اند و این ثابت نیست». (اقرب‌الموارد).

**تباریق.** [تَ] (ع‌اِ) طعام اندک کم روغن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). طعامی که روغن آن کم باشد. (ازاقرب‌الموارد).

**تب آز.** [تَ بِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازشدت حرص باشد، حرارت‌طمع، شدت وحدت شره:

کفت عیسی‌آسا باعجازهمت

(۱) در فارسی (مخصوصاً در شعر بضرورت) [تَ رَ کَ لَ هْ] تلفظ شود.

(۲) در مورد خدا بهتر است «بزرگ است» و«پاک است» گفته شود، چنانکه مؤلف غیاث در مواضع دیگر تصریح کرده‌است.

ب آزرا ب ن از آهنگ بسته . خاقانی .

**تبازج .** [تَ زُ] (ع مص ) با هم فخر نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج ) . (ناظم الاطباء) . تفاخر . (قطر المحیط) .

**تبازخ .** [تَ زُ] (ع مص) تبازخ درکاری ، باز ایستادن از آن . (منتهی الارب ) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . تقاعس از آن . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط ) .

|| تبازخ فرس ، دوتا کردن اسب سم خود را به شکمش هنگام نوشیدن آب بخاطر کوتاهی گردن . (اقرب الموارد) .

|| تبازخ زن ، کلان سرین شدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . خارج شدن عجیزت او . (قطر المحیط) .

**تبازی .** [تَ] (ع مص) بلند کردن سرین خود را . (منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ازقطر المحیط) . (ناظم الاطباء) .

|| گام فراخ نهادن . (منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ازقطر المحیط) . (ناظم الاطباء) .

|| بسیاری نمودن بآنچه نزد خود نباشد . (منتهی الارب).(آنندراج). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .

|| تبازی رهام (مرغ غیرشکاری) ، خود را مانند باز نمودن . (ازاقرب الموارد) .

**تباسیدن .** [تَ دَ] ( مص ل ) همریشهٔ تبسیدن ، تفسیدن ، تابیدن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین ) . ازحرارت گرما بیخود شدن وبیشعور گردیدن . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . از گرما بیخود شدن و بی‌هوش گردیدن . (ناظم الاطباء). تفسیدن نیز تبدیل این لغت است . (انجمن آرا) .

**تباشر .** [ تَ شُ ] (ع مص) مژده دادن یکدیگررا . (اقرب الموارد) . (از دهار) . (قطر المحیط). (منتهی الارب). (اززوزنی). (آنندراج ) . مژده دادن و بشارت دادن مریکدیگر را . (ناظم الاطباء) .

**تباشیر .** [تَ] (اِ) چیزی باشد سفید که ازمیان نی هندی که با بانس و بنبو گویند برآید . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی ) . چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و آنرا ازدرون نی هندی برمی‌آورند که بنبو(۱) باشد . (برهان) . نام داروی سرد مزاج که آنرا بهندی بنسلوخبا (۲) گویند . (شرفنامهٔ منیری) . وآن دوائی باشد سپیدقدری مایل به کبودی که ازمیان نی پیدا شود . . . وتباشیردوای سپید که از نی پیدا میشود فارسی است و طباشیر بطای مطبقه معرب آنست . (غیاث اللغات) . صمغی است که از چوب خیزران بیرون می آورند . (فرهنگ نظام) . چیزی سپید که از میان نی هندی بیرون آید . (آنندراج) . (انجمن آرا) . و در دواها بکاربرند. (فرهنگ جهانگیری). (برهان). (آنندراج) . (انجمن آرا) . ( از فرهنگ نظام) . معرب آن طباشیراست . (برهان). ( فرهنگ رشیدی ) . ( انجمن آرا ) . (آنندراج) . (ازفرهنگ نظام) . (ازغیاث اللغات) . اگر قدری ازآن در کوزهٔ آب اندازند تشنگی را فرونشاند . ( برهان ) . وآن نیکورفع عطش کند . (انجمن آرا) . ( آنندراج ) . تحجرات سیلیکی که مرکب شده‌اند ازسیلیکات پتاس و سیلیکات آهک و متشکل میشوند درتجویف عقود یك‌قسم نی هندی موسوم به بنبو وگل سفید ونوع گل و گچ . (ناظم الاطباء) . دوایی است که از جوف نی هندی بهم رسد . . . و گویند چون نی‌ازشدت باریکی بردیگری بهم‌میخورد ازآنجاآتش برآید ودرنیستان افتد ، تباشیربندهای نی‌است که ازخاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گردد با اندك تندی و گزیدگی زبان و مغشوش آن که ازاستخوان سر گوسفند میسازند با اندك شوری و بی حدت می باشد . . . (منتهی الارب ذیل کلمهٔ طباشیر) :

در درد دل دوا زطبیب امل مجوی
کاندر علاج اوست تباشیرش استخوان .
خاقانی .

هیچ دل گرم را شربت دنیا نساخت
زانکه تباشیر اوست بیشتری استخوان .
خاقانی .

پرنیازی راکه هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تباشیرش دهدهم ناردان .
خاقانی .

تا نشوی تشنه بتدبیر باش
سوخته خرمن چو تباشیرباش . نظامی .

کعبه که سجاده تکبیر تست
تشنهٔ جلاب تباشیر تست . نظامی .

تنی چو شیر با شکر سرشته
تباشیرش برابر شیرهشته . نظامی .

رجوع به طباشیر در همین لغت‌نامه شود .

|| و در هرچیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیزاست همچوتباشیرصبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد . (برهان) . چیز های سفید را بدان منسوب کنند چنانکه تباشیرصبح مراد روشنی صبح صادق است . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

بلکه غرهٔ تباشیر لطف ذوالجلال ...
(جهانگشای جوینی) .

انوار نجابت . . . بر تباشیر روی او واضح و آثار . . . واقبال درتضاعیف حرکات و سکنات اولایح . (ترجمهٔ یمینی چاپ تهران بسال ۱۲۷۲ ص ۱۵۶) .

رجوع به تباشیر صبح شود .

**تباشیر .** [ تَ ] ( ع اِ ) ج تبشیر . (منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . مژده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) . بشری . ( اقرب الموارد ) . (قطر المحیط) . و آنرا نظیر نباشد جز تعاشیب الارض و تعاجیب الدهر وتفاطیر النبات.(اقرب الموارد). بشارت . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

|| اوائل صبح . (منتهی الارب).(آنندراج). ( ناظم الاطباء ) . (فرهنگ نظام) . اوائل صبح که بدان مژده داده میشود گویند : « طلعت تباشیرالصبح » . (ازاقرب الموارد). روشنایی اول صبح . (شرفنامهٔ منیری) . (از غیاث اللغات) :

هنگام تباشیر اسفار صباح صیاح نفیر بانك زفیر برخاست .
(جهانگشای جوینی) .

تا روزدیگر که سیاه‌پوش شب‌ازطلایع تباشیر صباح پشت بهزیمت داده ...
(جهانگشای جوینی) .

خاتون زمان بدست شبگیر
برداشت زچهره پردهٔ قیر
چشم خوش اختران فروبست
از غمزه بخندهٔ تباشیر .
اثیرالدین اخسیکتی .

ززیر پردهٔ گلریزشب سوی خورشید
سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی .
سیف اسفرنگی .

|| اوائل هرچیز: (منتهی الارب) . (اقرب الموارد ) . (قطر المحیط) . (آنندراج) . (از غیاث اللغات) . (فرهنگ نظام) . (از شرفنامهٔ منیری) . (ناظم الاطباء) . و ازآن ماده‌است « رای‌الناس فی‌النخل التباشیر » . ای بواکیر. (اقرب الموارد). خلطهای (۱) روی زمین ازوزیدن باد . (منتهی الارب). (آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) . طرائق علی الارض‌من‌آثارالریاح . (قطر المحیط) .

|| نشان ریش بر پهلوی ستور . (منتهی الارب) . (از قطر المحیط) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

|| خرما بنان زودرس . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . البواکر من النخل . (قطر المحیط) . || رونق و رنگ خرما وقت رسیدن آن . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . الوان النخل اول مایرطب . (قطر المحیط) .

**تباشیرالصبح .** [ تَ رُص صُ ] ( ع ترکیب اضافی) . تباشیر صبح ، رجوع به تباشیر صبح شود .

---

(۱) Bambou. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین ) .

(۲) در غیاث اللغات « بنسلوچن » .

(۱) ظاهراً صحیح خط های روی‌زمین‌است چنانکه درشرح قاموس آمده‌است : « خط های زمین ازآثار بادها » .

**تباشیر صبح .** [ تَ رِ صُ ] ( ترکیب اضافی ) اول آن . ( قطر المحیط ) . اول روشنائی بامداد . ( دهار ) . کنایه ازسفیدی اول صبح باشد . ( برهان ) . کنایه ازسفیدی صبح . صادق . ( انجمن آرا ) . سفیدی اول صبح ، ( ناظم الاطباء ) . روشنی اول صبح . ( فرهنگ رشیدی ) . اول صبح و سپیدهٔ ، آن دراین صورت لفظ عربی است چنانکه قوسی تصریح کرده . ( غیاث اللغات ) . لفظ تباشیرصبح که شعرا استعمال می کنند میشود بمعنی اول باشد ( صمغ سفید ) که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است ( فرهنگ نظام ) . صبح صادق . ( مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۴ ) .

هدایت در ذیل کنایاتی که عربی صرف است آرد :

تباشیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه ازآن روی که تباشیردارونیست سپید بلکه آن خط سپید است که طلوع صبح پیدا شود . ( انجمن آرا ) :

نه برفلک زتباشیر صبح هیچ نشان
نه درزمین زخروش خروس هیچ اثر .
انوری .

وتا بوقت تباشیرصبح میان ایشان مکالمت بود . ( جهانگشای جوینی ) .

روز دیگر که از پستان شب شیر تباشیر صبح بدوشید ... ( جهانگشای جوینی ) .

صداع شمس شفق را بقرص تباشیر صبح نفس رفع کند . ( درهٔ نادره مصحح شهیدی ص ۹۰ ) . رجوع به تباشیرالصبح شود .

**تباشیر قلمی .** [ تَ رِ قَ لَ ] ( ترکیب وصفی ) . طباشیرقلمی ، نوعی تباشیر . رجوع به تباشیر وطباشیر شود .

**تباصر .** [ تَ صُ ] ( عمص ) دیدن بعض ایشان مربعض را . ( ازمنتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) .

**تباطؤ .** [ تَ طُ ءْ ] ( عمص ل ) درنگی شدن در رفتار . ( تاج المصادر بیهقی ) . سپس ماندن ، عقب افتادن . ( ازاقرب الموارد ) . ( از قطر المحیط ) . درنگی کردن دررفتار ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . تباطأالرجل فی مسیره ، درنگی کرد در رفتار . ( منتهی الارب ) .

**تباع .** [ تِ ] ( ع اِ ) ج تبیع [ تَ ] ( اقرب الموارد ) . ( قطر المحیط ) . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . رجوع به تبیع شود .

**تباع .** [ تِ ] ( عمص م ) پس روی عمل کسی کردن ودرپی یکدیگر رفتن . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . متابعة . ( منتهی الارب ) . الولاء فی العمل ( ازاقرب الموارد ) . متابعت .

**تباعت .** [ تَ عَ ] ( عمص ) تباعة ، دنباله روی : حکم سلطان را انقیاد نمودند و بطاعت وتباعت دست بصفقهٔ بیعت یازیدند . ( ترجمهٔ یمینی چاپ تهران ص ۳۳۹ ) . بشرایط تباعت واستمرار برقضیت عبودیت ... قیام کردند . ( ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۴۴۰ ) . رجوع به تباعة شود .

**تباعد .** [ تَ عُ ] ( ع مص ) از یکدیگر دور شدن . ( زوزنی ) . دور شدن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . از همدیگردور شدن . ( غیاث اللغات ) . ( آنندراج ) . ( فرهنگ نظام ) . ضد تقارب . ( اقرب الموارد ) . دوری . ( ناظم الاطباء ) . || دور ازحقیقت ، دور از واقع . دروغگونه : نظم این آیات پیش از استنباط رویت چون تباعدی می نماید . ( کلیله و دمنه ) .

**تباعل .** [ تَ عُ ] ( عمص ) جماع نمودن و ملاعبت کردن زن وشوی باهم . ( منتهی الارب ) . ( ازقطر المحیط ) . ( ناظم الاطباء ) .

**تباعه .** [ تَ عَ ] ( ع اِ ) عاقبت بد . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) تبعة [ تَ بِ عَ ] . ( منتهی الارب ) . تبعت .

**تباعه .** [ تَ عَ ] ( عمص ) از پی فراشدن یاباکسی رفتن ( تاج المصادر بیهقی ) بس روی کردن کسی را ودرپی کسی رفتن ولاحق گردیدن . ( ازمنتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . پس روی کردن . ( ترجمان علامه جرجانی ) . پیروی کردن . ( آنندراج ) . ( فرهنگ نظام ) . رجوع به تباعت شود .

**تباغر .** [ ] ( اِخ ) نام رودیست که از تبت رود ودر ماوراءالنهر از شهر اوزکند گذرد .
( ازحدود العالم چاپ طهرانی ص ۶۹ ) .

**تباغض .** [ تَ غُ ] ( عمص ) یکدیگر را دشمن داشتن . ( زوزنی ) . ضد دوستی کردن با یکدیگر . ( ازاقرب الموارد ) . ( ازقطر المحیط ) . مباغضة . ( منتهی الارب ) . دشمنی کردن با یکدیگر . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . با هم بغض وعداوت داشتن . ( غیاث اللغات ) . ( آنندراج ) .

**تباغی .** [ تَ ] ( عمص ) ظلم وستم کردن بعضی مربعض را ( ازاقرب الموارد ) . بغاوه کردن با هم . ( منتهی الارب ) . بغاوه و عصیان کردن باهم . ( ناظم الاطباء ) . باهم بغاوت کردن . ( آنندراج ) .

**تباقی .** [ تَ ] ( عمص ) ماندن ( زوزنی ) . باقی ماندن . ( آنندراج ازتاج ) . درتاج العروس ، قطر المحیط ، اقرب الموارد ، منتهی الارب این مصدردیده نشد .

**تباك .** [ تَ ] ( اِ ) تب . ( ناظم الاطباء ) . ( اشتینگاس ) .

**تباك .** [ تَ كُ ] ( ع مص ) ازدحام نمودن وبرهم نشستن قوم . ( از منتهی الارب ) . ( از آنندراج ) . ( ازناظم الاطباء ) .

**تباك .** [ تَ ] ( اِخ ) شهزادهٔ جهرم که تابع اردشیر بابکان بود .
( ازفهرست ولف ص ۲۳۵ ) :

یکی نامور بود نامش تباك
ابا آلت ولشکروراى پاك .
که برشهرجهرم بدواوپادشا
جهاندیده با داد وفرمانروا .
( شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۳۹ ) .

ولیکن پراندیشه شه ازتباك
دلش گشت ازآن پیر پرترس وباك .
( فردوسی ایضاً ص ۱۹۴۰ ) .

برفت ازمیان بزرگان تباك
تن اردوان را زخون کرد پاك .
( فردوسی ایضاً ص ۱۹۴۳ ) .

آقای دکترمعین آرد :

« تباك پادشاه جهرم ، این نام در کارنامهٔ اردشیر پابکان به پهلوی « بواك » و « بونك » خوانده میشود و درهرحال حرف اول آن « ب » است نه « ت » و بنابراین « بناك » اصح است . » ( مزدیسنا چاپ اول ص ۲۲۹ ) .

**تباکی .** [ تَ ] ( ع مص ) گریستن نمودن . ( زوزنی ) . خودرا گریان نمودن ، خویشتن چون گریانی ساختن . ( ازاقرب الموارد ) ( ازقطر المحیط ) . گریهٔ دروغ نمودن . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) خودرا بشکل گریه کننده درآوردن . ( فرهنگ نظام ) .

**تبال .** [ تَ ب ب ] ( ع ن ف ) صاحب توابل وفروشندهٔ آن . ( اقرب الموارد ) . ( قطر المحیط ) . تابل فروش . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . تابل فروش ودیك افزارفروش ( ناظم الاطباء ) . رجوع به تابل و توابل درهمین لغت نامه شود .

**تبالح .** [ تَ لُ ] ( ع مص ) با هم انکار کردن . ( از اقرب الموارد ) . ( از قطر المحیط ) . ( ازمنتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) .

**تبالط .** [ تَ لُ ] ( ع مص ) بهشمشیر زدن یکدیگررا . ( ازمنتهی الارب ) . ( ازاقرب الموارد ) . ( ازقطر المحیط ) . ( ناظم الاطباء ) . با یکدیگر شمشیر زدن . ( آنندراج ) . و هنگامیکه سواره باشند این کلمه بکار نمی رود . ( ازاقرب الموارد ) .

**تبالغ .** [ تَ لِ ] ( ع اِ ) ج تبلغة [ تَ لِ غَ ] . ( منتهی الارب ) . ( اقرب الموارد ) . ( قطر المحیط ) . ( ناظم الاطباء ) . ( آنندراج ) . رسنی که بدان ، رسن کلانرا بارسن خرد دلو بندند . ( آنندراج ) .

**تبالغ .** [ تَ لُ ] ( ع مص ) تبالغ مرض و غم ، بهنهایت رسیدن آن . ( از اقرب الموارد ) . || تبالغ در کلام ، اظهاربلاغت کردن در حالیکه بلیغ نباشد . ( ازاقرب الموارد ) .

**تباله .** [تَ لُ] ( ع مص ) خود را ابله نمودن بی‌آنکه باشد . (منتهی‌الارب) . ( از اقرب‌الموارد ) . ( ازقطر‌المحیط ) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

**تبالة .** [تَ لَ] (ع اِ) مشتق ازتبل بمعنی عقد . (ازمعجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۸) .

**تبّاً له.** [تَبْ بَنْ لَ هُ][جملهٔ‌فعلیهٔ دعائیه) هلاکی باداورا . (منتهی‌الارب) . (ناظم -الاطباء ) . منصوب است باضمار فعل . (منتهی‌الارب) . تنصبه علی‌المصدر باضمار فعل . (اقرب الموارد) . (ازقطر‌المحیط). الزمه‌الله خسراناً وهلاکاً. (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) . ( منتهی‌الارب ) .

**تبالة .** [تَ لَ] (اِخ) شهری‌است به‌یمن بسیارزراعت وفواکه . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ( ناظم‌الاطباء ) . یاقوت آرد : گفته‌اند همان تباله ایست که نام آن درکتاب مسلم‌بن‌حجاج آمده‌است . موضعی است ببلادیمن و گمان‌میکنم بجز تبالهٔ‌حجاج ابن یوسف است زیـرا تبالهٔ حجاج شهر مشهوریست ازسرزمین تهامه درراه یمن... مهلبی گویـد : تباله در اقلیم دوم است عرض آن ۲۹ درجه است . اهـل تباله و جرش [ جُ رَ ] اسلام آوردند . . . شهر مزبوربسال دهم هجری بدون جنگ گشاده شد و ازجملهٔ شهرهائیست که در فراوانی نعمت ضرب‌المثل است . لبید گوید :

فالضیف والجار‌الجنیب کأنما
هبطا تبالة مخصباً اهضامها .

... وبین تباله ومکه ۵۲ فرسخ است کـه قریب هشت روزراه است وبین آن و طائف ۶ روز راه و بین آن و بیشة یك روز راه است .

گویند این شهربنام تباله دختر مکنف از بنی‌عملیق است و کلبی پنداشته است بنام تباله دخترمدین‌بن ابراهیم بوده است .

(ازمعجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۷-۸) .

رجوع به التفهیم بیرونی مصحح همایی ص ۱۶۸ وعیون‌الاخبارج۱ ص ۷۷ وامتاع-الاسماع ص ۳۴۴ و المعرب جوالیقی ص ۶۰ و۳۵۳ وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

**تبالة .** [تَ لَ] (اِخ) نام دخترمکنف از بنی عملیق. (ازمعجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۸). رجوع به مادهٔ قبل شود .

|| نام دخترمدین‌بن ابراهیم .رجوع بمادهٔ قبل‌شود .(ازمعجم‌البلدان ج۲ ص۳۵۸) .

**تبالی .** [تَ] (ع مص) آزمودن . ( از (قطر‌المحیط) . ( از اقرب‌الموارد ) . (از منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

**تبالی .** [تَ] (اِ) منسوب به‌تبالة که نام جایی است درنواحی مکه . (انساب‌سمعانی ورق ۱۰۲ الف) . رجوع به‌تباله و تبالی شود .

**تبالی .** [تَ یی] (اِخ) ابوایوب‌سلیمان ابن داود بن سالم‌بن زیدالتبالی منسوب به تباله، ازمحدثان‌بود. وی‌ازمحمدبن عثمان‌بن عبدالله‌بن مقلاس(۱) ثقفی الطائفی روایت کرد وابوحاتم رازی ازوی حدیث‌شنید . (ازمعجم‌البلدان ج ۲ ص ۳۵۸) . ورجوع به‌انساب سمعانی ورق ۱۰۲ الف شود .

**تب آمدن .** [تَ مَ دَ] (مص مرکب) رسیدن تب . تب آمدن کسی را ، گرفتار تب‌شدن ؛ تب کردن :

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگرتب‌آمد . خاقانی .

یکی را تب‌آمد زصاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه ازفلان .
بوستان .

**تبان .** [تَ بْ با] (ع ن ف) کاه فروش . (اقرب الموارد) . (قطر‌المحیط).( منتهی-الارب) . (دهار) . (آنندراج) . (ناظم -الاطباء). و این صیغه را اگراز مادهٔ تبن فروشندهٔ‌کاه و بروزن فعال آرند منصرف بود واگربروزن فعلان و از مادهٔ تب [تَ ب ب] گیرندغیرمنصرفست.. .(تاج‌العروس).

**تبان .** [تُ بْ با] (اِ) ج، تبابین. (منتهی-الارب) . ازار خرد کـه عورت مغلظه را پوشد . (قاموس بنقل فرهنگ نظام) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (قطر‌المحیط) . شلوار کشتی‌بان . (مهذب-الاسماء) . شلوار کوتاه بمقدار یك وجب . (ازتاج‌العروس) . (قطر‌المحیط) . شلوار کوتاه فارسی، معرب تنبان‌است . (ازاقرب-الموارد) . بیشترملاحان آنرا پوشند . ( از منتهی الارب ) . مخصوص ملاحان و وکشتی گیران است . (ازاقرب الموارد) . (ازقطر‌المحیط). (تاج‌العروس) . (ازناظم-الاطباء) . رجوع به‌تنبان وتوبان شود .

**تبان .** [تُ بَ] (اَخ) توبن [ بَ ] نیز گفته‌اند. ازقراءسوبخ درناحیهٔ خزارازبلاد ماوراءالنهراز نواحی نسف [نَ سَ] . (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸ ) . مؤلف تاج العروس آرد : تبانه بروزن شمامه قریه‌ایست بماوراءالنهر. رجوع به‌تبانه‌شود.

**تبان .** [تَ بْ با] (اِخ) ابوالعباس التبان امام اهل ری به نشابور بود.

( انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف) . رجوع به‌تبانیان وآل‌تبان وابوالعباس تبانی شود .

**تبان .** [تَ بْ با] (اِخ) اسمعیل‌الاسود - المصری‌التبان . وی ازابن‌وهب حدیث کرد وبعدازسنهٔ ۲۶۰ درگذشت .(تاج‌العروس).

**تبان .** [تَ بْ با] (اِخ) . البصری‌ازمردم بصره که به‌بغداد رفت و درآنجا از مروبن مرزوق وعمربن‌الحصین ومحمدبن ابی‌بکر-المقدمی حدیث کرد وابوعمروابن‌السماك -الدقاق وابوالعباس محمدبن‌احمدبن عبدالله ازوی روایت کرده‌اند .

( انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف) .

**تبان.**[تَ بْ با](اِخ)الفارسی. وی‌در کوفه ازابی عبیدةبن ابی‌السفر حدیث کرد و ابو بکرمحمدبن ابراهیم‌بن‌المقری ازوی‌روایت دارد . (انساب سمعانی ورق۱۰۳ الف) .

**تبان .** [ تُ یا تَ یا تِ ] ( اِخ ) لقب تبع حمیری که اورا اسعد تبان گویند . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). درتاج‌العروس تبان [تُ ب ب] و تبان [تِ ب ب] نیزضبط شده است . رجوع به تبع شود .

**تبان .** [ تَ بْ با ] (اِخ ) محمدبن تبان، محدث است . (منتهی‌الارب ) .

**تبان .** [تَ بْ با] (اِخ) محمدبن عبدالملك مکنی‌بابوعبدالله‌معتزلی‌شیعی. وی بسال ۴۱۹ ه ق. درگذشت . اورا کتابی است دربارهٔ آنکه « آیا خدا میتواند کسی راکه عالم بمخالفت با امر اوست ، امر کند یا نه » و نیز کتابی دربارهٔ معدوم تألیف کرده‌است . (هدیة‌العارفین ج ۲ ص ۶۳ ) .

**تبانج .** [ تَ نَ ] (اِ) زن شوهر دار و محصنه . (۲) . (ناظم‌الاطباء) .

**تبانجیر .** [ تَ ] (اِ) اشتینگاس تبانجیر وتبانجیژ را بمعنی نوعی گل‌آورده است . ولی مرحوم ناظم‌الاطباء این دو کلمه را نام رودخانه‌ای دانسته‌است (۳) . ورجوع به‌تبانچیژ شود .

**تبانجیژ .** [تَ] (اِخ) رجوع به تبانجیر و تبانچیژشود .

**تبانچه .** [تَ چَ] ( اِ) مبدل تپانچه‌است (فرهنگ‌نظام) . معروف است و بتازیش لطمه خوانند . وتبنچه و توانچه و توالی(؟) مترادف ایننند . (شرفنامهٔ منیری) . سیلی. (لسان‌العجم‌شعوری ج۱ورق ۱۹۱). طپانچه .(ناظم‌الاطباء) :

تبانچه خورد روی دریا زباد
برون ازدرون هرچه هست اوفتاد .
(میرنظمی بنقل شعوری ایضاً) .

|| یك نوع طعامی است . (ناظم‌الاطباء) .

|| موج دریا . (ناظم‌الاطباء) .

رجوع به طپانچه وتپانچه شود.

---

(۱) در انساب سمعانی ورق ۱۰۲ ، «مقداس» آمده است .

(۲) ظاهراً تصحیفی است از بنانج بمعنی هوو،وسنی . رجوع به‌بنانج ورجوع به بناغ در لغت نامه و برهان قاطع شود .

(۳) ظاهراً مرحوم ناظم‌الاطباء Flower انگلیسی (گل) را با Fleuve فرانسوی (رودخانه ، شط ) خلط کرده است .

**تبانچیز.** [تَ] (اِ) درشعوری (ج ۱ ورق ۲۷۸ الف) آمده: «تبانچیز بفتح باء موحده و سکون نون و کسرجیم، در فارسی بمعنی گل فرونی (؟) است. بنقل فرهنگ نعمةالله». در فرهنگ نعمةالله (دونسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه) این کلمه بهمین معنی تبانجیر ضبط شده است. رجوع به تبانجیر شود.

**تبانده.** [تَ دَ] (اِ ع) بلغت بربر، پیش‌بند قفل‌سازان و چلنگران را گویند.
(دزی ج ۱ ص ۱۴۰).

**تبانة.** [تَ نَ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک و باریک‌بین و ریزه‌کار گردیدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). تبن [تَ بَ] نعت است از آن. (آنندراج). تبن تبناً و تبانة، زیرک و باریک بین و ریزه‌کار گردید.
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تبانة.** [تَ نَ] (اِخ) جای تبن (کاه) است. (تاج العروس).

**تبانة.** [تَ با نَ] (ع اِ) مؤنث تبان [تَ ب]. (قطر المحیط). رجوع به تبان شود.

**تبانة.** [تَ نَ] (اِخ) قریه‌ای به ماوراء النهر است. (تاج العروس).
رجوع به تبان شود.

**تبانه.** [تَ ب ا] (اِخ) ده کوچکی است بظاهر قاهره. (تاج العروس).

**تبانی.** [تَ] (اِ)، با یکدیگر قراری نهادن، و بیشتر تبانی علیه ثالثی است. مواضعه. نهانی پیمان بستن. این کلمه برساخته از مادهٔ [ب ن ی] است و در فرهنگ های عربی استعمال نشده. درنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز آمده: تبانی بایکدیگر قرار گذاشتن از کلمات مجعول است ودر کتب لغت موجود نیست. (شمارهٔ دوم از سال اول نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

**تبانی.** [تُ ب ی ی] (ع اِ) منسوب به تبان، شلوار کوتاهی که ملاحان پوشند.
(انساب سمعانی ورق ۱۰۳).

**تبانی.** [تَ ب ا ی ی] (اِ) منسوب به تبانة. رجوع بهمین کلمه شود.

**تبانی.** [تُ ی ی] (اِ) منسوب به تبان [تُ] رجوع بهمین کلمه شود.

**تبانی.** [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب میناب وبرسرراه مالروجاسک بهمیناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**تبانیان.** [تَ ب ن] (اِ) ج. تبانی، منسوب به تبان [تَ ب]. رجوع به تبان شود.

|| (اِخ) سلسلهٔ از علما بروزگار سامانیان درغزنه و جز آن. و اول آنان ابوالعباس تبانی حنفی است وابوصالح تبانی و ابو صادق تبانی وابوبشر تبانی و ابوطاهر تبانی ازاین خاندان بوده‌اند:
تبانیان را نام وایام ازامام ابوالعباس تبانی رضی‌اللهعنه بر خیزد و وی جد خواجه امام بوصادق تبانی است ادام الله سلامته که امروزعمری بسزا یافته است.
(تاریخ بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۱۹۴).
رجوع به آل تبان شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) ابوالعباس تبانی. رجوع به‌ابوالعباس شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) ابوالصادق تبانی. رجوع به ابوالصادق شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) ابوالصالح تبانی. رجوع به‌ابوالصالح شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) ابوبشرتبانی ازسلسلهٔ تبانیان است. رجوع به‌تبانیان شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) ابوطاهر تبانی که از اعیان قضات دورهٔ سلطان مسعود غزنوی بود:
... و قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرسهاالله آید و عهد ها تازه کرده شود.
(از نامهٔ مسعود به‌قدرخان بنقل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۷۷).
رجوع به ابوطاهر شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] یا [تَ ...] (اِخ) تمام بن غالب بن عمرو بن بناء مرسی قرطبی مکنی به‌ابوغالب وابن‌التبانی، لغوی کوفی مالکی است، و در ۴۳۶ هـ.ق. درگذشت. اوراست: «اخبار تهامة» و «تلقیح‌العین» در لغت و «شرح فصیح ثعلب» و «فتح‌العین علی کتاب‌العین» و «المواعب». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۴۵).

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) جلال‌الدین رسولا ابن احمدبن یوسف که درسال ۷۹۲ ق. درگذشته است. اوراست: حاشیهٔ بر ایضاح‌ابن حاجب.
(کشف الظنون درعنوان المفصل زمخشری).

**تبانی.** [تَ ی ی] (اِخ) حسین‌بن احمد ابن علی‌بن‌محمدالتبانی مکنی به بابوعبدالله. وی‌ازابوالفتح احمدبن‌الحسن بن‌سهل... البصری الواعظوابوالحسن علی‌بن‌احمدبن عبدالرحمن‌العزال وابومحمدبن‌السقا وغیرهم حدیث کرد و از وی ابوالبرکات ابراهیم ابن محمد بن خلف الحماری روایت کرده است.
(انساب سمعانی ورق ۱۰۳ الف).

**تبانی.** [تُ ب ی ی] (اِخ) حسین‌بن احمدبن علی بن محمدبن یعقوب الواسطی مکنی بابوعبدالله معروف به ابن‌تبان که از وی ابومسعود احمد بن محمد بن علی بن عبدالله‌المحلی (کذا) الرازی‌الحافظ روایت کرده‌است. (انساب‌سمعانی ورق ۱۰۳). رجوع به‌تاج‌العروس ج ۹ ص ۱۵۲-۱۵۳ شود.

**تبانی.** [تَ ب ی ی] (اِخ) شرف‌الدین یعقوب‌بن ادریس‌بن عبدالله نیکدهی رومی حنفی معروف به قره یعقوب ساکن لاندره (۸۷۹-۸۴۴). اوراست: اشراق‌التواریخ، و حاشیهٔ انوار التنزیل بیضاوی و شرح مصابیح‌السنهٔ بعوی وشرح هدایهٔ مرغینانی.
(هدیةالعارفین ج ۲ ص ۵۴۶).

**تبانی.** [تَ ب ا ی ی] (اِخ) شیخ جلال‌الدین‌التبانی، ازمردم تبانة [تَ ب ان] است. مردی دانشمند و پسروی یعقوب از اصحاب حافظ‌بن حجر بود.
(تاج العروس).

**تبانی.** [تُ ی ی] (اِخ) موسی‌بن حفص بن نوح‌بن محمد بن موسی التبانی الکسی [ك س ی] (۱) مکنی به‌ابوهارون که برای کسب علم به حجاز و عراق رفت.
...وی‌ازمحمدبن‌عبدالله‌بن زیدالمقری‌روایت کرد، و ازو حمادبن شاکرالنسفی روایت کرده است.
(از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸).
مؤلف تاج‌العروس صاحب ترجمه‌را منسوب به تبانة [تَ نَ] قریه‌ای بماوراءالنهر ذکر کرده است.
(رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۱۵۳ شود.

**تباوء.** [تَ وُ ءْ] (ع مص از «ب و ء») با هم برابر شدن. (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تباوء دوچیز، تعادل آنها. (ازاقرب‌الموارد). (قطر المحیط).

**تب آور.** [تَ وَ] (ن ف مرکب) مرخم تب‌آورنده، آنچه تب آورد، آنچه که‌موجب بروزبیماری‌تب گردد. رجوع به‌تب‌ودیگر ترکیب‌های آن شود.

**تب آوردن.** [تَ وَ دَ] (مص مرکب م) موجب علت تب شدن، گرفتار تب کردن کسی را:

به حلوا گرچه طبعت میل دارد
گرافزون خورده باشی هم تب آرد.
منسوب به‌نظامی.

(۱) درتاج‌العروس: النکشی یا التکشی.

**تباوس** . [تَ وُ] (معرب مص) مأخوذ از بوسهٔ فارسی ، بوسیدن مریکدیگررا . (ناظم الاطباء) (۱) .

**تباوش**. [تَ وُ] (معرب مص از «بوش») با هم فراگرفتن . (از منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . تناوش . (قطر المحیط) . با هم درآمیختن . (ناظم الاطباء) .

**تباه** . [ تَ ] (اِ ، ص) پهلوی تپاه (۲) . ( حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین ) . تبه . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ نظام) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . با لفظ شدن و کردن ونمودن وساختن [وگردیدن] صرف شود . (فرهنگ نظام) .

فاسد شده ، از حال بگشته . ( صحاح ـ الفرس ) . فاسد .(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) .(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ـ ۲۹۰ ب) .(ناظم الاطباء). ضایع.(برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (دهار) . از حالی بحال بدی افتاده . (از فرهنگ شعوری ایضاً) . خراب . ( ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) .

شنیدم که راهی گرفتی تباه
بخود روزروشن بکردی سیاه . دقیقی .

هامان دانست که کارتباه خواهد شد . (قصص الانبیاء جویری) .

توکارها تبه نکنی ورتبه کنی
ازراست کرده‌های جهان به‌تباه تو . فرخی .

زرای تونیکونگردد تمام
زجدکار گردد سراسر تباه . (۳)

(بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۵۱۳ ) .

کاهیست تباه اینجهان ، ولیکن
که پیش خروگاو زعفرانست . ناصرخسرو .

کودکان وزنان وحشرسپاه
دل وصف را کنند هردو تباه . سنائی .

متهورتباه دارد ملک
وزتهورسیاه دارد ملک . سنائی .

امیرطاهر از کرمان بازآمد باگروهی اندك وحالی تباه . (تاریخ سیستان) .

گفتم که جانم(۴) ازغم توبس تباه بود
لیکن کنون زشادی روی توچون نگار . (انوری دیوان مصحح نفیسی ص ۱۳۱) .

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان برسر او بگذشت ودرحال تباه او نظر کرد . (گلستان) .

ملکزاده را برحال تباه اورحمت آمد خلعت ونعمت داد . (گلستان) .

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه . (بوستان).

|| وضع بدوتباه ، وضع بد وفاسد . (ناظم ـ الاطباء) . || باطل وبکارنیامدنی. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). آنچه باطل باشد چیزی که بهیچ کارنیاید . (شرفنامهٔ منیری) . باطل وبی فایده وبکارنیامدنی . (ناظم الاطباء) . بیهوده :

والله ارکس ثناش داند گفت
هر که گوید تباه می گوید . خاقانی .

|| گندیده وپوسیده . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ب) .
|| منهدم. (فرهنگ نظام). ویران . (ناظم ـ الاطباء). || نابود گردیده. (برهان) . نابود شده . ( انجمن آرا ) . (آنندراج ) . فنا . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) . نابود. (فرهنگ نظام).(ناظم الاطباء). هیچ. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) :

ازسرمکرمت وجود همی نام نیاز
خامهٔ اوکند ازتختهٔ تقدیرتباه . سنائی .

|| هلاك . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
|| بد وزبون . ( ناظم الاطباء ) :

براندیش ازکارپرویزشاه
ازآن ناسزاوارکارتباه . فردوسی .

|| قسام. (فرهنگ جهانگیری) . (برهان). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۰ ب) . قسمت کننده . ( برهان ) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . تقسیم کننده و تقسیم شده . ( ناظم الاطباء) . جهانگیری یك معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است واین معنی‌هم ازاین لفظ خیلی بعیداست . ( فرهنگ نظام) . (۵) .
|| تیره وتار :

چوآگاهی آمد به‌کاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه . . .
فردوسی .

|| پریشان ، گرفته ، آشفته :

همه پهلوانان زنزدیك شاه
برون آمدند از غمان دل تباه .
فردوسی .

نشسته بد اوپیش فرخنده شاه
رخ از کینه زرد ودل ازغم تباه .
فردوسی .

**تباهانیدن** . [ تَ دَ ] (مص مرکب) . پوسیدن کنانیدن . ( ناظم الاطباء ) . || ویران کردن فرمودن . (ناظم الاطباء) . فاسد کردن، خراب کردن ، معیوب کردن. (اشتینگاس) .

**تباه‌بوی** . [ تَ ] (ترکیب وصفی، اِ) بوی تباه ، بوی بد ، گنده بوی ، بوی پوسیدهٔ چیزی .

**تباهث** . [ تَ هُ ] ( ع مص ) پیش آمدن کسی‌را به گشاده‌روئی . (ازقطر المحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تباهج** . [تَ هُ] (ع مص) بسیار شکوفه شدن مرغزار . ( اقرب الموارد ) . (قطر ـ المحیط) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

**تباهجه** . [تَ جَ] (اِ) تباهچه . رجوع به‌تباهچه شود .

**تباه‌چشم** . [تَ چَ] (ترکیب وصفی،اِ) آنکه‌چشم اوتباه‌شده بعلت، ادوش [اَ وَ] ، دوشاء . رجوع به‌تباه وادوش ودوشاء شود.

**تباهچه** . [تَ چَ] (اِ) تباهجه ، تباهه ، تبه ، تبهره ، گوشت نرم ونازك . (فرهنگ جهانگیری) . گوشت پختهٔ نرم و نازك را گویند، معرب آن طباهجه‌است . (برهان). ( آنندراج ) . گوشت نازك شرحه شرحه برای کباب . (فرهنگ نظام) . گوشت نرم ونازك قیمه کرده . (ناظم الاطباء) . صاحب تاج العروس در ذیل طباهجه آرد :

«... دربعضی نسخ تباهج بدون ها درآخر، گوشت شرحه شرحه و آن صفیف است و در تاج الاسماء معرب تباهه ودرلسان (لسان العرب ) « با » بدل است از بایی که بین « ب » و «ف» (=پ) باشد مانند برند (=پرند) . . .
(تاج العروس ج ۲ ص ۷۰) .

تباهه وتواهه و تباهچه وتبه و تبهره هرشش لغت‌بالفتح ،گوشت نرم ونازك شرحه‌شرحه کرده ، طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت‌را کباب گویند. (فرهنگ‌رشیدی):

نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست
بهمین تباهچهٔ یا لطیف حلوایی .
(مظهر بنقل فرهنگ جهانگیری) .

ورجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .
|| تخم مرغ بریان کرده . (ناظم الاطباء) .
|| بورانی. (ناظم الاطباء) رجوع به‌طباهج و طباهجه و تباهه و دیگر گونه هـای این لغت شود .

---

(۱) این‌صورت درقوامیس دیده نشده ولی بوس [بَ] آمده : « باسه ، بوساً ، بوسیدآنرا ، معربست . » (منتهی الارب). (۲) Tapâh.
(۳) ن ل . زرائی نکوکار گردد تمام زجدکاره گردد سراسر تباه . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
(۴) درنسخهٔ مصحح مدرس رضوی : حالم. (۵) درقوامیس عربی«قسام» بمعنی‌نزدیك به تباه نیامده ، و«تباه» نیز درفرهنگهای معتبر فارسی بمعنی قسمت کننده ، تقسیم کننده و تقسیم شونده یاد نشده ، تصور میرود کـه « قسام » را بعض لغت نویسان از « تقسم » عربی گرفته و«تباه» را بدان معنی کرده‌اند : تقسمهم الدهر، فتقسموا ، ای فرقهم فتفرقوا ، وتقسمته‌الهموم ، وزعت خواطره .(اقرب الموارد). و بعدها این معنی «قسام» را ندانسته ، بمفهوم قسمت کننده و غیره گرفته اند .

**تباه خرد.** [تَ خِ رَ] (ص مرکب) مخبول، دلشده، دیوانه؛ مخبل [مُ خَ بَّ] (منتهی الارب). هِك [هَ كَ ك]، (منتهی الارب).

**تباه خرد شدن.** [تَ خِ رَ شُ دَ] (مص مرکب ل) مخبول شدن، دیوانه‌شدن، سبك مغز شدن؛ فند [فَ نَ] تباه خرد شدن از کلان سالی. (منتهی الارب). رجوع به تباه و تباه خرد شود.

**تباه خردگردانیدن.** [تَ خِ رَ گَ دَ] (مص مرکب م) دیوانه گردانیدن کسی را؛ تخبیل، تباه خرد گردانیدن. اختبال. (تاج المصادر بیهقی).

**تباه‌خو.** [تَ] (ص مرکب) بدخو. مخمج [مُ خَ مَ]. (منتهی الارب).

**تباه داشتن.** [تَ تَ] (مص مرکب) باطل داشتن، ضایع و فاسد کردن:

همی دارد او دین یزدان تباه
مبادا بران نامور بارگاه. فردوسی.

و ما را دوزخی میخواند و کار ما را تباه میدارد. (قصص الانبیاء جویری).

**تباه دست.** [تَ دَ] (ص مرکب) کسی که دستش فالج بود ویارعشه داشته باشد. (ناظم الاطباء). چلاق. آنکه دستش از کار افتاده باشد؛ اکنع [اَ نَ] مرد تباه دست. (منتهی الارب).

**تباه رای.** [تَ] (ص مرکب) تباه خرد، مرد سست عقل. تبه رای.

**تباه روز.** [تَ] (ص مرکب) تیره روز، بدبخت کسی که روزگارش تباه باشد. رجوع به تباه شود.

**تباه ساختن.** [تَ تَ] (مص مرکب م) تباه گردانیدن، تباه کردن؛ ضایع و فاسد و خراب ساختن؛ طلخ [طَ]، تباه ساختن کتاب را. (منتهی الارب). باطل وبکارنیامدنی ساختن چیزی را. || منهدم کردن وویران ساختن و هلاک و نابود ساختن کسی یا چیز را:

مبادا که گردد بتو کینه خواه
زخشم پدر پور سازد تباه. فردوسی.

رجوع به تباه و دیگر ترکیب های آن شود.

**تباهش.** [تَ هُ] (ع مص م) فرو-آوردن
تباهشا بینهما الشیء، فرود آورد هر یکی پیش دیگری چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازقطر المحیط). (از-اقرب الموارد).

**تباه شدن.** [تَ شُ دَ] (مص مرکب ل) فاسد شدن. (ناظم الاطباء). تباه گشتن، تباه گردیدن، ضایع شدن، خراب گشتن، مختل شدن، اختلال پیدا کردن:

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه.
فرخی.

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه(۱)
خطی کشید بر آن عارض سپید چوماه.
گمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من
زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه.
(فرخی دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۵۷).

ملك ریان بترسید که مبادا خلق بروی بشورند و ملك بروی تباه شود. (قصص الانبیاء).

هرچه خورشید فراز آمد و بردوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه.
منوچهری.

چون از سیل تباه شد، عیوبهٔ بازرگان(۲) آن مرد پارسای با خیر رحمة الله علیه چنین پلی برآورد.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱).

بیچارهٔ جهان نادیده آراسته و در زیور و جواهر نشسته فرمان یافت و آن کارها همه تباه شد. (بیهقی ایضاً ص ۲۴۹).

وازچند ثقهٔ زاولی شنیدم که پس بنشست (سیل) مردمان زروسیم وجامهٔ تباه شده می یافتند.
(بیهقی ایضاً ص ۲۶۳).

چو شد حالش از بینوایی تباه
نوشت این حکایت بنزدیك شاه.
بوستان.

خانه چون تیره و سیاه شود
نقش بروی، کنی تباه شود. اوحدی.

|| پوسیدن. (ناظم الاطباء). گندیده و پوسیده شدن:

شود خایه در زیر مرغان تباه
هرآنگه که بیداد گر گشت شاه.
فردوسی.

|| ویران شدن. (ناظم الاطباء). منهدم شدن:

وزآن پس بیلخ اندرآمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه.
فردوسی.

بدان تاز روم اندر ایران سپاه
نباید که کشور شود زو تباه. فردوسی.

|| نابود و معدوم شدن. (ناظم الاطباء):
آوازدادند که رویش را بپوشید تا ازسنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهند فرستاد.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۴).

|| هلاك شدن:
ابلیس بدان خانه فرود آمد که فرزندان ایوب نشسته بودند و زمین بلرزید تا خانه فرودآمد و همهٔ پسران و دختران اندرزیر او تباه شدند. (ترجمهٔ طبری).

همیداشت تا شد تباه اردشیر
همه کاخ شد پرزشمشیر و تیر. فردوسی.

چه مایه بزرگان با تاج و گاه
از ایران شدند اندرین کین تباه.
فردوسی.

اندران چاه دلم زنده بدان خالك بود
ورنه تا اکنون بودی شده ده بارتباه.
فرخی.

و بیم بود که همگان تباه شوند. (بیهقی).
چنانکه گویند لولاالجهال لهلك الرجال یعنی اگرنه بی‌خردانندی مردم‌تباه شدی. (قابوسنامه).
و اگرنه همه تباه شدندی.
(مجمل التواریخ و القصص).

|| خشمگین ومتنفرشدن، آشفتن، آشفته شدن:
پرویزرا دوخال بود هرمز ایشان‌را بگرفت وبزندان کرد وگفت که شما کردید تاپرویز برمن تباه شد. اکنون مرابگوئید که وی کجاست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
فترات می‌افتاد ودل امیربراعیان تباه‌می‌شد.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۷).
چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد ازآن خط که ازحصیری رفت تا دل‌خواجه تباه نشود. (بیهقی چاپ ادیب ص۱۶۲).

|| پریشان ودل مشغول شدن:

بگفتند این پیش کاوس شاه
دل شاه‌کاوس زان شد تباه...
که افراسیاب آمد وصد هزار
گزیده زترکان‌شمرده سوار. فردوسی.

|| تباه شدن دل بر کسی یا چیزی مجازاً مشتاق وشیفته‌شدن:

ازآنکه نرگس لختی بچشم توماند
دلم به‌نرگس برشیفته شده است وتباه.
فرخی.

|| تباه شدن چشم کور شدن:
و چون از روم بازگشت او را بازداشت. مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباه شد. (مجمل التواریخ والقصص).

**تباه‌کار.** [تَ] (ن ف مرکب) ضایع‌کاروفاسدکاروخراب کننده. (ناظم الاطباء). تبه‌کار، که‌کاری زشت کند، بدکار، طالح، عاصی، مفسد، فاسق، فاجر، سیاه‌نامه. رجوع به‌تباه ودیگرترکیب‌های آن شود.

**تباه کاری.** [تَ] (حامص مرکب) عمل تباهکار، خرابکاری، کاری زشت وبد کردن، افساد، تبهکاری. || فسق، فجور، || زنا. رجوع به‌تباه ودیگرترکیب‌های آن‌شود.

**تباه کردن.** [تَ كَ دَ] (مص مرکب م) کشتن. (ناظم الاطباء). هلاك کردن، نابود کردن. (ناظم الاطباء):

نهانش همی کرد خواهم تباه
چه‌بینید واین را چه دارید راه.
فردوسی.

(۱) ن ل: ای برخ منیرچوماه.

(۲) در متن چاپ دکترفیاض، عبویه، و درحاشیه بنقل از چاپ ادیب «عیوبه» آمده وافزوده شده: «و هیچیك معلوم نیست شاید: عمویه، حمویه.» (بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۲۶۰).

پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کردی فراوان ز لشکر تباه .
فردوسی .
مرا چرخ گردان اگر بیگناه
بدست بدان کرد خواهد تباه ...
فردوسی .
بنزدیک بهرام بردش زراه
بدان تا کند بی گنه را تباه .
فردوسی .
تامگر حرمت ترا نگاهدارد (افشین) که حال و محل تو داند نزدیک من و دست از بودلف بردارد وتباه نکند وبتوسپارد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۰) .
تا بمیان‌سرای رسیده بود، وشمشیر وناچخ و تبر اندرنهادند وویرا تباه کردند .
(بیهقی ایضاً ص ۳۲۸) .
چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این‌فرمود، تا ویرادرخانهٔ کردند سخت تاریک . (بیهقی ایضاً ص ۳۴۰) .
زاغی ماری را بحیلت تباه کرد . (کلیله) .
حمزه عالم بود بر اوآمد معروف کرد .
آن عامل خواست که او را تباه کند آخر عامل کشته شد . (تاریخ سیستان) .
خون بریزم زدیده چندانی
که بسی خلق را تباه کنم . عطار .
|| ویران کردن . ( ناظم‌الاطباء ) . منهدم کردن :
نذر کرده ام . . . هرچه او تباه کرد من آبادان کنم . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بیایم پس‌نامه تا یك دوماه
کنم سربسر کشورت را تباه . دقیقی .
که برطالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم وبررا بمابر تباه . فردوسی .
بتوران‌زمین اندرآرم سپاه
کنم کشور گرگساران تباه . فردوسی .
|| ضایع وفاسد کردن . ( ناظم‌الاطباء ) .
افساد، خراب کردن بد کردن :
نبایست گفت این سخن با سپاه
چو گفتی کنون کار کردی تباه .
فردوسی .
بدو گفت گیوای سپهدارشاه
چه بودت که اندیشه کردی تباه .
فردوسی .
هرچه توراست کنی گوشهٔ عمران گردد
که بدیناروبدانش نتوان کرد تباه .
(فرخی دیوان چاپ‌عبدالرسولی‌ص۳۵۷).
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین‌را
مکن برمن تباه این جشن نوروزخوش آئین‌را . فرخی .
بپدرم گفت نبشتمی اما شما تباه کرده‌اید.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۳) .
میان ما وامیرمحمود عهد وعقد است نتوان آنرا بهیچ‌حال تباه کردن . (بیهقی) .
این گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند...
این کار راست ایستاده را، تباه خواهند کرد . (بیهقی) .
گفت تومردی راست دلی و دلیر واین کار بدلیری تباه خواهی کرد .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
هرچه کردی همه تباه کنی
مگر از کرده‌ها پشیمانی . مسعودسعد .
خبررسید که احمدهمهٔ چاههای بیابان انکژو افکنداست وآب تباه کرده پس براه‌دیگر رفت . (تاریخ سیستان) .
چون پادشاه نیت بررعیت تباه کند برکت ازهمه چیزها برود .
چرا نقشبندت درایوان شاه
دژم روی کرده است وزشت وتباه .
بوستان .
|| باطل کردن ، شکستن عهد و جز آن ، فسخ کردن :
خالد خاموش شد و صلح را نتوانست تباه کردن . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
توبه تباه کردم و گفتم مرا بده
یکبوسه پیش‌ازآنکه کنی ریش توبره .
سوزنی .
|| پوسانیدن . (ناظم‌الاطباء) .
|| تلخ وناگوار :
کنم خواب نوشین بر وبر تباه
سرش را ببرم، برم نزد شاه .
فردوسی .
|| اغوا کردن ، گمراه کردن :
جهودان بروی (عیسی) گردآمدند و تدبیر کشتن او کردند واین هردوس‌الاصغررا با خویشتن‌یار کردند و وی برمذهب یونانیان بود. اورا گفتند این‌جادوست وخلق‌را تباه می کند پس گفت اورا بکشید .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
|| خشمگین ومتنفر کردن ،آشفته کردن :
پس از آن چون حاسدان ودشمنان دل او رابرما تباه کردند ودرشت، تا ما رابمولتان فرستاد . (بیهقی) .
اواکنون همه خراسان برمن تباه کند .
(تاریخ سیستان) .
||تباه کردن چشم ، کور کردن :
وسرخاب اسیرافتاد بقلعهٔ تکریت وبازداشتند وچشمش تباه کردند .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
رجوع به‌تباه ودیگرترکیب‌های آن‌شود .
**تباه کیش** . [ تَ ] (ص مرکب) بدکیش؛ کافر :
وقومی ازامراء بدکنش تباه کیش‌رابی کیش وقربان فرمان شد. (جهانگشای جوینی) .
**تباه گردانیدن** . [ تَ گَ دَ ] ( مص مرکب ) . تباه کردن . بهمهٔ معانی رجوع به‌تباه وتباه کردن و دیگر ترکیب‌های تباه شود .
**تباه گردیدن** . [ تَ گَ دَ ] (مص‌مرکب ل) تباه گشتن ، ضایع وفاسد شدن، خراب گردیدن :
علما راست رتبتی در جاه
که نگردد بروزگار تباه . اوحدی .
|| هلاك گردیدن :
همی گفت با دل که بردست شاه
گراید ونکه سودابه گردد تباه . . .
فردوسی .
زمانه برانگیختش با سپاه
که ایدر بدست تو گردد تباه . فردوسی .
که من بنده بردست ایشان تباه
نگردم نه از بیم فریاد خواه . فردوسی .
|| غمگین وپریشان وافسرده‌دل گردیدن :
مهانرا چنین پاسخ آورد شاه
کز اندیشه گردد همی دل تباه .
فردوسی .
|| تیره و تار گردیدن :
چو گردن بپیچی زفرمان شاه
مرا تابش روز گردد تباه . فردوسی .
رجوع به تباه و دیگر ترکیب های آن شود .
**تباه گشتن** .[ تَ گَ تَ ] (مص‌مرکب ل) . تباه‌شدن ، تباه گردیدن، فاسد وضایع گشتن ، خراب گشتن ، منغص‌شدن :
چون مغز گوز(جوز) تباه گشته . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
عیش مسلمانان بدیدن وی تباه گشتی .
(گلستان) .
|| هلاك گشتن :
همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست گشته زایران تباه .
فردوسی .
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
سیاوش نگشتی بگیتی تباه . فردوسی .
چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سر ها بریده بآوردگاه . فردوسی .
|| نابودگشتن ، در بیت زیر ، جدا شدن، بریده شدن . قطع گشتن .
هزاران سرمردم بیگناه
بدین گفت توگشت خواهد تباه .
فردوسی .
|| کور گشتن :
و همهٔ عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند تا رشته بیرون آوردش وچشمش تباه گشته بود .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .
|| مجازاً پریشان گشتن . زار شدن :
تا تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات که حال‌ایشان تباه گشته بود .(تاریخ سیستان).
چون حال دل من زغمت گشت تباه
آویخت درآن زلف دل آشوب سیاه .
زان سان که زآتش سقر اهل گناه
آرند بمار و کژدم از عجز پناه .
سلمان ساوجی .

|| مجازاً تباه گشتن دل بر کسی ، مشتاق و شیفته گشتن بدو :
گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه .
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه .
فرخی .

|| بی‌زار :
گرهمی شعر نگویم نه ازآنست که هست
دل من برتو و برخدمت تو گشته تباه .
فرخی .
رجوع به تباه و دیگر ترکیب های آن شود .

**تباهل .** [تَ هُ] (ع مص) یکدیگر را لعنت کردن . (ازقطر المحیط) . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . تبهل [تَ بَ هُّ] (منتهی‌الارب ) . مباهله کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**تباه نامی .** [تَ] ( حامص مرکب ) بد نامی ، زشت نامی :
هر کس که ببارگاه سامی نرسد
از ناکسی و تباه نامی نرسد . سعدی .

**تباه و تبست .** [تَ هُ تَ بَ] (امر کب ، ص‌مرکب).تارومار، ترت‌ومرت، تبست‌وتباه، خاش وخماش، داس ودلوس ، قاش وقماش، سست و ازکار افتاده ، تبا :
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل‌تبست وتباه‌است وتن(۱)تباه وتبست .
( آغاجی بنقل لغت‌فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۳۶) .
اگر نه عدل شهستی و نیک رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه وتبست
سوزنی .
رسم و آئین بخیلی جود او منسوخ کرد
شدیقین کان رسم وآئینی تباهست وتبست.
سوزنی .
چنانست کارم تباه و تبست
که نبود مرا نان خورش جزیبست .
فرید احول .

**تباهه .** [تَ هَ] (اِ) کباب . (دهار) . طباهجه ، طباهة . ( دهار ) . گوشت پختهٔ نرم ونازك . (برهان) . گوشت نرم ونازك که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آنرا کباب گویند . طباهه‌وطباهجه‌معرب‌آنست . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . ( ازفرهنگ نظام ) . ( از فرهنگ رشیدی ) . کباب . (برهان) . تباهچه ؛ تواهه ، تواهچه ، تبه ، تبهره . (از فرهنگ رشیدی) :
مرا گفت برسیخ حمدان همی زن
ز کون زنم روز کی دو تباهه .
انوری .
|| گوشت‌قیمه کرده. (ناظم‌الاطباء) . ||قلیهٔ بادنجان و بادنجان پخته . (برهان) . بورانی بادنجان ، کشك بادنجان . ( ناظم‌الاطباء ) ؛ دفع مضرتش ( شراب سپید و تنك) با سپید با ها و توابل و تباههٔ خشك کنند تا زیان ندارد و منفعت کند .
(نوروزنامه بنقل‌حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین ) . سلطان فرمود تا او را حبس کردند و درآن حبس او را در تباهه زهر دادند . (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲) .
|| تخم مرغ بریان کردهٔ باگوشت وسر که وفلفل ولوبیا . (ناظم‌الاطباء) . || خاگینه . (برهان).رجوع به‌تباهچه وطباهجه وطباهج و دیگرگونه های این لغت شود .

**تباهی .** [تَ] (حامص)از« تباه » + «ی» مصدری بمعنی‌نابودی (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .
|| فساد . (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمحمد معین).(دهار) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). خرابی . ( ناظم‌الاطباء ) . خراب بودن ، ( فرهنگ نظام ) :
دگر جادوی نام او نام خواست(۱)
که هرگز دلش جز تباهی نخواست .
دقیقی .
تباهی بگیتی ز گفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست ؟
فردوسی .
عزیزی بود خوار وزار ونژند
گزیده تباهی زچرخ بلند .
فردوسی .
هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی‌درم درتباهی بود . فردوسی .
تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهرتباهی پذیر . اسدی .
برو باویس گوازمن چه خواهی
چرا سیری نداری ازتباهی .
ویس ورامین .
همی تا دایه باشد راه بینت
بود دیوتباهی همنشینت . ویس‌ورامین .
گفت اصل این تباهی ازبوسهل بوده است وآلتونتاش ازوی آزرده است .
( بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۹) .
چوفرعون ترك تباهی نکرد
بجزتا لب گورشاهی نکرد . بوستان .
توانگران مشتغلند به‌تباهی ومست ملاهی (گلستان) .
اکنون فایدهٔ نیکو از دانش است و تباهی ازنادانی است . (کتاب‌المعارف) .
|| [عالم یاجهان] تباهی، عالم فساد (مقابل: کون) :
ولیکن عالم کون وتباهی
دگرگون یافت فرمان الهی .
ویس‌ورامین .
|| پریشانی . بدی :
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم‌همین قصیده گواست .
انوری .
که ندیدم زکار داری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش .
خاقانی .
یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد . (گلستان) .
|| پوسیدگی . (ناظم‌الاطباء) . || انهدام. ( ناظم‌الاطباء ) . || ( ص ) نابود شده . (برهان) . (آنندراج) . ( ناظم‌الاطباء ) . نابود (فرهنگ نظام) . || ضایع گردیده . (برهان) . ضایع . (ناظم‌الاطباء) . فاسد . (ناظم‌الاطباء) . || منهدم . (ناظم‌الاطباء) . || بکمال نرسیده . (برهان). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
بهمهٔ معانی رجوع به تباه و دیگر ترکیب های تباه وتباهی شود .

**تباهی .** [تَ] (ع مص از بَ هَ وَ ) . با یکدیگرفخرنمودن . (ازمنتهی‌الارب) . ( اقرب الموارد ) . ( از قطرالمحیط ) . (دهار) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || بایکدیگرمعارضه‌نمودن . (آنندراج) .

**تباهی آوردن.** [تَ وَ دَ] (مص‌مرکب) فساد انداختن :
شه چو ظالم بود نپاید دیر
زود گردد براو مخالف چیر
رخنه در پادشاهی آرد ظلم
در ممالك تباهی آرد ظلم .
سنایی .

**تباهی پذیر.** [تَ پَ](نف‌مرکب‌مرخم) تباهی پذیرنده ، فنا پذیرنده ، تباهی گیر:
تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهر تباهی‌پذیر .
اسدی .
رجوع به تباه وتباهی ودیگر ترکیب های تباه وتباهی شود .

**تباهی پذیرفتن .** [تَ پَ رُ تَ] (مص‌مرکب) فساد پذیرفتن ، فنا پذیرفتن،تباهی گرفتن :
نگه کن بدین گنبد تیزگرد . . .
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی .
فردوسی .

**تباهی پذیری .** [تَ پَ] ( حامص ) فساد پذیری ، عمل و کیفت تباهی پذیر .
رجوع به تباه و تباهی ودیگرترکیب های این دو شود .

**تباهی جستن .** [تَ جُ تَ](مص‌مرکب) فساد جستن ، افساد ، تباهکاری :
مراورا گفت دیدی این چنین کار
نگه کن تاپسندد هیچ هشیار

(۱) ن ل : دین . (۲) ن ل : بندخواست .

که رامین با زنم جوید تباهی
کند بدنام من در پادشاهی .
ویس ورامین .

**تباهی دادن .** [تَ دَ] ( مص مرکب ) فنا کردن ، نابود ساختن . هلاک کردن :
توجان ازپی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده .
فردوسی .

**تباهیدن .** [تَ دَ] (مص مرکب) فاسد شدن .(لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶-ب) .(ناظم الاطباء) . ضایع شدن . (ناظم الاطباء) . || گمراهی . (لسان العجم ایضاً) . || پوسیدن . (ناظم الاطباء) . || فنا شدن وفنا کردن . (لسان العجم ایضاً) . || باطل گشتن . (ناظم الاطباء) . || خراب کردن . (منتهی الارب) .

**تباهی زده .** [تَ زَ دَ] (ن مف مرکب) خراب شده . (ناظم الاطباء) . || مستمند . ( ناظم الاطباء) . || دلگیر . (ناظم الاطباء) .

**تباهی شدن .** [تَ شُ دَ] (مص مرکب) ضایع شدن . ( ناظم الاطباء ) .

**تباهی شدن کشتی .** [تَ شُ کَ] بساحل مقصود نرسیدن کشتی واین مجازاست . (آنندراج) :
فغان کزموج آهی کشتی بختم تباهی شد
متاع چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد .
(طالب آملی بنقل آنندراج ) .

**تباهی کردن .** [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فاسد کردن وخراب کردن. (ناظم الاطباء). افساد ، فساد کردن ، مرتکب عمل قبیح شدن :
نه کردم نه کنم هرگز تباهی
وگر روزم چوشب آرد سیاهی .
ویس ورامین .
هوای اوبدلم برهمه تباهی کرد
هوای خوبان جستن همه غم است و وبال .
منجیک .
خروج کردند وایشان زنگیان بودند وسیاه پوستان ومهتری بود ایشانرا ، نام اوسماق وبسیاری تباهی کردند . (مجمل التواریخ والقصص) .
مرگ ازسرجوان جهانجوی تاج برد
ایمرگ ناگهان توتباهی چنین کنی .
خاقانی .
بندهٔ ودعوی شاهی کنی
شاه نهٔ چونکه تباهی کنی . نظامی .
|| نابودی ، نابود کردن ، انهدام :
بس سپاه ازروم بیرون آورد (انوشیروان) و بخزران شد و آنجا کشتهای بسیار کرد بدل تباهی وویرانی که ایشان کرده بودند اندرعجم بوقت پدرش ... (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

**تباهی گرفتن .** [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تباهی پذیرفتن . فساد گرفتن ، فساد پذیرفتن :
سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گیرد تباهی نه فرسودنی است .
اسدی .

**تباهی ناپذیر .** [تَ پَ] (ن ف مرکب مرخم) تباهی ناپذیرنده ،ضد تباهی پذیر ، آنکه فساد پذیر نباشد ، آنکه فساد دراوراه نیابد . || نامیرا ، ابدی ، همیشه پایدار ضد فانی و تباهی پذیر . رجوع به تباه و تباهی ودیگر ترکیبهای ایندوشود .

**تباهی ناپذیری .** [تَ پَ] ( حامص مرکب) ضد تباهی پذیری ، فسادناپذیری ، کیفیت تباهی ناپذیر. رجوع به تباه وتباهی و دیگر ترکیب های این دوشود .

**تبایانیدن .** [تَ دَ] (مص مرکب) سبب لرزیدن شدن. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) || سوراخ کردن . (ناظم الاطباء) . ( اشتینگاس ) . || با آتش گرم کردن . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) .

**تبایع .** [تَ یُ] (ع مص از « بَ یِ عَ ») با یکدیگر خرید وفروخت کردن .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء ) . با همدیگر بیع کردن . (آنندراج) .
(ازترجمان علامهٔ جرجانی) :
وقتی در زمان صاحب عباد رحمه الله تبایعی واقع شد بر صندوقی از جملهٔ صندوقهایی چند که مانند دکانها ترصیف و نصب کرده بودند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴) . || بیعت نمودن . (منتهی الارب) . بیعت کردن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

**تبایع .** [تَ یِ] (ع ا از « تَ بَ عَ ») ج . تبیع [تَ] وتبیعة [تَ عَ] . (منتهی الارب) . تبائع [تَ ءِ] جمع تبیع . (اقرب الموارد) . ( قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . رجوع به تبائع وتبیع وتبیعة شود .

**تباین .** [ تَ یُ ] (ع مص) جدا شدن از یکدیگر . ( از منتهی الارب ) . (ناظم - الاطباء ) . ( فرهنگ نظام ) . بریدن از یکدیگر .(فرهنگ نظام) . فرق . (فرهنگ نظام) . تفاوت و فرق بودن و جدایی میان دوچیز . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . اختلاف وتفاوت و مخالفت و تناقض و عدم موافقت . (ناظم الاطباء) .
|| (دراصطلاح منطقی) . تباین بین دوقضیه آنست که مفهوم یکی بر مصادیق دیگری بطور کلی یا بربعض آن صادق نباشد و آن بر دو قسم است : تباین کلی - تباین جزئی . رجوع بذیل هریک ازاین دو کلمه شود .
|| (اصطلاح ریاضی ) در نزد محاسبان و هندسه دانان دوعدد صحیح را گویند که جز برواحد ( یك ) قابل قسمت نباشد مانند ۷ و ۹ که مشترکاً جز برعدد واحد قابل تقسیم نیستند . پس ایندو متباینند . و قید عدد صحیح از آنجهت است که درجریان کسری قرارنگیرد .(ازکشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۱۷۳ ) و ( تعریفات جرجانی ) .
|| (اصطلاح هندسی) تباین در مقادیر چه خط باشدوچه سطح وچه حجم . مقادیرمشترکه مقادیریند که همواره مقداری یافت شود که آنها را عاد نماید اعم از آنکه درآن جا مقداراصم باشد یا منطق ومقادیرمتباین آن دو مقداری هستند که مقداری یافت نشود که آن دورا عاد نماید .
بدین ترتیب دوو چهارمشترکه اند وهمچنین جذر دوو جذرهشت . ولی جذرپنج وجذرده متباینند . این بود تعریفی ازتباین واشتراك در مقادیر ، ولی در خطوط نوع دیگری ازتباین واشتراك وجوددارد که بتباین بالقوه و اشتراك بالقوه مشهوراست . این نوع از تباین واشتراك دراحجام وجود ندارد و در سطوح هم مورد احتیاج نیست و فقط در خطوط می آید .
وخطوط مشترکه بالقوه خطوطی هستند که درطول متباینند ولی درمربعات مشترك چون جذر (۳) و جذر(۶) . و خطوطی متباینند بالقوه که در طول و در مربعات آن ها اشتراکی نیست چون جذر(۲) وجذر(۵) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

**تباین جزئی .** [تَ یُ نِ جُ] (ترکیب وصفی ) تباین . ( اصطلاح منطقی ) ، هرگاه نسبت بین دو مفهوم کلی چنان باشد که مفهوم یکی بربعض مصادیق مفهوم دیگر صدق کندآن نسبت را تباین جزئی نامند مانند حیوان و ابیض که بین این دو مفهوم عموم من وجه است و مرجع آن بدوقضیهٔ سالبهٔ جزئیه است (ازتعریفات جرجانی ) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ج ۱ ص ۱۷۳) .
رجوع به تباین و تباین کلی شود .

**تباین داشتن .** [تَ یُ تَ] (مص مرکب) موافقت نداشتن . ( ناظم الاطباء ) . رجوع به تباین و دیگر ترکیب های آن شود .

**تباین کلی .** [تَ یُ نِ كُ لْ لی] (ترکیب وصفی) . تباین (اصطلاح منطقی)، هرگاه نسبت بین دومفهوم کلی چنان باشدکه مفهوم یکی برهیچیك ازمصادیق دیگری منطبق نگردد ،آن نسبت را تباین کلی نامند مانند مفهوم انسان و سگ و مرجع تباین کلی بدو قضیهٔ سالبهٔ کلیه است ( از تعریفات جرجانی ) . ( ازکشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۷۳ ) .

**تبأ .** [تَ بَ ءْ] ( ع مص ) لغتی در وبأ [وَ بَ ءْ] است که واو به تا بدل شده است . (منتهی الارب) .
رجوع به «وبأ» شود .

**تبأبؤ.** [تَ بَ ءْ بُ ءْ] (ع مص از «ب ءَ ءَ») دویدن. (ازقطر المحیط) (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).

**تب استخوانی.** [تَ بِ اُ تُ] (ترکیب وصفی) تب دق. (بهارعجم). (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). تب لازم. (فرهنگ نظام). درعرف هند آنرا هدجر خوانند. (بهارعجم) (آنندراج):

تب حاسدان استخوانی شده است
گل سرومهران خزانی شده است.
(نورالدین ظهوری بنقل بهارعجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیب های آن شود.

**تبأط.** [تَ بَ ءْ ءُ] (ع مص) تبؤط. رجوع به تبؤط شود.

**تبؤط.** [تَ بَ ءْ ءُ] (ع مص از «ب ءَ ط») بر پهلو خفتن. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || شب کردن بفراخی عیش. (از اقرب‌الموارد). (ازقطر المحیط). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اعراض کردن. (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط). (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) تبأط عنه، اعراض نمود ازوی. (ناظم الاطباء).

**تب افروز.** [تَ اَ] (ن مف مرکب) کسی که تب داشته باشد. (بهارعجم). (آنندراج) تب افروخته، کسیکه از تب افروخته شده باشد:

سراغ شعله ازخاکستر ماچند پرسیدن
تب افروزان زخود رفتندو برجاماند بسترها.
(میرزا بیدل بنقل بهارعجم).

||(ن ف مرخم) آنچه که تب رامشتعل سازد.

**تب افسرده شدن.** [تَ اَ سُ دَ شُ دَ] (مص مرکب) افسرده شدن تب، کنایه‌از کم شدن تب. (بهار عجم). فرو نشستن تب. (ناظم الاطباء). دورشدن تب (بهارعجم) (آنندراج).

رجوع به تب و دیگر ترکیب های آن و افسرده شدن شود.

**تبأن.** [تَ بَ ءْ ءُ] (ع مص از «ب ءَ نَ»). درپی راه ونشان قدم شدن.(منتهی الارب). ایز گرفتن: تبأنت الطریق والاثر. درپی راه ونشان قدم شدم. (منتهی الارب). ایزش را گرفتم.

**تب انگیز.** [تَ اَ] (ن ف مرکب مرخم) که تب انگیزد، تب آورنده، تب خیز. رجوع به تب ودیگر ترکیبهای آن شود.

**تبب.** [تَ بَ] (ع ا) زیان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (مص) هلاکی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مرک. (ناظم الاطباء). تباب وتبیب مثله. (منتهی‌الارب).(آنندراج). تبّ. (منتهی الارب).

**تب باتلاقی.** [تَ بِ] (ترکیب وصفی) تب آجامی. رجوع به تب و تب آجامی شود.

**تب باده.** [تَ دَ] (امر کب) تب لرزه بود ازبر آمدن سپرز بزرگ. (صحاح الفرس). تب لرزهٔ که بسبب ظاهر شدن وبر آمدن سپرز بهم رسیده باشد. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). (ازفرهنگ جهانگیری). (ازناظم الاطباء). تب لرزه. (ازبرهان). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ اوبهی). (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۱):

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد
که گویی گرفته است تب باده اورا.
(غضائری رازی بنقل فرهنگ جهانگیری).

مباد دشمن خسرو و گر بود بادا
همیشه در یرقان از بلا و تب باده.
(شمس فخری بنقل لسان العجم شعوری).

باین معنی بجای بای ابجد، یای حطی هم بنظر آمده است. (برهان).

در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تب یازه تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن خمیازه و کمان کشی کنند. (انجمن - آرا). (آنندراج).

**تب بر.** [تَ بُ] (ن ف مر کب مرخم) که تب برد، که تب قطع کند، دافع تب، قاطع حمی، که علاج تب کند. || دارویی تب بر، هردوا که قطع تب کند. دواهای تب بر: کنین، پوست بید، اکالیپتوس. خینورمین بهترین تب بر هاست. آتبرین در مالاریا تب براست.

**تب بردن.** [تَ بُ دَ] (مص مرکب). عبارت ازدور کردن تب بود. (آنندراج). رجوع به تب بر شود.

**تب برفکی.** [تَ بِ بَ فَ] (ترکیب وصفی) نوعی تب در گوسفند که دانهٔ سپیدی بر لب های حیوان پیدا آید. تب قلاعی، حمی قلاعی(۱).

**تب برون رفتن.** [تَ بِ یا بُ رُ تَ] (مص مرکب) لازم تب بردن است. (از بهار عجم). (ازآنندراج). دور شدن تب:

عشقی که صادق است بود ایمن از زوال
این تب برون نمیرود ازاستخوان صبح.
(صائب بنقل بهارعجم).

رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

**تب بریدن.** [تَ بُ دَ] (مص مرکب) بریدن تب، قطع شدن تب:

نی کالکش به نیشکر ماند
کز پی تب بریدن بشر است.
خاقانی.

**تب بستن.** [تَ بَ تَ] (مص مرکب) ازالهٔ تب کردن به حیله وافسون بدون استعمال ادویه:

تا خون نگشادم از رگ جان
تبهای نیاز من نبستی. خاقانی.

تب به‌تاب رشته می‌بندند(۲) هردم لیک او
هرشبی بندد به تاب رشته تب برخویشتن.
(سلمان بنقل بهارعجم).

**تب بند.** [تَ بَ] (ن ف مرکب) تب بر، که تب قطع کند، داروی تب بند، داروی تب بر. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای تب و تب بر شود.

|| دعانویس که دعای بریدن تب دهد.

**تب بندی.** [تَ بِ بَ] (ترکیب وصفی). تبی که هر روز بیاید و مفارقت نکند. (بهارعجم). (آنندراج). تبی که هر روز می‌آید وازاثر فساد شش است. (فرهنگ نظام). تب لازم، حمای دائم، حمای متصل. تب دق:

گرچه درقید توباشد ایمن از دشمن مباش
میشود جانکاه‌تر هر گه تبی بندی شود.
(تأثیر بنقل بهارعجم).

**تب بندی.** [تَ بَ] (حامص مرکب) نوعی افسون، عملی دعا نویسان را، عمل دعانویسان برای منع ازآمدن تب، دعوی دعانویسان که بدان تب را ازبازآمدن منع کردن خواهند.

**تب بی‌دور.** [تَ بِ دَ] (ترکیب وصفی). تب نامنظم، نوبهٔ غیرمنظم، تب دیوانه. رجوع به تب ودیگرترکیبهای آن ونوبهٔ غیرمنظم و تب مالت شود.

**تبت.** [تَ بْ بَ] (اِ) نام یکی ازسوره های قرآن کریم است و سورهٔ تبت سورهٔ مسد یا سورهٔ ابی‌لهب‌است، صد ویازدهمین از قرآن، مکیه. و آن پنج آیت است. پس از نصر وپیش از اخلاص. معنی آن «بریده‌باد». رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۳۸٦ چاپ قمشهٔ شود:

تبت یدا امامك روزی هزاربار
کاین فعل از وی آمد نامدز بولهب.
ناصرخسرو.

|| تبت واژگون وتبت واژون، آیهٔ تبت یدا ابی‌لهب‌را معکوس خواندن برای‌رفع بلا. (بهارعجم). (آنندراج):

تاز سر تو واشود مایهٔ صد هزار غم
تبت واژگون بخوان عقل ستیزه رای را.
(سالك یزدی بنقل بهارعجم و آنندراج).

بی طاقتی مکن که بلای سیاه خط
ازصد هزار تبت واژون نمیرود.
(صائب بنقل بهارعجم و آنندراج).

**تبت.** [تِ بِ] (اِ) پشم نرمی باشد که از بن موی بزبشانه برآورند وازآن شال نفیس بافند. (برهان). (از انجمن‌آرا). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). پشم نرمی که‌نام دیگر تکلی‌اش «کرک» است. (فرهنگ نظام). وآنرا کرک وکلغر نیز

---

(۱) Fièvre aphteuse.

(۲) رجوع به تاب ج ۱ از حرف « ت » ص ۱۷ شود.

گویند. (انجمن آرا). (آنندراج).
کرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). وبجای
تای دوم دال نیز آمده‌است. (انجمن آرا).
(آنندراج). رجوع به «تبد» شود.

**تبت.** [تَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان آختاچی بوکان در بخش بوکان شهرستان مهاباد ودر ۱۷/۵ هزار گزی باختر بوکان و۱۶/۵ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان به سقزواقع است. سرزمینی است کوهستانی و معتدل و ۳۳۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات‌است شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنها جاجیم بافی است و راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**تبت.** [تَ بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان باراندوزچای در بخش حومهٔ شهرستان رضائیه و ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و ۳ هزار گزی خاور راه ارابه رو ترکمان واقع است. جلگهٔ باطلاقی و معتدل و مالاریایی است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود باراندوز ومحصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات است شغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی‌است وراه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**تبت.** [تِ بِ] [تُ بُ بَ] [تُ بُ بِ] [تِ بَ بَ] (اِخ) نام شهری بود بنزدیک خطا که ازو نیز مشك خیزد.
(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۵۲).
شهریست در حدود چین بغایت خوش هوا ومشك خوب ازآنجا آورند وباین‌معنی بر وزن شدت [تِ بَ] و مدت [تُ بُ بَ] هر دوآمده است. (برهان). شهری است درمیانهٔ کشمیر وچین که آنرا مشدد و غیر مشدد نیزخوانند ... بهر صورت مشك تبتی را بدانجا منسوب دارند. (انجمن آرا).
(آنندراج).
بروزن علت و شدت [تِ بَ بَ] نام جایی است مشك‌خیزدرمیان شرق و شمال کشمیر که مشك خوب از آنجا آرند و بتخفیف موحده [تِ بَ] نیز آمده. (غیاث‌اللغات). نام ولایتی مشك خیز و در عجایب البلدان مندرج است که در ولایت چین شهریست عظیم هوای خوش‌دارد ومشك تبتی بهترین مشکهاست. (شرفنامهٔ منیری). تبت [تَ بَ بَ] نام مملکتی است که زمینش مرتفع و درشمال چین (؟) واقع است با ضم اول [تُبْ بَ] و کسر آنهم [تِ بَ بَ]صحیح است. (فرهنگ نظام). تبت. [تِ بِ بَ] قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت چین است واراضی آن بسیارمرتفع وهوای آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه مرکزمذهب بودایی میباشد و دارای شش میلیون نفرجمعیت(۱) وپایتختش شهرلهاسا (ناظم‌الاطباء). بلادی است در مشرق که مشك‌خوب ازآنجاآرند. (منتهی‌الارب).
و صاحب حدودالعالم آرد:
مشرق او بعضی ازچینستانست و جنوب او هندوستانست و مغرب وی بعضی از حدود ماوراء النهر است و بعضی حدود خلخ و شمال وی بعضی از خلخ است و بعضی از تغزغز، و این‌ناحیتی است آبادان و بسیار مردم و کم خواسته‌وهمه بت‌پرستند وبعضی ازوی گرمسیر است وبعضی سردسیر، همه چیزهای هندوستان به تبت افتد واز تبت به شهر های مسلمانان افتد واندروی معدن های زر است و از او مشك بسیار خیزد و روباه سیاه، و سنجاب وسمور وقاقم وختو. و جائی کم نعمت است وملك این ناحیت را تبت خاقان خوانند ومراورا لشکر و سلاح بسیار است و هر که اندر تبت شود. خندان و شادان دل شود بی سببی تاازآن ناحیت بیرون آید. واز تبت است ناحیت رانك رنك که معدن زر درآنست و تبت بلوری و ناحیت نزوان وشهر نزوان ومیول که مسکن قبیلهٔ میول است و شهر برخمان و شهرخرد لهاسا، وده خرد، زوه وناحیت اجایل، و دوشهر جرمنگان خرد، وجرمنگان بزرك، وشهر توسمت،وشهر کهای: بالس، کرمان، ججنان، بریخه ،جنجکث،کونکرا، رای کوتیه، برنیا، ندروف، رستویه، مث، غزنا و شهر بیناو کلبانك و کرسانك.
(ازحدود العالم).
آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: ناحیتی درآسیای مرکزی، درمغرب‌چین. کشوری است‌درجنوب کوهستانی، ونهر «تسانك‌پو» یا «براهما پوترا» آنرا مشروب سازد. در شمال آن نجد های لم یزرع است. مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلو مترمربع ودارای ۱۵۰۰۰۰۰سکنه است. پایتخت «لهاسا» است. مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره می کنند وحکومت دردست «دالایی ـ لاما» (روحانی اعظم) است. (انتهی). تبت یا سی ـ تسان (۲) کشور مستقلی (۳) که در جنوب غربی چین و بر سرحد شمالی نپال واقع است و آنرا از جهت ارتفاعی که از سطح دریا دارد بام دنیا گویند چه بزرك ترین و مرتفع ترین فلات آسیا وجهان است که درمیان بزرگترین و معظم ترین سلسله جبال جهان‌قرار دارد وشطهای قابل‌اهمیت جنوبی‌وشرقی آسیا ازآن‌ سرازیرمیگردد. فلاتی است لم‌یزرع و ارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۵۰۰۰ متر است (ارتفاع قلهٔ دماوندازسطح دریا ۵۴۶۵ متراست). جنوب آنرا کوههای بسیار بلند هیمالیا فرا گرفته‌است. کوههای مرتفع دیگری‌ازآن جمله قراقروم در جنوب غربی وآلتین تاغ در شمال ونان‌شان درشمال شرقی این سر زمین واقع است.

وسعت آن ۱۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۱۲۷۴۰۰۰ تن سکنه‌است. پایتخت آن شهر مذهبی «لهاسا» (۴) است و دالایی‌لاما» (۵) بر آن فرمانروایی دارد. هوای این‌سرزمین‌بسیارسرد ودرجهٔ حرارت متوسط این منطقه ۱۰ درجه سانتیگراد زیرصفراست و بر اثر این سرما زراعت و درخت‌کاری درآنجا بسیارنادر وناچیزاست وتنها منبع ثروت عمدهٔ این کشور پرورش حیوانات است وعلاوه برفقرمواد غذایی که دراین سرزمین حکمفرماست بر اثر فقدان جنگل موضوع‌سوخت‌هم درآنجا یکی از مسائل مشکل را بوجود آورده است.

حیواناتی که درین کشور پرورش میدهند عبارتند ازنوعی‌گاومیش، اسب، گوسفند وبز که پشم وپوست وچرم‌آنها بزرگترین رقم صادراتی کشورتبت را تشکیل میدهد. پشم‌بزوگوسفندتبت براثرسرما بسیارمرغوب است و دردرجهٔ اول قراردارد وپارچه های پشمی‌آن بسیارلطیف و شهرهٔ آفاق است. معادن طلا دراین‌خطه فراوان است وبطرز بدوی استخراج می گردد و بیشتررودهایی که بطرف‌مشرق‌این‌سرزمین جریان دارند دارای ذرات طلا می باشد که در جریانهای آرام رودها بدست می‌آید.

با آنکه رود هـای عظیمی از این منطقه سرچشمه میگیرد معذلك درداخل‌این کشور رود ها و برکه هـای قابل توجه و مورد استفاده کمتر وجود دارد و مخصوصاً براثر یخبندان بودن کمتربکار کشاورزی میآید. رود های مهم‌آن عبارتند از اندوس (۶) و «تسانگ ـ پو» (۷) رود اخیر چون وارد سرحد هند وبرمه شود «براهماپوتر» (۸) نام دارد.

---

(۱) در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) جمعیت تبت ۳۰۰۰۰۰۰ نفر ودرلاروس کوچك سال ۱۹۴۸، ۱۵۰۰۰۰۰ نفر ودرلاروس کوچك سال ۱۹۵۹: ۱۲۷۴۰۰۰ نفراست.
(2) Thibet, Tibet یا Si-Tsan.
(۳) در سال ۱۹۵۹ مسیحی این کشور مورد هجوم چین کمونیست قرار گرفت و هیئت روحانی و دالائی لاما از کوهستانهای جنوبی کشور خود فرار کرده وارد هند شدند. اکنون این کشور بوسیلهٔ دست نشاندگان چین کمونیست اداره میشود.
(4) Lhassa. (5) Dalaï-Lama. (6) Indus. (7) Tsang Po. (8) Brahmapoutre.

وارداتِ این کشور نخ، پارچه، مواد غذائی، برنج و چای است و بزرگترین مرکز بازرگانی آن «گیانگتسه» (۱) و «یاتونگ» (۲) و «گارتوک» (۳) و «شی گاتسه» (۴) است که سه شهر اول برای داد و ستد بازرگانان خارجی و استقرار نمایندگیها آزاد است.

دولت پادشاهی تبت در قرن پنجم یا ششم میلادی تا سال ۹۱۴ مسیحی (تاریخ سقوط حکومت سلطنتی) ادامه داشت و در ابتدای قرن یازدهم رژیم لامایی در آنجا برقرار گشت و لاماها تا قرن ۱۵ - ۱۶ که دورهٔ تأسیس دالایی لاما بود مستبدانه در آن جا حکومت می کردند.

این کشور و مخصوصاً شهر لهاسا از بزرگترین مراکز مذهبی پیروان بودا و عبادتگاهها و بتکده های عظیم آن زیارتگاه بزرگ بودائیان جهان است و شخص دالایی - لاما یك قدرت مذهبی و سیاسی است که در میان قوم مغول و مردم چین و هند و دیگر کشور های بودایی احترام فراوانی دارد:

صد کارگاه ششتر کرده است باغ دوش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی.
منوچهری.

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.
منوچهری.

درمشك گیسوی تو بت چین است مرتاتارا (۵)
بر رشك آهوی تبت چین است مرتاتارا.
(سلمان (؟) بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۵۲).

بشهر اهواز از تب کسی جدا نشود
به تبت اندر غمگین ندید کس دیار.
(احمدبن حسن جرجانی بنقل جامع الحکمتین مصحح کربین و دکتر معین ص ۲۲).

صبا را ندانی زعطار تبت
زمین را ندانی زدیبای ششتر.
ناصرخسرو.

بینی این باد که گویی دم یارستی
یاش برتبت و خرخیز گذارستی.
ناصرخسرو.

ایکه هردم زتبت خلقت
صد شتر بارمشك درسفرند. خاقانی.

دستم ازنامهٔ اونافه گشای سخن است
کاهوی تبت توران بخراسان بینم.
خاقانی.

زهندوستان شد به تبت زمین
وز آنجا (۶) در آمد باقصای چین.
نظامی.

صبا نافهٔ مشك تبت نداشت
جهان بوی مشك ازچه معنی گرفت.
(شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱، شدالازار ص ۵۰۱، نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۵، التفهیم بیرونی ص ۱۹۹، عقد الفرید ج ۷ ص ۲۸۶، عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۹، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵، ۴۶، ۵۱، ۱۵۰، ۱۵۴، تاریخ غازان ص ۱۸۸، الجماهر ص ۲۵، ۱۸۰، ۲۲۸، مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۰، ۴۷۷، ۴۸۰، نزهة القلوب مصحح گای لیسترانج ص ۱۰، ۱۸، ۲۱۳، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۷، حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۱۴، ج ۳ ص ۱۱، ۴۹، ج ۴ ص ۶۲۴، ۶۴۳، ۶۶۸، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۹۴، معجم البلدان ج ۲ ص ۳۵۸، ۳۶۰، جامع الحکمتین ناصرخسرو مصحح هانری کربین و دکتر محمد معین ص ۱۸۳ - ۱۸۴ و مشك تبت و دالایی لاما شود.

**تبت بلوری.** [تُ بَ بِ] (اِخ) ناحیتی است از تبت بحدود بلور پیوسته و بیشترین بازرگانانند و اندر خیمه‌ها و خرگاهها نشینند و جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز راهست. (حدودالعالم چاپ طهرانی ص ۴۷).

**تبتبة.** [تَ تَ بَ] (ع مص) پیرو ضعیف گردیدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تبتب الرجل تبتبة، پیرشد. (قطر المحیط).

**تبتت.** [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) توشه برداشتن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). تزود. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). || متمتع گردیدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تمتع. (قطر المحیط). || تقطع. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به تبتیب شود.

**تبت خاقان.** [تُ بَ بِ] (اِ مرکب). خاقان تبت:
و ملك این ناحیت را تبت خاقان خوانند و مراورا لشکر و سلاح بسیار است.
(حدودالعالم چاپ طهرانی ص ۴۶).
رجوع به تبت شود.

**تبت زمین.** [تُ بَ بَ زَ] (اِ مرکب). زمین تبت:
زهندوستان شد به تبت زمین
زتبت (۷) در آمد باقصای چین.
نظامی.
ورجوع به تبت شود.

**تبتك.** [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) بریده گردیدن. (ازمنتهی الارب). (از قطر المحیط). (ناظم الاطباء).

**تبت کنب.** [تَ تَ کُ] (اِخ) (۸) بیرونی بنقل «بشن پران» آرد یکی ازطبقات جهنم است و جای امیرانی است که نسبت به رعایای خود توجه نداشته باشند یا آنهائیکه با زن استاد خود زنا کنند یا آنانیکه با مادر زن خود همبستر شوند.
(تحقیق ماللهند ص ۳۰).

**تبتل.** [تَ بَ تْ تُ] (ع مص) بریده گردیدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مطلق بریدن. (فرهنگ نظام). || انقطاع و انفصال از دنیا. (از قطر المحیط). انقطاع ازدنیا. (ازاقرب الموارد). گرویدن بخدا و بریدن از ماسوای او. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). با خدا گرویدن و دل از دنیا بریدن. (غیاث اللغات). بریدن از ماسوای و پیوستن بخدا. (فرهنگ نظام). کار خالص کردن خدایرا. (ترجمان علامهٔ جرجانی). کار ویژه کردن خداوند را عز و جل. (زوزنی):

ازمقامات تبتل تافنا
پایه پایه تا ملاقات خدا. مولوی.

|| بیریدن اززنان و بی‌مهر گشتن از آنها. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ومنه الحدیث: لارهبانیة ولاتبتل فی الاسلام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زن نکردن. (دهار). || تبتل فسیله، جدا و مستغنی گردیدن نهال ازدرخت اصل. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

**تبت واژگون.** [تَ بَ تِ] (ترکیب وصفی). رجوع به تبت (سوره) شود.

**تبت واژون.** [تَ بَ تِ] (ترکیب وصفی). رجوع به تبت (سوره) شود.

**تبتی.** [تِ بِ بَ] [تُ بُ بَ ی] (ص نسبی) منسوب به تبت که شهری است در کوهستان جنوب (کذا) هندوستان قریب کشمیر. (غیاث اللغات). (آنندراج). منسوب به تبت مانند: مشك تبتی و مردم تبتی. (ناظم الاطباء):

آن یکی دری که دارد بوی مشك تبتی
وآن دگر مشکی که دارد رنگ درشاهوار.
منوچهری.

واما ازلغت‌های مختلف مغولی خود منسوب باوست و عربی و پارسی و هندی و کشمیری و تبتی و ختایی و فرنگی و سایر لغات از هریك چیزی داند. (تاریخ غازان مصحح کارل یان ص ۱۷۱).

**تبتی.** [تَ بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب دربخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۱ هزارگزی جنوب شوشتر و کنار راه اتومبیل رو شوشتر به بندقیر واقع است. دشتی است گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد و آب آن از رود شطیط است محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت

---

(۱) Gyangtsé. (۲) Yatong. (۳) Gartock. (۴) Chigatsé.

(۵) ظ: هرتا، تار را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا برحاشیهٔ کتاب لغت فرس).

(۶) ن ل: ز تبت. (۷) ن ل: وزآنجا. (۸) Taptakumbha «سانسکریت».

است و ساکنین آنجا عرب میان آبی هستند و در تابستان راه آنجا اتومبیل‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

**تبتیت** . [تَ] (ع مص) توشه دادن کسی را . ( از منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) . || نیك بریدن چیزی را . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . || بت [بَ تَ ت] یعنی طیلسان دادن کسی را . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . و منه حدیث علی رضی‌الله عنه لقنبر : تبتهم ای اعطهم بـالبـتوت . (منتهی الارب) . رجوع به تبتت شود .

**تبت یداك** . [تَ بْ بَ یَ ك] (جملهٔ فعلیهٔ دعائیه) هلاك شود هردو دست تو . (غیاث اللغات) . ( آنندراج ) مأخوذ از آیهٔ اول سورهٔ المسد :

یکی زجر کردش که‌تبت یداك
مرو دامن آلوده درجای پاك .
بوستان .

تبت یداه ، ضلتا وخسرتا . ( قطر المحیط ) .

**تبتیر** . [تَ] (ع مص) بریده دم کردن . ( تاج المصادر بیهقی )رجوع به ابتردرهمین لغت‌نامه شود .

**تبتیك** . [تَ] (ع مص) بسیار بریدن . (ازمنتهی الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء) . پاره پاره کردن . (زوزنی) . || گوش بریدن . (ترجمان علامه جرجانی ) . بتك آذان الانعام ، قطعها ، شدد للکثرة . (اقرب الموارد) .

**تبتیل** . [تَ] (عمص) بریدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) || ازدنیا بریدن . (زوزنی ) . دل از دنیا بریدن . ( تاج المصادر بیهقی ) . (ترجمان علامه جرجانی) . (آنندراج) . انقطاع از دنیا . ( از اقرب الموارد ) .
|| گرویدن بخدا . (آنندراج ) . گرویدن بخدا وبریدن ازماسوای‌او. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

**تبثاق** . [تَ] ( ع مص ) درانیدن سیل کنارهٔ نهررا . (ازاقرب الموارد).(ازمنتهی الارب ) . (آنندراج ) . ( ناظم الاطباء ) شکستن کنارهٔ نهرتاآب ازآن منشعب‌شود و باطراف‌پراکنده شود.(ازقطر المحیط) . || زوداشك گردیدن چشم .(اقرب الموارد) (قطر المحیط).(ازمنتهی الارب)(آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

**تبثر** . [تَ بَ ثُ] (ع مص) آبلهٔ ریزه بر آوردن جلد . ( از منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . بآبله شدن پوست . (تاج المصادر بیهقی) . جوش زدن ، آبله کردن پوست .

**تبثیث** . [تَ] (ع مص) آشکار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . سخت آشکار کردن حدیث . (زوزنی) . پراکندن وفاش کردن خبر . (ازاقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || پراکندن کار . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**تبثیع** . [تَ] (عمص) . بثع [ بَ ثَ ] برآوردن زخم و آن گوشت پارهٔ باشد مثال دندان . (ازاقرب الموارد) . (ازقطر المحیط) . (منتهی الارب).(آنندراج). (از ناظم الاطباء) .

**تبثیق** . [ تَ ] ( ع مص ) . پاره کردن چیزیرا . (اقرب الموارد ) . درانیدن کنارهٔ نهر . (ازقطر المحیط) . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

**تبجبج** . [تَ بَ بُ] (ع مص) بسیار فروهشته گردیدن گوشت کسی . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . فزونی یافتن و وسست شدن وفروهشته‌شدن گوشت کسی . (ازاقرب الموارد) . (ازقطر المحیط) .

**تبجح** . [ تَ بَ جْ جُ] (ع مص) شادمانه گردیدن . (از اقرب الموارد) . ( از قطر المحیط) . (از منتهی الارب) . ( از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . شادشدن . ( تاج المصادربیهقی) . (شرح قاموس) . شادی ، شادمانی :

وزیربدان تبجح وابتهاج نمود و در حال بخدمت حضرت شد .
(سندبادنامه ص ۲۷۲) .

قاآن بدان اهتزازوتبجح نمود و بفرمود تا جشنها ساختند . (جهانگشای جوینی) .

دعوت سلطان‌اجابت کردند وبدان‌استظهار یافتند وتبجح واستبشارنمودند .
(جهانگشای جوینی) .

نزلهای بسیارپیش فرستاد واستظهاروتبجح واستبشار نمود . (جهانگشای جوینی) .

|| بزرگواری نمودن . (ازمنتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) . بزرگی نمودن .
(آنندراج) .
|| فخر کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

**تبجر** . [تَ بَ جْ جُ] (ع مص) تبجر نبیذ ، کنار کردن درنوشیدن نبیذ (۱) . (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) . بسیار نوشیدن نبیذ خرمارا . (شرح قاموس) . تبجر النبیذ ، الح فی شربه. (تاج العروس). (اقرب الموارد) . (قطر المحیط)

**تبجس** . [تَ بَ جْ جُ] (ع مص) روان گردیدن آب (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

**تبجیح** . [ تَ ] (ع مص ) شادمانه کردن کسی‌را. (منتهی الارب). شادمانه گردانیدن. (آنندراج) . شاد کردن کسی را . ( شرح قاموس ) . || بزرگ داشتن کسی را . (منتهی الارب) (۲) (ازآنندراج) .

**تبجید** . [تَ] (ع مص) مقیم‌شدن . ( از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تبجید درمکان ، اقامت گزیدن در آن . (از اقرب الموارد) .

**تبجیس** . [ تَ ] ( ع مص ) روان کردن آبرا . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). تبجیس آب ، روان کردن آن . (ازاقرب‌الموارد) . || شکافتن‌ریش. (منتهی الارب). ( ناظم الاطباء ) .

**تبجیل** . [ تَ ] (ع مص) بزرگ داشتن. (ازتاج المصادربیهقی) . (زوزنی). (دهار) . (اقرب الموارد) . ( قطر المحیط ) . (غیاث - اللغات). (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . گرامی داشتن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
عزت کردن وتعظیم کردن . (غیاث‌اللغات) . ( آنندراج ) . تعظیم کردن . ( فرهنگ نظام ) . تعظیم وتکریم و گرامی‌داشتگی. (ناظم الاطباء) :

شادمان باد و برهرمهی اورا تبجیل
کامران بادو برهرشهی اورا تعظیم .
فرخی .

و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل و مراعات و معذرت پیوست . (بیهقی) . سلطان درترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کاروتمهید رونق‌اوبهمه غایتی برسید . (ترجمهٔ یمینی چاپ اول تهران ص۴۳۸) .

بهاءالدوله دراجلال واکرام و تحصیل مرام وتبجیل محل آنچه لایق جلالت حال‌سلطان وموافق کمال وفضایل اوبود تقدیم داشت .
(ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۸۸) .

|| بجل [بَ جَ] گفتن کسی‌را ، یعنی بس است وبسنده است ترا جایی که رسیدی . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) .

**تبجیل کردن** . [ تَ ] (مص مرکب) . احترام کردن و گرامی داشتن . (ناظم - الاطباء) :

ایشان ویرا تبجیل کردند و بجایی فرود آوردند ونزلهای گران‌فرستادند. (بیهقی) .

(۱) مأخذ منتهی‌الارب که ناظم‌الاطباء نیز ازونقل کرده در ترجمهٔ «الح» به « کناره کردن در . . . » معلوم نگردید .
(۲) در فرهنگ ناظم‌الاطباء این کلمه بتصحیف تبجیج (tabjij) آمده و همین معانی را برای آن آورده است .

خدایت ثنا گفت وتبجیل کرد. بوستان.

رجوع به تبجیل شود.

**تبجیلات.** [تَ] (ع اِ) ج. تبجیل. مأخوذ از تازی، تشریفات. (ناظم الاطباء).

**تبجیم.** [تَ] (ع مص) خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس وبیم. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || درنگ نمودن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || منقبض گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تیز نگریستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تب چهارم.** [تَ بِ چَ رُ] (ترکیب وصفی) تب ربع، حمی ربع، حمی الربع؛ ارباع، تب چهارم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). قرقیهان... تب چهارم ببرد.

(الابنیة عن حقایق الادویة).

ودرحدود کیکانان پیش شیرشد وتب چهارم میداشت وعادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی ونیزهٔ سطبر کوتاه.

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۰).

رجوع به تب ربع وحمی ربع شود.

**تبجبج.** [تَ بَ بُ] (ع مص از «ب ح ح») جای گرفتن وفرود آمدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). تبجبج الدار، جای گرفت در وسط خانه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تبجبج حیاء، فراخ باریدن باران وجای گرفتن در زمین. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || تبجبج عرب درلغات خود، وسعت دادن آن. (ازاقرب الموارد).

**تبحت.** [تَ بَ حُ] (ع مص) کاویدن وتفتیش کردن ازچیزی. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تبحتر.** [تَ بَ تُ] (ع مص). خود را به قبیلهٔ بحتر منسوب ساختن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

**تبحثر.** [تَ بَ ثُ] (ع مص) پراکنده گردیدن. (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

**تبحر.** [تَ بَ حُ] (ع مص) دور در شدن درعلم. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) تبقر. (زوزنی). دریا شدن در علم. (دهار) بسیارعلم شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). علوم بسیار دانستن. (فرهنگ نظام). تبحر در علم، بسیار علم گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). تعمق وتوسع. (قطر المحیط). تبحر درعلم وجز آن، تعمق در آن وتوسع آن. (ازاقرب الموارد).

بسیاری علم ودانش وغوطه وری در بحر علوم (ناظم الاطباء):

این مداح دولت عالیه را در فنون علوم و صنوف حکم تبحری ظاهر است.

(سندبادنامه ص ۵۵).

|| بسیار مال شدن. (آنندراج) تبحر در مال، بسیار مال شدن. (ازقطرالمحیط). (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || ونیز تبحر بلغت مصری، رفتن بسمت دریا یعنی بسمت شمال. (ناظم الاطباء).

**تبحصل.** [تَ بَ صُ] (ع مص) سطبر و بسیار گردیدن گوشت. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

**تبحلس.** [تَ بَ لُ] (ع مص) فراغت. (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط): جاء یتبحلس، ای فارغاً لاشیٔ معه (اقرب الموارد). (قطرالمحیط). آمد درحالیکه فارغ بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**تبحیح.** [تَ] (ع مص) جای گرفتن و فرود آمدن. (۱) (ناظم الاطباء).

**تبخال.** [تَ] (ترکیب اضافی به حذف کسرهٔ اضافه وقلب). ازتب+خال. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). بقلب اضافت. (آنندراج). اثر تب گرم بود که برلب پدید آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جوششی باشد که بسبب حرارت وسورت تب براطراف لب پدید آید. (فرهنگ جهانگیری). (ازبرهان). (ازناظم الاطباء). جوششی باشد که آبله وار ازتب برلب پدید آید. (انجمن آرا). (آنندراج). دمیدگی که برروی پدید آید ازتبش تب. (شرفنامهٔ منیری). آبله هائیکه از اثرتب بر لبها پدید آید. (فرهنگ نظام). وآن از علامات مفارقت تب است. (آنندراج). تبخاله. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (برهان). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء).

دمیدگی ها وبثرات که به بینی ولب برآید آنرا تبخال گویند.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چوتبخال کوتب برد درد دل را
به از درد تسکین فزایی نبینم.

خاقانی.

بالفظ افتادن ودمیدن وزدن مستعمل است. (آنندراج). رجوع به تبخاله و دیگر ترکیب های تبخال شود.

**تبخال افتادن.** [تَ اُ دَ] (مص مرکب) رجوع به تبخال وتبخاله و تبخاله افتادن و دیگر ترکیبهای تبخال شود.

**تبخال برآوردن.** [تَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) تبخال زدن، برآوردن تبخال برلب، ظاهر شدن تبخال براطراف لب، تبخال کردن لب، تبخال دمیدن برلب. تبخال افتادن برلب. رجوع به تبخال و تبخاله و دیگر ترکیبهای آن دو شود.

**تبخال دمیدن.** [تَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن تبخال برگرد لب، تبخال برآوردن. تبخال زدن. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن ودیگر ترکیبهای تبخال شود.

**تبخال زدن.** [تَ زَ دَ] (مص مرکب) تبخال برآوردن لب. رجوع به تبخال و تبخاله و تبخال برآوردن ودیگر ترکیبهای تبخال شود.

**تبخال کردن.** [تَ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن تبخال درلب. (ناظم الاطباء). رجوع به تبخال و تبخاله و تبخاله کردن و دیگر ترکیب های تبخال شود.

**تبخاله.** [تَ لَ] (اِ مرکب) از تبخال+ه (پسوند زائد). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). تبخال. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (برهان). (فرهنگ رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء).

اثر تب گرم باشد که از لب مردم برجهد چون خرد آبله. (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۹۳). اثر تب گرم بود یعنی جوششی که بعداز تب ازلب و دهان بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تبشی باشد که برلب بیمار پدید آید پس ازتب. (صحاح الفرس). آبله های خرد که ازگرمی تب براطراف تب پدید آید واین علامت مفارقت تب است. بلفظ افتادن ودمیدن وزدن مستعمل ودراین لفظ قلب اضافت است و تبدیل یای فارسی بعربی وزیادت ها بنای فارسی بدون هانیز آمده. (غیاث اللغات):

کاشکی سیدی من آن تبمی
تاچو تبخاله گرد آن لبمی.

(خفاف بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۳۹).

تبخاله مرا نمود دلدار بناز
بردم به لبان سرخش انگشت فراز
چون کودک شیرخواره ازحرص وزآز
انگشت مزم ازاین سپس عمر دراز.

(قطران بنقل انجمن آرا).

نگوئی گاوبحری راچرا تبخاله شد عنبر
گیا درناف آهو مشک اذفر بیشه مردارد.

ناصرخسرو.

تب لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را.

نظامی.

زبان از تشنگی برلب فتاده
لب ازتبخاله موج خون گشاده.

جامی.

---

(۱) ظاهراً مصحف تبجبج است رجوع به تبجبج شود.

# فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

| شمارهٔ مسلسل | حروف الفبا | شمارهٔ حرف | حروف از | تا | تعداد صفحه | تاریخ چاپ ماه | سال | بها بریال |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | الف | ۱ | آ | ابوسعد | ۵۰۲ | — | ۱۳۲۵ | ۱۷۰ |
| ۲ | الف | ۲ | ابوسعد | اثبات | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۵ | ۱۷۰ |
| ۳ | الف | ۳ | اثبات | اختیار | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۶ | ۱۷۰ |
| ۴ | ث | ۱ | ث | ثیبه (کامل) | ۵۷ | — | ۱۳۲۶ | ۵۰ |
| ۵ | ظ | ۱ | ظ | ظبقی (کامل) | ۳۴ | — | ۱۳۲۶ | ۳۰ |
| ۶ | الف | ۴ | اختیار | اژد ها | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۸ | ۱۷۰ |
| ۷ | پ | ۱ | پ | پلاته | ۴۰۲ | — | ۱۳۲۸ | ۱۴۰ |
| ۸ | ذ | ۱ | ذ | ذیونوسیوس (کامل) | ۲۰۶ | — | ۱۳۲۹ | ۱۱۰ |
| ۹ | ض | ۱ | ض | ضییم (کامل) | ۹۳ | — | ۱۳۲۹ | ۷۰ |
| ۱۰ | الف | ۵ | اژد ها | اسحاق | ۲۵۲ | — | ۱۳۳۰ | ۱۲۰ |
| ۱۱ | الف | ۶ | اسحاق | اسکدار | ۹۶ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۲ | پ | ۲ | پلاته | پوده کباب | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۳ | ح | ۱ | ح | حاصل | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۴ | ل | ۱ | ل | لب | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۱ | ۸۰ |
| ۱۵ | الف | ۷ | اسکدار | اسماعیل | ۱۵۵ | — | ۱۳۳۲ | ۱۲۰ |
| ۱۶ | ژ | ۱ | ژ | ژیهلاوا (کامل) | ۵۹ | — | ۱۳۳۲ | ۵۰ |
| ۱۷ | ل | ۲ | لب | لشه | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۱۸ | ح | ۲ | حاصل | حب‌النیل | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۱۹ | الف | ۸ | أسماعیل | اسید | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۲۰ | ص | ۱ | ص | صالح بن نصر | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۴ | ۸۰ |
| ۲۱ | ل | ۳ | لشه لزور | لنگ بستن | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۴ | ۸۰ |
| ۲۲ | ل | ۴ | لنگ بند | لیبده (کامل) | ۱۱۳ | — | ۱۳۳۴ | ۹۰ |
| ۲۳ | ط | ۱ | ط | طاهر زاده | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۴ | ح | ۳ | حب‌النیل | حجاج | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۵ | پ | ۳ | پوده کباب | پی | ۱۰۰ | امرداد | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۶ | ص | ۲ | صالح بن نصر | صرفه | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۷ | غ | ۱ | غ | غبغب | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۸ | ت | ۱ | ت | تاجور | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۹ | ط | ۲ | طاهر زاده | طرب نایینی | ۱۰۰ | دی | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۳۰ | گ | ۱ | گ | گبر یاس | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۳۱ | ب | ۱ | ب | بابک | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۲ | ص | ۳ | صرفه | صلاة | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۳ | ط | ۳ | طرب نایینی | طلسمات | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۴ | ک | ۱ | ک | کاخ‌هشت بهشت | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۵ | ط | ۴ | طلسمات | طیهوج (کامل) | ۱۰۴ | آذر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۶ | ب | ۲ | بابک | باد | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۷ | ت | ۲ | تاجور | تازیان | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۳۸ | پ | ۴ | پی | پیسه گاه | ۹۶ | آبان | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۳۹ | ح | ۴ | حجاج بن یوسف | حدیث نفس | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۴۰ | مقدمه | ۱ | — | — | ۴۲۷ | دی، بهمن، اسفند | ۱۳۳۷ | ۲۲۰ |
| ۴۱ | چ | ۱ | چ | چای کندی | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۲ | الف | ۹ | اسید | اشنهی | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۳ | گ | ۲ | گبریاس | گرزبردار | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۴ | ص | ۴ | صلاة استخاره | صیهون (کامل) | ۱۰۵ | تیر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۵ | ب | ۳ | باد | بارسابا | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۶ | ج | ۱ | ج | جامه | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۷ | ت | ۳ | تازیان | تبخاله | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| جمع | ۱۸ حرف ومقدمه | — | — | — | ۷۱۰۱ | — | — | ۴۳۲۰ |

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

# LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

## ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

**Mohammad Mo'în**

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 47

Lettre Ṭ. Fascicule 3.

**Tâzyân - Tabkhâlah**

TEHERAN
Décembre 1959

Imp. Dawlatî Irân